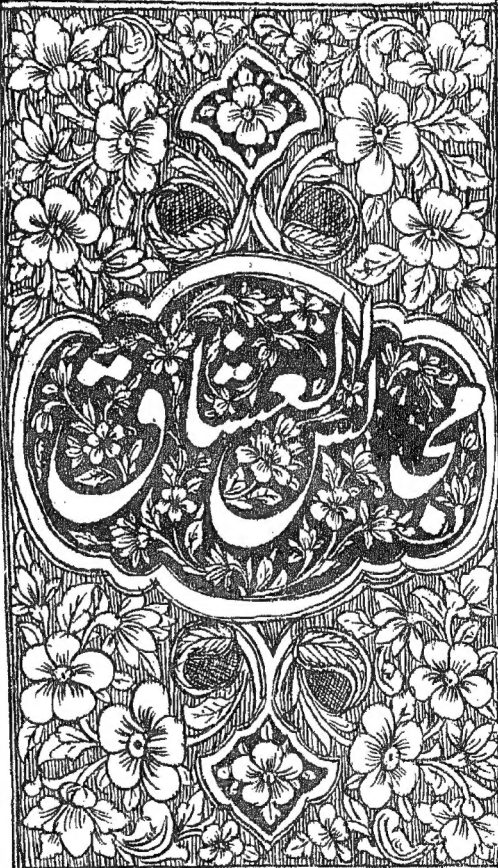




عنوان کتب و مکاتیب و مضامین خلاصه و مختصر  
بیرون پیران ان پیران ان پیران



در طبع و نشر و کتب و مکاتیب و مضامین  
در طبع و نشر و کتب و مکاتیب و مضامین

# فهرست کتاب نادره آفاق مجالس العشاق

ردیف	عبارت	ردیف	عبارت
۲	حمد و ثنا و لغت رسول خدا	۵۶	تصویر حضرت امام جعفر صادق علیه السلام
۵	بیان جن حقیقی و عشق تحقیقی	۵۸	ذکر حضرت شیخ ذوالنون
۱۵	موضع حضرت آدم علیه السلام	۶۱	تصویر حضرت شیخ و جوان
۳۵	تصویر حضرت یوسف		سبب لایق و ماکرانه
	وزیرنجا با کیفیت و من در	۶۶	ذکر حضرت ابراهیم و ادهم
	در هفتم خانه		احمد علیه
۴۰	موضع حضرت یوسف	۶۳	تصویر حضرت ابراهیم
	علیه السلام وزیرنجا		او هم رحمة الله علیه و رحلت
۴۶	تصویر حضرت روح القدس		فرمانی خلف حضرت
	بصورت و حیات الکلبی		موصوف پیش پدر بزرگ
	و حضور لامع النور ختمی	۶۶	ذکر حضرت سلطان
	صلی الله علیه و آله و سلم		علیه الرحمه
۵۵	ذکر حضرت امام جعفر صادق	۸۱	تصویر حضرت سلطان
	علیه السلام		بازید و جوان خضر و یه



فہرست برائے  
لکھنؤ

نمبر	تاریخ	عبارت	نمبر	تاریخ	عبارت
۹۳	مہینہ	ذکر حضرت حسین	۱۰۷	مہینہ	تصویر حضرت سلطان
		بن منصور حلاج			ابوسعید و جوان شاپوری
		رحمۃ اللہ علیہ			معشوق آنحضرت
۱۰۲	=	تصویر بردار کشی	۱۱۰	مہینہ	ذکر حضرت خواجہ عبدال
		حضرت حسین بن			انصاری رحمۃ اللہ علیہ
		منصور رحمۃ اللہ علیہ	۱۱۷	ایضاً	تصویر حضرت خواجہ
۱۰۳	مہینہ	ذکر حضرت شیخ			موصوف و ابواحمد جوان
					معشوق آنحضرت
۱۰۵	=	تصویر حضرت شیخ	۱۲۲	مہینہ	ذکر حضرت امام احمد
		موصوف و جوان			غزالی علیہ الرحمہ
		معشوق آنحضرت	۱۲۴	=	تصویر حضرت امام
		اواز تن جدا کردہ	۱۳۰	مہینہ	ذکر حکیم سنائی
		بر سینہ گدشتن جاسد	۱۳۲	=	تصویر حکیم موصوف
۱۰۶	مہینہ	ذکر حضرت سلطان			و قصاب پسر معش
		ابوسعید ابوالخیر			آن جناب



نمبر	تصنیف	عبارت	نمبر	تصنیف	عبارت
۱۳۴	مجلس یازم	ذکر حضرت شیخ عین القضا	۱۴۸	مجلس چہارم	ذکر حضرت شیخ اوحاد علیہ الرحمہ
		رحمۃ اللہ علیہ			
۱۳۵	"	تصویر حضرت شیخ موصوف و زرگر سپہ	۱۵۰	"	تصویر حضرت شیخ معشوق آنحضرت
۱۳۹	مجلس چہارم	ذکر حضرت زندہ پیل	۱۵۱	مجلس چہارم	ذکر شیخ شہاب الدین مقتول علیہ الرحمہ
۱۴۲	"	تصویر حضرت موصوف و پسرباز کہ حاکم	۱۵۲	ایضا	تصویر حضرت شیخ موصوف مع معشوق
		نیشاپور معشوق بختا	۱۵۳	مجلس چہارم	ذکر حضرت شیخ سعادہ حموی علیہ الرحمہ
۱۴۵	مجلس چہارم	ذکر حضرت شیخ اوحاد الدین	۱۵۵	"	تصویر حضرت شیخ معشوق
۱۴۷	ایضا	تصویر حضرت شیخ موصوف و جوان	۱۵۹	مجلس چہارم	ذکر حضرت شیخ روز بہان علیہ الرحمہ
		ملک زادہ معشوق آنحضرت			ولغف

ردیف	عبارت	ردیف	عبارت
۱۵۶	تصویر حضرت شیخ ذریعہ الدین	۱۴۶	عساف علیہ الرحمہ
۱۶۱	سبزی فروش		تصویر حضرت خواجہ موصوف
	ذکر حضرت شیخ	ایضا =	ذکر حضرت شیخ
	مجدالدین بغدادی		فریدالدین عطار
۱۶۲	علیہ الرحمہ	۱۴۸	تصویر حضرت شیخ
	تصویر حضرت شیخ		موصوف معشوق
۱۶۵	موصوف معشوق	۲۰۱	ذکر حضرت شیخ ابن
	ذکر حضرت شیخ نجم الدین		فارض علیہ الرحمہ
	کبیری علیہ الرحمہ	۲۰۲	تصویر حضرت شیخ
۱۶۰	تصویر حضرت شیخ		مدوح معشوق
	موصوف معشوق	۲۰۵	ذکر حضرت شیخ
۱۶۴	ذکر حضرت شیخ		محمی الدین اعزالی
	صنعان علیہ الرحمہ	ایضا =	تصویر حضرت شیخ موصوف
۱۶۹	تصویر حضرت شیخ		و شیخ صدر الدین
	ودختر سامعہ		معشوق حضرت
	ذکر حضرت خواجہ		

صفحه	سبب	عبارت	صفحه	سبب	عبارت
۲۱۱	مجلس	ذکر حضرت شمس تبریزی	۲۳۱	مجلس	ذکر حضرت مولانا
۲۱۲	"	تصویر حضرت شمس تبریزی	۲۳۳	ایضا	جلال الدین محمد رجبی
۲۱۹	مجلس	باجوان معشوق			تصویر حضرت مولانا
		ذکر حضرت نجم الدین			ممد روح و جون
		رازی رحمه الله علیه	۲۳۶	مجلس	زر کوب معشوق حضرت
ایضا =		تصویر حضرت			ذکر حضرت شیخ خلیفه
۲۲۳	مجلس	موصوف باجون	ایضا	ایضا	عراقی رحمه الله علیه
		ذکر حضرت شیخ			تصویر حضرت شیخ خلیفه
		سیف الدین باخری	۲۴۲	مجلس	و فلند پر معشوق حضرت
		رحمة الله علیه			ذکر حضرت شیخ
۲۲۵	ایضا	تصویر حضرت شیخ			مصلح الدین سعدی
		مع پادشاه بخارا			شیرازی علیه السلام
		که عاشق وی بود	۲۴۶	"	تصویر حضرت شیخ و خرم
۲۲۶	مجلس	ذکر حضرت شیخ غزنی			دکترین پیران معشوق
۲۲۸	ایضا	تصویر حضرت	۲۴۸	مجلس	ذکر حضرت امیر سید
		شیخ و پسر کی از مرغان			حسینی علیه السلام

ردیف	عبارت	ردیف	عبارت
۲۵۰	تصویر حضرت ایرجندی جلسه	۲۶۵	تصویر حضرت امیر سیل بهانی رحمه الله علیه
۲۵۱	لویان ذکر حضرت شیخ محمود	۲۶۶	تصویر حضرت موصوف ذکر حضرت خواج
۲۵۲	شتری ۲۱ تصویر حضرت شیخ	۲۶۷	بهارالدین نقشبند رحه تصویر حضرت خواج
۲۵۳	موصوف مع مشوق	۲۶۸	ممدوح ذکر حضرت محمود
۲۵۴	ذکر حضرت امیر خیر	۲۶۹	پوریار پهلوان رحه تصویر حضرت موصوف
۲۵۵	دلووی رحمه الله علیه	۲۷۰	کشتی گیری با پهلوان دیگر
۲۵۶	تصویر حضرت امیر	۲۷۱	ذکر حضرت مولانا الطف اندیش پوری
۲۵۷	و شاه علاء الدین فیروز	۲۷۲	تصویر حضرت موصوف موصوف و جوان
۲۵۸	شاه و حسن معشوق	۲۷۳	تصویر حضرت موصوف مع معشوق
۲۵۹	ذکر حضرت سلطان	۲۷۴	حسین اخلاقی رحمه الله علیه
۲۶۰	تصویر حضرت موصوف	۲۷۵	تصویر حضرت موصوف



[illegible]

شماره صفحه	عبارت	شماره صفحه	عبارت
۳۲۹	ذکر حضرت مولانا	۳۸۵	ذکر حضرت فرهاد
	عبد الرحمن جامی	۳۹۶	تصویر حضرت فرهاد
	علیه الرحمه		دشیرین
۳۵۵	تصویر حضرت مولانا	۳۹۹	ذکر حضرت قیس
	موصوف		عامری
۳۵۶	ذکر حضرت سلیمان	۴۱۰	تصویر حضرت
	سبط ابراهیم علیهما السلام		قیس ویسی
۳۶۳	تصویر حضرت	۴۱۴	ذکر حضرت خسرو
	موصوف	۴۲۲	تصویر حضرت خسرو
۳۶۳	ذکر حضرت خاقان		شاه معشوق
	قیصر ایت جمشید	۴۲۵	ذکر حضرت سلطان
	خورشید اقران		محمود علیه السلام
	شعور به ذوالقهر	۴۲۶	تصویر حضرت سلطان
۳۸۱	تصویر حضرت		سلطان محمود
	خاقان قیصر	۴۳۵	ذکر حضرت
	ایت وقت معر		تصویر حضرت

صفحہ نمبر	عبارت	صفحہ نمبر	عبارت
۲۳۷	تصویر حضرت	۲۷۴	ذکر حضرت ابو الفتح
۲۳۸	سلطان سابق الذکر	۲۷۵	ابراہیم سلطان
۲۳۹	ذکر حضرت سلطان	۲۷۶	تصویر حضرت سلطان
۲۴۰	محمد شاہ	۲۷۷	موصوف
۲۴۱	تصویر حضرت	۲۷۸	ذکر حضرت بابا
۲۴۲	سلطان موصوف	۲۷۹	ذکر حضرت جہان
۲۴۳	ذکر حضرت ابو المظفر	۲۸۰	شاہزادہ
۲۴۴	امیر سید اکمل	۲۸۱	تصویر حضرت شاہزادہ
۲۴۵	کیلیکی	۲۸۲	موصوف
۲۴۶	تصویر حضرت	۲۸۳	ذکر حضرت سلطان
۲۴۷	امیر موصوف	۲۸۴	یعقوب
۲۴۸	ذکر حضرت سلطان	۲۸۵	تصویر حضرت سلطان
۲۴۹	معود	۲۸۶	موصوف
۲۵۰	ذکر حضرت سید بن	۲۸۷	ذکر حضرت ابو الجواب
۲۵۱	ملک شاہ	۲۸۸	تصویر حضرت
۲۵۲	تصویر حضرت سید بن	۲۸۹	مختتم المیہ



نمبر	شماره	عبارت	نمبر	شماره	عبارت
۲۹۲	مجلس عشاق	ذکر حضرت	۵۰۲	مجلس عشاق	تصویر حضرت
		میسروپای			امیر کمال الدین حسین
۲۹۶	مجلس عشاق	ذکر حضرت شیخ	۵۰۸	مجلس عشاق	ذکر حضرت محراب
		آخوری			غمهای کهن و مصور
۲۹۹	ایضا	تصویر حضرت			این سرایای سخن
		شیخ ممدوح			یعنی مصنف علیهم السلام
۵۰۱	مجلس عشاق	ذکر حضرت امیر	۵۲۲		تصویر این حضرت و
		کمال الدین حسین	۵۲۷		خاتمه کتاب بلاغت
			۵۳۳		خاتمه الطبع و تواتر شیخ و غیره
میزان کل مجالس ۵			میزان کل تصاویر ۴		
تمت					

تمهید بلاغت تشدید عمده البلاغاز بدیه انفضاح  
ویرالانشائی محمد ظمیر الدین خان بهادر در محتاجین  
سلمه الله القدير

بسم الله و بالله و خیر الاسماء

فَبُحِّنَ الَّذِي يَبْدِي مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ إِلَيْهِ جَبْرُ  
بعون الله الملك استعان این کتاب عجیب از عجایب قدرت الهی  
از قبیل نعمت شامله عامه الهی بواسطه مطبع وقف عام میشود  
بحکم تقدیر اصل نسخه بیاض اول مسوده مصنف کتاب بدو  
کسر و انکسار انقلابات لکنوا از خزانه محفیه سلاطین اوده  
به ست اهل مطبع افتاد که در چنین فیض عام الهی بخل و ادا  
و تنها متلذذ بودن و و انمود مؤلف کتاب صاحب لاهل

معنی امیر سلطان حسین نبیره شهنشاه هفت قلیم سلطان  
والجبر بادشاه اولوالعزم که بعد سکندر ذوالقرنین جزا  
نشان نداده اند یعنی حضرت صاحبقران امیر تیمور گورکان  
سلطان ابن سلطان خاقان ابن الخاقان بوده است جد مجد  
مصنف کتاب حضرت امیر تیمور که همین سلطان عالم صوری  
بود مگر از مذاق کلام مولف کتاب یافت می شود که سلطنت  
معنوی هم با سلطنت صوری جمع داشت نام کتاب

### مجالس العشاق

لطف مضامین کتاب که وجدانی و روحانی است از تولا  
ناطقه و قسیم خامه بیرون است ماهیت کتاب از آخر تقریر  
طهیر که آخر کتاب است واضح می تواند شد جان سخن این است  
که عشق و عقل هر دو از ازل متضاد افتاده که گفته اند

فرد

عشق در آید ز درگفت سلامیم	عقل را آید ز درگفت سلامیم
---------------------------	---------------------------

پس درین صورت عقل و عشق هر دو با هم گرجسج نمی توانند شد  
و این خود معلوم و ظاهر است که شرف و فضیلت و ترجیح و  
تسلط و تصرف و ملکیت نوع بشر بر همه بجهایم و تمام مخلوقات  
محض بدولت عقل است و همین عقل عین شریعت و شان  
انسانیت است هر گاه در بارگاه حضرت عشق عقل را با  
نماند انسانیت و آدمیت و شریعت که از لوازم عقل انسانی است  
کجا باقی ماند که مرفوع القلم می شود و تکالیف شرعی از او  
ساقط می شود و در زمره مجانین و دیوانگان از بجهایم  
بیش نمی ماند و شان حضرت عشق این است که آنچه ناقص  
رساند آن عشق است و دران بارگاه کبریا هم این عقل  
انسانی را با نیست که گفته اند

فرد
-----

سند عقل در صحرائی لنگ	لباس فهم بر بالایی تنگ
-----------------------	------------------------

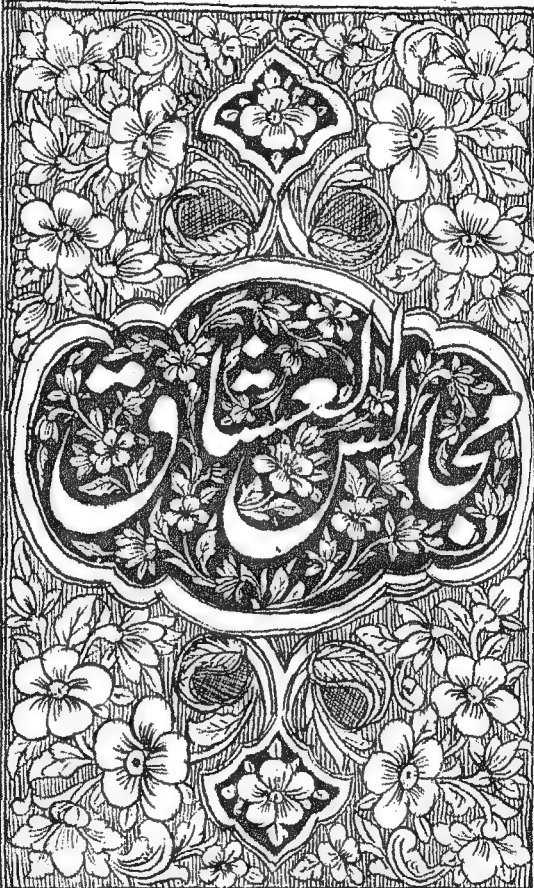
زیرا که شعری
--------------

عقل انسانی پذیرای خطاست	آنچه در عقلت نیاید آن خداست
-------------------------	-----------------------------

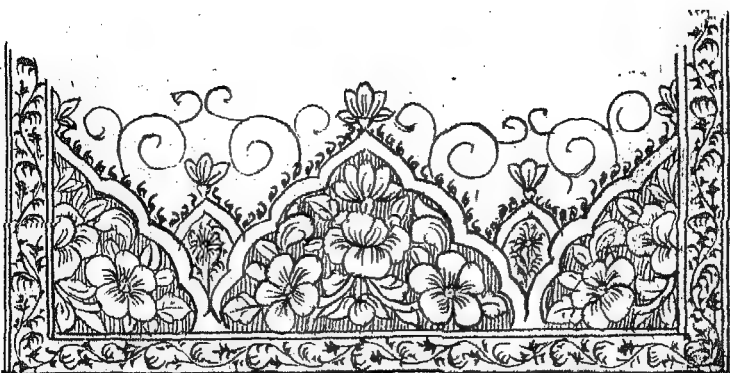
پس درین کتاب کمال چنان کرده است که عقل و عشق و  
شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت را جمع کرده صورت

واقعی تصاویر کشیده به چشم ظاهر  
و انموده است و اسلام

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
مكتوباً



در طبع پیشین  
کشتو طبع برین مقبول  
همان



بسم الله الرحمن الرحيم

ای جمیل که اشعه‌لغات حسنت هر چرخ راغی برافروخت از تش عشقش  
 خان و مانها سوخت و آبی بی عدلی که شعله آفتاب چالت هر کجا  
 جلوه گر گردید ذرات کائنات از مهر ویش زیر و زبر گردید شعر

در ازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
--------------------------------	-------------------------------

کجاست آینه که آفتاب حسنت عکس پذیر نیست و کوسینه که تش

عشق تو آتش در ضمیر نیست شعر	جلوه حسن تو کجاست که نیست
-----------------------------	---------------------------

شیده عشق تو کراست که نیست	ای یک ورق از دفتر حسنت
---------------------------	------------------------

مجموعه گل‌های بجزار و آبی مقامات معانی خوانت بر هر شاخه

ای گل جانها متبسم ز تو	بلبل جانها متسرغم ز تو
------------------------	------------------------

بهر تو ای نافه گشای چمن	چهره نمای مه خورشید فن
-------------------------	------------------------

غنچه ز گل مشعل افروخته	بادل خونین جگر خسته
سینه چوپیرا بن گل چاک چاک	کرده بوی تو درین تیره خاک
دیده گلزار بدو روشن است	لاله که آرایش این گلشن است
بر دل او دغ تمنای تست	در سراو آتش سودای تست
بهر تو در باغ شده عود سوز	غنچه شاخ گلستان فروز
مجره گردان گلستان تست	این گل رخا که میتان تست
گشته تنفشه گرهی بر گلی	بیتوز دو دل بلبل
آمد چشم از سیر گرس بدر	در هوس دیدت ای شک خور
موی برآورده ز بانش تمام	گفته ز بس ذکر تو سوسن مدام
بهر خیالات تو سرسبزیت	دیده که آینه روشن لبیت
گوش برآواز تو در زلف تست	گوش که سرفله این محفل تست
هر دمی از جرعه جامه می	هر کف خاکی ز بهت آدمی
حمد و ثنای تو سزای تست	ذکر همه گرچه ثنای تست



انکه سریر عظمش گشت عرش	فرش شدش طارم فیروزه فرش
عالم سفلی که جهانست نام	یافت از درونق دایه السلام
سر علم حمد بسیند خسته	رایتی از عجب زبر افراخته
ای دل ازین فرضه بحر خون	ما چو جبابی و تو یک قطره خون
ما و تر هست زبان دعا	ما ز کجا حمد و ثنا از کجا
بلکه قصورست بعجز اعتراف	رو من اینجا تو ازین پیش لا

پس همچنانکه حمد و ثنای تو مقبول است صلوات و سلام در خور رسول است  
که مجمع البحرین صورت و معنی و عتقا قاف تو سین او ادلی است ثنوی

در می برج فلک صطفا	بحر و فالگو هر سر کان صفا
شاه سریرین الملک دل	مهر نیز فلک آب و گل
بحر محیط از کف جودش کفی	نه فلک از آتش قهرش تفی
پایه معراج کهین پایه اش	از سر ما کم نشود سایه اش

همچنین بشو و آمرزش جناب است که لایق آل و صحاب است او که نجوم سماوات و کواکب

شمس مشارق نبوت اند شبنمی	پادشاهان عرصه ملکوت
شاهبازان قرب او ادنی	باده نوشان جام لمزلی
ماهرویان حسنوا حسنی	رهبران خسرو در راه نجات
سالکان طریق صدق و صفا	حدانیت و صفای شایان
ربنا عافنا و ارحمنا	اما بعد چون ذوالجلال و الجلال
بحکم ان الشبیب یحب الجمال حسن بر کمال و عشق و محبت جمال صفت دوست و شمع حسن او هر جانو می دیگر بر افروخته و آتش عشقش هر یکی را طور	
دیگر سوخته غزل	در مصر غم یوسف بر هر سبزه بازاری
بنشسته زینحانی بر بسته خریداری	کامی بر سبزه بازاری صد خرقه بزناکی
وز روی تو در عالم هر روی بدیوار	هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق
هر گوشه چو منصوری آویخته از داری	این طرزه که از یک خم هر یک بستند
وین نادره که نیک گل در هر قدری خاک	تناسب بر رخ حسن او ست که عالم
متصل و اصل ساخته و تجارب عشق او که قطره را عین دریا گردنپ	

کشتی هر دریائی لبالب از باده مل من مزید و در گردن جان هر قطره

رسمان سخن اقرب الیه من جبل الوری لا میر المنجوم واقف سر ملکوت

عاشق و معشوق و ساقی و شریک است	سخن اقرب گفت یعنی قطره و دریاست
شهد و شهود و شاهد و مولی و مولا	ایکه دور افتاده از خویش اگر در خمی
اعظم اسم در میان جمله اسماء	گرچه عالم منظر اسمای سنی خداست
زانکه اندر نشاء تو جمله اشتیاق است	مستی مطلق تویی دیگر خیالی نیست
ینماید هر سزایان آئینه است	حسن عالم گیر تو از بصر طهارت
در حقیقت دلبر بجای بی همیت است	با همه خوبان اگر چه حسن تو سمره است
گشت معلوم نیزمان سرفتنه غوغاست	این همه آشوب و غوغا در جهان عشق است

اگر جفا دست مثل قضا طیس و آهن و کاه و بیجا ده از عشق او ست بر جفا

و انجذاب افتاده و اگر نبات است خواه در کوه و خواه در صحرا همچون

درخت نر و ماده خرما در سر سبز که ام از عشق سودا نیست و در دل سبز

از جنس خود نوعی هوا نیست در وادی که حیوان نیست در پی او سرگرد نیست

و برافق بر رخیت برآمده کوکبی درخشان و اگر همه مثل سناس هست و  
بوزینه از همان پرتور ویشان عکس پذیرگشته آئینه قاسم

تعیّنات جهان در میان مهیم ویا	ز آسمان بر زمین وز ذره تا خوشید
همه بر غبت خود در میان کون فیا	کمال خود طلبند از خدای غم و جاید
کمال خاک نبات و کمال او حیوان	کمال حیوان انسان که است اصل نوید
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق	که است اصل مرادات و مخلص مهید
بقول قاسم اگر باز دانی این سر	گذشت قصر جلالت ز قیصر و شید

آنچنانکه انسان در مراتب برزخ شامل حسن کامل روی آورده روح  
القدس در وادی مقدس اتی اما انداز شجره نفس قدسیه او شنیده

گردیر سونات بود گر صواست	هر جا که هست لمحه روی تو لایست
ذرات کانیات که آیات حسن	مجموع در حقیقه انسان جامع

پس هر منظره‌ی که هست آرزوی حسن عشقش نمیکند ارد که روی پوش شود  
از آرزوست که عاشق آنست که با معشوق هم آغوش گردد تا بحال

خود را بنماید خواهد که هر زمان خود را بطوری دیگر بیاید و هر لحظه نقیصه

نکور و تائب ستور می ندارد	گشاید مشنومی
<p>نظر کن لاله را در کو هسار کن          کند شق شقیه گلریز خارا          ترا چون معنی در خاطر افتد          نیاری از خیال او گشتن          چو هر جا هست حسن پیش تقاضا          برون ز دخیل ز قلم تقدس          ز هر آینه نه نمود روی          از و یک لعل بر ملک و ملک تا          همه بسو حیان بسو حوین          ز غواصان این بحر فاک          از ان آتش فروغی بر گل افتاد</p>	<p>به بندی در زو زن سر بر آرد          که چون خرم شود فصل بهار کن          جمال خود کند زان آسگار          که در سلک معانی نافر افتد          کنی طاهر گفتن یا نوشتن          نخست این پیش از حسن از لخت          تجلی کرد بر آفاق و اس          بهر جا خاست از وی گفتگوی          ملک سرگشته خود را چون فلک          شد ندان بخودی بسو حوین          بر آمد نعره سبحان ز لعل</p>

رخ خود شمع از آن آتش بر فروز	ز گل شوری بجان لیل افتاد
ز نورش تاقت بر خورشید یکتاب	بهر کاشانه صد پروانه را خست
ز نورش روی خویش آستین لیلی	برون آورد نیلوفر سراز آید
لب شیرین بشکر زیر بچشاد	بهر پیش ز مجنون خوش استیلی
سر احسب که کفان برود	دل از پر ویز برد و جان فرود
جمال اوست هر جا جلوه کرد	ز نجار ادا را ز جان برود
بهر پرده که بنی پرده کی اوست	ز معشوقان عالم بسته پرده
به عشق اوست دل از زندگانی	قضا خندان هر دلی بر دگی اوست
ولی کو عاشق خوابان و بخت	بهر اوست جارا کارا
هلا تا غلطی ناکه نگوئی	اگر داند و گرنه عاشق اوست
که همچون نیکوئی عشق ستوده	که از ما عاشقی و زونی کوئی
توئی آینه او آینه آرا	از و سر بر زده در تو نمود
چونیکو نگری آینه هم اوست	توئی پوشیده و او آشکارا

ز تنها گنج انگبین نه هم اوست	و چون خلعت صفات خود درازد
------------------------------	---------------------------

پوشانیده پس بالضروره میل خاطر بحسن و جمال شیوه اصلی او باشد  
و انجذاب باطن بغض و کمال سیرت جلی او در هر مرتبه از مراتب و حجت  
که جمالی بنظر او در آید دل دران بند و ورشته تعلق بدان پیوندد و  
از مرسمه هر آوازی که بگوش او رسد بحکم مصرعه

الا ذن یعثوق قبل العین احیانا	یعنی گوش عاشق میشود پیش از
چشم احیانا در خروش افتد جام	نه تنها عشق از دیدار خیزد
بساکین دولت از گفتار خیزد	در آید جلوه حسن از ره گوش
ز جان آرام بر باید ز دل پیش	چنانکه محرر این انشا خاک راه

اولی سلطان حسین ابن سلطان منصور ابن ابی قرا بن عثمان بن  
تیمور گورکان را بدان سخنان واقع است که بملیت

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یاد گاری که درین کنبه دوایجا
-----------------------------	------------------------------

هر آینه بدتهای بیان قصه عاشقان بیدل و دین بفجای سخن نقص علیک

<p>احسن القصص بها و حینا الیک هذا القرآن و ان کنت من قبله لمن</p>	
<p>الغافلین در دل خلجان سپ نمود تا درین روزگار بحکم فرموده بلیت</p>	
<p>واردات عاشقی که عشق می آید بگوش</p>	<p>عشق میگوید بگو عقل میگوید خموش</p>
<p>نقاب احتجاب از چهره مقصود بکشد و از آرزوی این مجموعه را ترتیب</p>	
<p>کرد و مصحف حسنش را صفحه صفحه به زیور ملاحظت تدبیب نمودم</p>	
<p>جمع کرده در و حقائق عشق</p>	<p>روح کرده در و دقائق عشق</p>
<p>بود چون بر حرف عشق او را</p>	<p>نام کردش مجالس العشاق</p>
<p>نمک حسن تا به عشق آسخت</p>	<p>روح در قالب تناسب بخت</p>
<p>یوسف از حسن صورت آشوب</p>	<p>حسن معنی بر هم پیوسته شد</p>
<p>انا ملح نشانه آنست</p>	<p>آن طلب کن که هر چه هست آنست</p>
<p>حسن صورتی و سنوی نیم</p>	<p>جمع گردیده این زمان با هم</p>
<p>و انظر من الشمس است که بر آئینه ضمیر منیر که از پر تو آفتاب غیب عکس</p>	
<p>پذیرست روشن خواهد بود که به اقتضای حبی ذاتی صلی و میل جلی</p>	



اولی بمقتضای انجام نمایی گشت که از انحنای فاعلیت ان اعرف خلقت  
 الخلق لاعرف حضرت عزت عز شانه و عظم برهان در شستنان ل  
 که بحکم اول ما خلق الله تعالی العقل جیت نقش بندی صور بدائع و  
 رنگ آمیزی نقوش صنائع تا بدست یاری مهندس قضا و قدر و  
 پیشکاری و ما امرنا الا واحدة کلمه بالبصر بیت  
 بعثان شام رابی در زود و زود حلهای پوشانند از زریفت روز  
 زریکیر والا گهر وجود از عین جو د آن ذات پاک در بر آن جوهر  
 تابناک انداخته و آن جوهر را که مسمی است بعقل به صفت بخشیده  
 که بسبب آنکه دوست میداشته که او را بشناسند از آن محض بهیبت  
 خود بد و از زانی داشته یکی شناخت حضرت حق جل جلاله و یکی شناخت  
 خود و یکی شناخت خود که معدوم بود و موجود شد از آن شناخت  
 که تعلق بحق داشت حس پیدا آمد و آنرا جهان آرا می خوانند که  
 عبارتست از تناسب و تجاذب بلکه روحیت و سید و در قالب تناسب

۱۱  
وازان شناخت که تعلق بخود داشت عشق پدیدار شد که آرزو هر گویند که  
بر نخست میان عاشقی که اقتضای عشق است تعین و منزل و میان  
معشوقیت که نفس تبرز و عین تجلیست و ازان شناخت که تعلق به نبود  
حزن ظاهر شد که آرزو در دوا ند و ه خوانند که در عالم ظهور و اظهار خلیفه  
عشق گشت و این هر سه صفت از یک اصلند که بمنزله سه شاخ منشعب شد  
مثلاً به سه برادر حسن که برادر محترمت بر منصبه خوبی میگویند در خود نگرست  
خود را عظیم خوب یافت بشاشتی در و پدید آمد تبسمی کرد چندین هزار  
ملک مقرب را حضرت عزت در میان آن تبسم که در نشاء او خلق کرده بود  
بیا فرید عشق که برادر میانگیست با حسن انسی داشت و چشم از و نمی توانست  
گرفت علم حسن را دائم او می افسرداشت چون تبسم حسن بید  
شوری در وی افتاد مضطرب گردید و خواست که بپرداند در  
حرکت آید حزن که برادر محترمت در و آویخت در آن آتش  
حضرت حق آسمان و زمین را بیا فرید چون آدم را خلعت

اولی مقتضای انجام نمایی گشت کز انحنایا محبت ان اعرف خلقت  
الخلق لا عرف حضرت عزت عز شانه و عظم برهانه و شبتان از  
که بحکم اول ما خلق الله تعالی العقل جهت نقش بندی صورت بدائع و  
رنگ آمیزی نقوش صنایع تا بدستگیری مهندس قضا و قدر و  
پیشکاری و ما امرنا الا واحدة کلمه بالبصر بلیت  
عبثان شام را بی درز و درز حلهای پوشانند از زریخت روز  
زریک و الا که وجود را از عین خود آن ذات پاک در بر آن جوهر  
تا بناک انداخته و آن جوهر را که مسمی است بعقل سه صفت بخشیده  
که بسبب آنکه دوست میداشته که او را بشناسند آنرا از محض محبت  
خود بدو ارزانی داشته یکی شناخت حضرت حق جل جلاله و یکی شناخت  
خود و یکی شناخت خود که معدوم بود و موجود شد از آن شناخت  
که تعلق بحق داشت حس پدید آمد و آنرا جهان آرا می خوانند که  
عبارتست از تناسب و تجاذب بلکه روحیت و میده در قالب تناسب

۱۱  
و از آن شناخت که تعلق بخود داشت عشق پدیدار شد که از مهر گویند که  
بر زخمت میان عاشقی که اقصای عشق است تعین و منزل و میان  
مشوقیت که نفس تیز و عین تجلیست و از آن شناخت که تعلق به نبود  
حزن ظاهر شد که آزاد و دواند و خوانند که در عالم ظهور و افکار خلیفه  
عشق گشت و این هر سه صفت از یک اصلند که بمنزله سه شاخ منشعب شد  
مثابه سه برادر حسن که برادر محترمت بر منصفه خوبی میگویند در خود نگریست  
خود را عظیم خوب یافت بشاشتی در و پدید آمد تبسمی که چندی هزار  
ملک مقرب را حضرت عزت در میان آن تبسم که در نشاء او خلق کرده بود  
بیا فرید عشق که برادر میانگیست با حسن انسی داشت و چشم از و نمی گزافست  
گرفت علم حسن را دایم او می افسراشت چون تبسم حسن دید  
شوری در وی افتاد مضطرب گردید و خواست که بخود اند در  
حرکت آید خزن که برادر محترمت در و آویخت در آن آتش  
حضرت حق آسمان و زمین را بیا فرید چون آدم را خلعت

هستی در پوشانیدند و آوازه در ملاء اعلیٰ افتاد که نقاش تقدیر پرگار  
 بر تخته خاک نهاده و صورت زیبا پیدا کرده اهل ملکوت را آرزو  
 دیدن او شد بر حسن که پادشاه آن بود عرض کردند گفت  
 که اول من بر کمیت کبریا سوا بفر دت بروم اگر مرا خوش آید  
 اینجا توقف نموده شمارا طلب دارم چون حسن بشهرستان  
 پیکر آدم رسید جانی خوش و ترهنگاهی دلکش یافت که قابلیت  
 آن دارد که هر چه خواهند در آن می توان ساخت و بسی  
 رایات خوبی در و بر می توان افراخت فرود آمد و مملکت وجود  
 آدم را فرو گرفت چنانکه هیچ جای او در شهرستان وجود او

از خود خالی نگذاشت شعر	جلوه کرد رخ دید ملک عشق شیدا
عین آتش شد زین غیرت و بر آدم	عشق چون از رنجن حسن خبر یافت
برافقت خزن قصد ملازمت حسن کرد و اهل ملکوت چون واقف	شدند از عقب ایشان روان گشتند و عشق را هر بر خود ساختند

سلطان وقت منصبی بهر یک از اهل ملکوت تفویض فرموده و حسن را	
ناظر گردانید رایت حسن را بردوش اسرافیل نهاد و جبرئیل را قائم	
نظام عشق گردانید و عسکر ایل را بجای حسن تو اجماع ساخت	
عقل بنخواست کز ان شعله چراغ افروزد	برق غیرت برخشید و جهان بهر دم
چون بگریاس اساس بارگاه عالم پناهن رسیدند و دیدند که طاق	
سطوت تجلیات حسن ندارند یکبار و بر خاک نیا نشاندی نهادند و زبان مجاز	
در ازل قبله جانها هم ابروی تو بود	روی تو سوی دل روی من سوی تو بود
موضع حضرت آدم علیه السلام	
ملک از نسبت آن سجده آدم کرد	که گل قابش از خاک سر کوی تو بود
فسح الملائکه کلهم اجمعون الا ابليس که از روی عجب و پندار	
اشکبار نمود و در زمین زنیقا و سجود بعیت ز و شد مرغان فلک و زمین	
زن همه آمده سر بر زمین	مدعی خواست که آید بتماشای که راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم	چون قامت قابلیت آدم برین

خلعت مزین گردیدیم و زانجا که پانصد سال اینجا باشد و بر پشت بیاید  
 بعد از آنکه بعالمش فرستادند یک قول آنست که ریشش برآمد  
 و قول دیگر آنکه هرگز ریش بر نیاورد اما قول اول بنا بر غلبه  
 کردن طرف کثرتش بر جانب وحدت صحت و چون آدم  
 سر در نقاب عدم کشید حسن رخت بر بست و روی بعالم خود  
 نهاد و منتظری بود که کجا جامی یابد که مستقر عزا و رازشاید چون  
 دید بان او یوسف را دید که چون آفتابی از مطلع جمال طالع  
 گردید فی الحال حسن رسانید حسن رخت بمنزل او کشید و پیران

عجز گفت بیت

وی گزیده بار چونت یافتم  
 و ز آفتاب جمالت من آفتاب پرتم  
 مرا سر و خمپسند و کنونکه با تو شدم

ای دل دلدار چونت یافتم

تو صبح مطلع حسنی من از هوای مستم  
 مرا این غم چه حاجت کنونکه روی تو یوم  
 عشق و حزن احرام ملازمت حسن

بستند و از راه دریای محیط علم در شتی طلب گشتند چون بطلب رسیدند

حسن را دیدند با یوسف شسته و دولی از میان ایشان رخت بر بسته  
 چون عشق و حزن حلقه نیاز بر در امید زدند از درون سر پرده با  
 باز جواب استغنا و ناز نشودند نا امید باز گردیده رویه بیابان حیات  
 نهادند و با یکدیگر گفتند که تا ما بودیم با حسن می گفتیم و می شنودیم اکنون  
 که ما را محو ساخت و از نزد خود دور انداخت تدبیر آنست که هر یک  
 بطرفی رویم و از روی ریاضت بحکم تسافر و تصحوا غنما سفری  
 کنیم حزن رو بکنعان بچران نهد و عشق راه مصر جمیت پیش  
 گرفت حزن را راه نزدیک بود یک منزل بکنعان رسید چون  
 از در شهر درآمد خبر یعقوب شنید چون در خدمت او چند وقت  
 بسر برد و خود را تمام بد و سپرد یعقوب را با او موافقتی تمام  
 حاصل گشت سجاده صبر برینداخت و حزن را سجاده نشین  
 ساخت خود در پهلوی او نشست و با نامرادی پیوست و ایم  
 سرور از لوح ضمیر سیر زد و دند و بدین ترانه مستغرق می بود و بیت



دیگران قرعه قسمت هم برایش زدند	دل غم دیده ما بود که هم برسم زد
<p>یعقوب هر چه داشت به خزن داد اول سواد مملکت دیده بهنطوق و بصفت  عینه من الخزن میکش کرد و صومعه از درد ساخت و موطن عاشقان  بلاکش کرد نام آن صومعه بیت الاخران نهاد و تولیت آزا بدو</p>	
<p>داد بستان  که خبر خیال تو نور می درین بستان  گدای کوی ترا غیر ازین نهاد بستان</p>	<p>سواد چشم مرا کرده قبول بشوی  بدر و دهای تو قاسم نهاد دل چکن  و از آنجانب عشق بقرار دیوانه وار</p>
<p>در هر سوادی و کساری رسید و دید و منزل را یک منزل میکرد  تا بمصر جمعیت رسید زلزله در مصراف افتاد و مردم بکسب برآمدند  و از اطراف او درآمدند هیچ جا آرام نگرفت و مقام ساخت نشان  سرای غریب رسید چون صریح یافت اول بدر حجره رسید چون  باطراف و جوانب نگاه کرد ناگاه نظرش بر منظر لیخا افتاد ستاره دید  چون ماه شب چهارده از گوشه بام حجره برآمد که ام ماه و چو ستاره</p>	

بری پیکری که قنای در وصف او گشته شبنوی

بر اوج برج خوبی آفتابی	بدندان در لب لعل ندان
غلامان درش صاحب تیران	فدای او جان عزیزان
بوصفش کی نمایم نیری من	هوس دارم خیال انگیزی من
کیم من تا شوم و صاف او	نمایم با خیالش گفتگوئے
نکجہ در بیانها وصف روش	خیالی می پریم با گفتگویش
شده چون منظر تبلی السیر	ز عکس او کنم روشن ضمیر
ز سرتاپای آن پاکیزه گوهر	گهی گیرم ز پای و گاه از سر
چو بحر گیرم از سرتاپایش	بدوزم از خیالی حلیتایش
ز لعل او کنم در یوز گفت	گشایم از لب او روز گفت
قدش شاخ کلی از باغ فردوس	رخش در زیر پر و ماه در قوس
ز مویش ساختہ دام پلان	بر زیر صوی خفته اثر و دانه
بمانی بود خود پیوسته ابرو	بمانی گشته دیگر از سر مو

ساش شمس پاکیزه ذاتی	ز ستر پاپانش آب حیاتی
ساش ساخت چون پوزن	ز یکو دین برفت و دل بکنو
چو ز آب خضر پوزن بآید	هزاران رشته جان بر آید
به فرق آن پر روی گل اندام	به هم پیوسته بودی کفر و سلام
به ست حسن کرد آنز انداک	نهاد او در میان فرق تارک
فروا و نخت هزاران بسیمای	ز هر مویش شده بر باد جهای
به رموی ازان زلف سرنما	گره شکین لباسی ریمان باز
جنیش قرص خورشید جهانتا	خیال خام حالش نقش بر آب
برخ هر گونه خال از شکالیش	کو اکب خنوس بر آفتابش
دو ابرویش نشان قلاب سیم	ز باغ حسن چشمیش یک عین
بران رخسار چون خوشنیدی	چو خط استوار چرخ بینی
تو گوئی معجز شوق لعل سر بود	که در هر ساعت از بخت نبود
از ان بینی نشانی داد کلشن	که گشته زان نشان صد چشم شن

ولی هم هست اینجا چسبیده	و جهان از یک کریان بزرده
برین اوصاف آن هم صاف	درین راه عین معشوقست عاشق
نظر زینا و نظر عشق بر یک خط شعاعی واقع خواست شد و بنخواست سوخت این بود که پرده هوش میان عشق و زینا حایل شد و اگر نه دست از کار برد و کار از دست عشق چون آشنارونی و اثر مهر بر تمام زینا بدید و دلش فسر گرفت بایستاد و گفت مصراع	
تو خود حواله ما بوده زرو زایل	زینا استفسار نمود که چه کسی و
از کجایم آئی و کجا خواهی رفت و نام تو چیست بلیت	
از کجایم می آید و چسبیدن شگفت	از کجایم می آید و چسبیدن شگفت
گفت مردی سرگردانم و بکار خود حیران ربا عی	
هر روز بتلی و هر شب جائی	چون زورق افتاده بهر دریای
نه منزل و مانی و نه ما وائی	از هر چه بغیر دوست ناپروائی
و فی قصه طول است ملول	حال پالان راه عشق می پرسی

<p>القصه به نقد از بیت المقدس می آیم و در محله نامرادی وطن دارم و در سر چار سوی رسوائی دکان داری میکنم و متاع دکانم همه ریخت</p>	
<p>هزار آتش و دود تخم هست و ناله عشق به طلب خانه برانداز این سر و دم یعنی که مرا طلبم خانه بخانه</p>	<p>و محنت و غم و درد و بیت هزار محنت و درد و بلا و ناله که معکف دیرم و گساکن مسجد</p>
<p>و مرا آنجا شعله آشوب میکنند اینجا بلا شور میگویند چون در عرب باشم عشقم خوانند و چون بعجم روم مهرم نامند علی کل حال بقول حضرت</p>	
<p>در عدم بگذار با خیبر من کیم گشته بیچاره فی مبارک بنده فی مقبلی قصه من دور و دراز است ما</p>	<p>قاسم الانوار نظم نام او را گیر و نام ما بر در بیابان فنا آواره هم ز دست خویش تن با در</p>
<p>سه برادر بودیم در ولایت یگانگی به ناز پرورده و روی نیاز نمیده چنانکه فرموده رخ با آنجا که زهر دکان آواز بود بر لوح وجود نقش غبار بود</p>	

در گوشه خلوتی که دیار نه بود	معتوقه و عاشق و ما بکرم می بودیم
و با هم در دیرستان آن اسد لغنی عن العالمین هم سبق بودیم و هر چه و شتیم با هم در طبق داشتیم ششم من دایم نگران حسن بود و این زمان نیز نظر من در عالم خیال بر جمال اوست چنانکه خواجه حافظ فرموده شعر	نیست بر لوح دلم جز الف قاست قاسم الا نوارایت سالم باشد کاین منادی را با عالم منیم روح قدس آورده و بر خاک اویم
چکنم حرف در گریه انداد استادم ما ز امروز است که عشق و ولادیم تنیم آمدن ما را بدین عالم بگو مقصودیت همراه بکتاب می رفتیم و همراه بخانه	می آمدیم و الحاله بده از فرقت او می سوزم و در حسرت آن روزم نظم
پهلوی بخون کاشکی بودی مرا ویرا بنیاد صبرم بر دل و دل در میان میو تاره نیاید در دلم اندیشه بیگانه بگست چرخ آن رشته و نکند هر جاد	من کیستم تا باشم در کوی لیلی خانه چون بگریزم دشمنی در قصه جان و چو پهلوی بپلور تنم خوانشید ناکش چون محقر و درین متصل بودیم یکپدی هم

<p>گر دیده حال کو یمن در دوزخ فشان سوز دگر بر حال او روزی دل پروانه</p>	<p>مجنونم و پر خون کفن بکنده دل از جان هرگز نبی آن شمع را دل بر فای خجسته</p>
<p>دل ز نیجا بر عشق بسوخت و از شنیدن آن حال آتشی در سینه اش بر خیزد از حال برادرانش پرسید گفت بیکبار آوازه در ولایت ما افتاد که در عالم خاک کسی پیدا شده بود العجب هم میسخت و هم آسانی هم جسمانی و هم روحانی من آن حال را بر حسن عرض کردم حسن رفت و انجا قرار گرفت و ما را چون حد آن نبود که در مقام او باشیم در گنجین دل آدم تیش کردن مشغول شدیم تا آدم زنده بود من گفتم تا بی می کردم و حمام بدن آدم به تیش من گرم میشد از خود سوزی میدیدیم تا آدم را این چند آتشی نبود هر چه داشت با جوانی داشت میل نام که سبق خدمتی به آدم می بودش و در بهشت آدم را شیفته گندم او ساختار بود</p>	
<p>کاش بردی ز روش و اندیشه خالی باری</p>	<p>شعر آنکه در خلد بریش بسره کاری</p>
<p>آدم از عالم رفت و نوبت به یوسف رسید چون حسن واقف گشت</p>	

بهان قاعده رفت و هزانوی یوسف گردید و من و حزن از عصب فتم  
دیدیم که حسن از آن زیاده شده که بود مطلقاً با التفات نمودیت

کردم سلام گرم و زدم بوسه	پیچ اتفاقات سوی من مبتلا نکرد
--------------------------	-------------------------------

چون دیدیم که استغای او از آن زیاده است که ما را بخود راه دهد هر یک  
رو بطرفی کردیم و سر در میان بان نهادیم بیت

چون بدیدیم که وصل تو بامی نرسد	باکشتیم بخت پس سرخاریم
و مع هذا چنانکه قاسم نرود	ماگر هوای وصل تو از جان ما نرود
سودای سلطنت ز سر این گذافت	حزن بکفان رفت و من اینجا

آمدم ز لیخا چون این حکایت شنید خانه دل را به عشق پرداخت و عشق را  
گرامی تر از جان خود ساخت و گفت بیت

ما و این عشق دل افروز که جان در نیامد	با خود از دوست چه گوئیم که عین آسیم
---------------------------------------	-------------------------------------

تا آنجا که حضرت یوسف بمصر آمد و نقاب غرت بگشاد آتش در مصر  
افتاد خبر ز لیخا رسید و عشق تیر بشنید عشق چون مدتی بود که از حسن جدا افتاد



بود در فراق او چگویم که چها کشیده دیوانه وار گریبان زلیخا گرفت و او را  
بتماشای یوسف کشید فریاد از نهاد زلیخا برآمد و این بیت سلمان <sup>بیت</sup> خواند

یار بخیز لطف باز مرا می کشد	در پی او میروم تا بجای کشد
-----------------------------	----------------------------

چشم زلیخا چون بر جمال یوسف افتاد از زبان عراقی گفت قطعه

همه جمال تو نیم چو دیده باز کنم حرام دارم با دیگران سخن گفتن قاسم الا تو آر که در جمال تو مهر دیده تماشا شست	همه شراب تو نوشم چو لب فرا کنم حدیث عشق تو گویم سخن دراز کنم هزار دیده کنم و ام اگر تو انم کرد خواست تا پیش رو پای لبش
---	---

بسنگ حیرت در آمد و از جای صبر بفریاد و بر خاک مذلت بیطاقتی افتاد

و بدین ترانه متسرغم گردید که دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد که قلم بر سر باب دل خرم زد	جان علوی هوس چاه زندان تو داشت حافظ آرزو در طرب نامه عشق تو نوشت چون نظر دیگرش بر روی سبب
--	---

افتاد برق حسن بدرخشید و بسوی پای دلش رسید یکبار گه سودائی

گشت و این مطلع رشید و طوطا را خواند که بیت		
تا تو بر برگ سمن نقطه سودا زده	در سویدای دلم آتش سودا زده	
نظر بر جمال یوسف و دخت پروانه وار به شمع رخسارش بخت این مطلع امیر عینی را بعرض حسن رسانید که بیت		
شمعی درون سینه ز دل بر فروخته و این غزل را بر عشق خواند در خاک و خون گردیده جان نرفته برق غم لیلی و شمع زاندم که دهن سوخته کس همچو من بی صلی کم دیده خرم سوخته و چون کنم با چاک دل چون جای سوزن سوخته دل لاله را در بزم گلن حال گلشن سوخته دیوانه بیچاره در کنج گلشن سوخته	هر چیز غیر عشق تو دیدم بسوخته در بزم غم پروانه کس دیده چون من سوخته مجنون عشقم دو دودل گردیده بر سر سوخته تا کاشته در باغ دل دهقان غم تخم مید از سوزن شکان خود گیرم که دوزم سینه را از دست بید و خزان ز جو بر بد عهدی و دهر در سینه ات گراختری یا بی فانی دل کو چون یوسف غریز مصر شد و خبر	
به کنعان رسید یعقوب و فرزندان با جزن راه مصر جمعیت پیش گرفتند		

چون بر یوسف رسیدند و آن خورشید جشید بهت را بر تخت سلطنت  
 حسن تنگینه زده بدان غریزی بدیدند هر روی بر زمین نهادند حضرت  
 یوسف گفت این تاویل آن خوابست که دیدم بودیم که یا ابنت انی  
 رأیت احد عشر کوكبا و الشمس والقمر تحتهم لی ساجدين در همان  
 صحبت حضرت یوسف از یعقوب پرسید که عشق چه کس است و  
 خزن کیست چون میدانست که در سراق او عشق و خزن با جان  
 یعقوب چه کرده اند یعقوب در جواب یوسف تا حال خود را بدالت  
 الزامی اعلام کند گفت عشق بسیر عشقه است و آن گیاهی است  
 که عشق چپانش گویند که در باغ پدید آید و بر درخت پیچد و جمله درخت را  
 فرو گیرد و چنانش بپیشارد که نم در شاخ و برگ درخت نماند و هر غذا  
 که بواسطه آب و هوا بر درخت میرسد بتاراج میرد و او را خشک

گرداند بهیت	عشق ما را کرد خالی خود بجای ما نشست
پرسیدیم از حق حق نی مغرماند اینجا بهیت	همچنان در عالم بشریت در حقیقت

منتصب القامه که آن جبهه القلب پیوسته که از زمین ملکوت برآمده  
 و این جبهه القلب و آن ایست که باغبان ازل و ابد از انبیا خانه  
 الارواح جنود مجتده در باغ ملکوت قل الروح من امر ربي نشانه و  
 بخودی خود پرورش آن داده که قلوب العباد بین الاصبغین من  
 اصباغ الرحمن بقلبها کیف یشار و دآب علم و من الما یکل شی  
 حی بانسیم ان لرکیم فی ایام دهر کم نفحات از زمین مین اسدین  
 جبهه القلب میرسد و صد هزار شاخ و برگ روحانی از او سرسبزند  
 و بخواهی انی لا جد نفس الرحمن من جانب الیمین عاشقان تنهائی  
 روح آن نسمات میمانند که الا فتعبر ضوا لها بعیت

تا محکمت بر دست صبا	ازین آمدن بوی خدا فطیم
بوی جان می آید ز باد صبا این بوچه	مشک را این جنبش بکشت کیسوی است
چیت بو وقت شدن از مجرب ازل	آنکه چون آئینه با ذرات عالم رو برست
و آن جبهه القلب که آرا کلمه طیبه خوانند بعد از آن تربیت شجره طیبه	

میکردد و موسی در وادی مقدس طوی ازان شجره نفس قدسیه در کوه  
 طور صدای الهی انا صدی شنود ازان شجره در عالم کون و فضا و کسبی  
 افتاده و به ظل موسوم شده و اورا بدن میخوانند و درخت متعصب  
 القامه میگویند و چون این درخت بالیدن آغاز کند و به نشو  
 و نما در آید عشقه عشق سر از گوشه بر آورد و در پیچ و نم بشریت  
 در و نگذارد و چندان که بیخ او بشیر شود آن درخت زرد تر گردد از

اینجا است که امام احمد غزالی گفته	رویم چو بدید زرد آن سبز شکار
گفتا که و گر بوسلم امید دار	زیر که تو ضد ماشدی در دیدار
تورنگ خندان داری و مانگ بهار	پس آن عشق هم در خانه زلیخا و هم

در خانه یوسف برای خود منازل ساخت و هم آنجا میبود و هم  
 اینجا و امکان ندارد که بی عشق مجاز کسی تحقیق رسد که المجاز فطره  
 الحقیقه و عشق و طبع موزون لازم شاه ولایت است و بحکم  
 و ما علمناه شعر و ما ینبغی که نبیا چون صاحبان تمکین اند و شعر

گفتن و اظهار عشق کردن چون در مقام ملوین است لایق شان بسیار  
نیست بد آنجت حضرت حق تعالی هم بر دل نکرده آنکه بران قادر نبودند پس  
آن عشق ظاهر که از انشای دلخاسر بر زده بود عکس عشق یوسف بوده

باشد حضرت جامی	بصدق آنست که زود در عاشقی کام
بعشوقی برآمد آخرش نام	که آمد در طریق عشق صادق
که نماید بر سرش معشوق عاشق	لحضرت مولوی
هر که او در عشق صادق آمده است	بر سرش معشوق عاشق آمده است
لحضرت عطار	آنکه عاشق پیش معشوق دان
کو به نسبت هست هم این و هم آن	لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند	و مابین آن عشق و سوز و عین آن

حسن عالم فسر و ز لیا حکم این بیت شیخ عراقی که بیت	
روی بروی تو میجویم کجی هم	یر به خلق جهان کرده در انس قرار
یوسف را در خانه میدود در با بیت و بفراغت خاطر روی بروی او	

در و جز عاشق و معشوق کس نی	نحضرت جامے
رخ معشوق در پیرایہ ناز	گزند شخمه و اسیب عس نے
ہوس راعضہ میدان کشادہ	دل عاشق سر و عشق پردہ
ز لہجہ دیدہ و دل مست جانان	طمع را آتش اندر جان فقادہ
بہ شیرین نکته های دلپذیرش	نہادہ دست خود بر دست جانان
بہ لای سریر افگند خود را	خرامان برد تا پای سریرش
کہ ای گلرخ نبوی من نظر کن	بہ آب دیدہ گفت آن سر و قدرا
ولی یوسف نظر با خویش میشت	بہ چشم لطف سوی من نظر کن
بہ فرش خانہ سر افگندہ در پیش	ز بیم فتنہ سر در پیش میشت
زدیبا و حریر افگندہ بستر	مصور دید با و صورت بچش
از ان صورت روان صرف نظر کرد	گرفتہ یکدگر را تنگ در بر
اگر در را و گردیوار دیدی	نظر گاہ خود از جای دگر کرد
فرو و شمسیل از ان سوی ز لہجہ	بہم آن ہر دو گلرخسار دیدی

نظر بکشت در بر روی زلفینا	زلفینا زان نظر شد تازه مهین
که تا بد بروی آن تابنده شود	به آه و ناله و زاری در آمد
ز چشم و دل بخونباری در آمد	که ای خود کام کام من و کن
بوصل خویش در دم زاد و کن	بخ آن خدائی بر تو سوگند
که باشد بر خداوندان خلایق	یجاد و ز کس مردم بیست
به دیبا پوش سرو جامه بیت	به آن مولی که سیگونی میاش
به آن سری که میخوانی دهانش	به مشکین نقطه ات بر روی گلرنگ
به شیرین خنده ات از غنچه گیسو	به استیلا می عشقت بر وجودم
به استغنائیت از بود و نبودم	که بر حال من بیدل نبخشا
ز کارش کلم این عقد بکشا	بدل غم نیست تا داغ تو دارم
هوای بوی از باغ تو دارم	زمانی مرهم داغ دلم شو
به بوی رونق باغ دلم شو	ز قحط بجز تو بس ناتوانم
بخش از خوان و صلت تو جانم	جوابش داد یوسف کای پریا



که نماید تا ز حور و پری یاد	مکن تعجیل در تحصیل مقصود
بسا دیر که خوشتر باشد ز زود	ز اینجا گفت کز تشنه محبوب
که اندازد بفردا خوردن آب	ز شوقم جان سیده بربام
نیارم صبر کردن تا شب امروز	کی آن طاقت مرا آید بیدار
که با وقت دیگر اندازم این کار	زبان در بند دیگر زین خرافات
بجنب از جا که فی التاخیر افتاد	مراد خشک فی آتش قناده است
ترا با آتش من خوش قناده است	ازین آتش چو دودم هست بمان
بیار آتشم زن یکدم آبی	من بر روی کارم هست رول
که خواهم کشت از دست تو خود را	بعشرت دستم اندر گردن آفر
و گردن برش از خنجر تیز	نیاری دست اگر بر گردن من
بود خون منت حالی بگردن	ز اینجا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیزت سباب تو	روان منجوست گیر محکمش
که یوسف بر کشاید برده است	بجست از پیش و شد بر کامش

کشتاد از هر دی راه گریش  
بهر در کامی بی در شانه

پریدی قفل جانی پره جانی  
اشارت کردش گویی به گشت

کلیدی بود بهر فتح درشت  
زلیخا چون بدین انقضت

بدور آخرین درگاه پیوست



زن سوی پشت پیراهن دریش

پی باز آمدن دامن کشیدش

زلیخا دامن یوسف گرفت بر زمین افتاد و زبان بزاری

بکشد و این مطلع فغانی را خواند  
دست من شکسته کین و دست  
درواگزاش من بگذاخت سنگ خارا  
بر خاک نامرادی افتاده ام بدین رو  
هر چند خون در لاله گوشه پاشیتم  
بر خاک را نه کنند نسیان قضایم آخر  
معلوم شد که خبر مرگ امروز چاره

### الحضرت جامی

جهانی شد طغش بلبل آواز  
ملاست را حواله گشته شد  
زبان سزانش بروی گشاید  
دلش مفتون عیسانی غلامی  
که دست از دین و دانش و اگر گشته

دستم نمید که در آرم بگردنت

### غزل

در دل نکرد اثر همسم آن یار بی وفا  
رحمی بماند او را صبری از و نه مارا  
هر دیده کند باز حال من آشکارا  
می بود بی وفا بی هم بقدر قضا  
باداغ و فغانی عشاق بی سوارا

ز لیلخارا چو شکفت آن گل  
زمان مصران آگاه گشتند  
به هر نیک و بدش در پی قنای  
که شد فارغ ز هنرگی و نای  
چنان در غر جانش جا گرفت  
عجب گمراهی پیش آمد و را

عجب ترکان غلام از وی نفوذ	که رود و نبده خویش آمد و
همانا پیش چشم او نگو نیست	ز دس سازی و همیش دست
اگر آن دلبر گهی با ما نشستی	از آنز و خاطرش رسیل است
ز اینجا چون شنید این آهنا	ز ما دیگر کجا تنها نشستی
روان فرمود چشمنی ساز کرد	فضیحت خوشت آن ناستنا
چه چشمنی بزنگاه خسروا	زمان مصر را آواز کردند
نهاد از طبع حیلست سارین	هزارش ناز و نعمت دینا
بیک کف گر لکی در کار خود نیز	ترنج و گز لکی بر دست هرن
ترنجی رنگ او صفرای فاقع	بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
بدیشان گفت پس کای نازنینا	پی صفرایان در مان نافع
چرا دارید زینسان تلخ کام	ببزم نیکوئی بالانشنان
اگر دیده زوی پر نور دارید	بطعن عشق عبرانی غلام
اجازت گر بود آرم بر نوش	بدیدارش مرا مخدور دارید

هم گفتند کز هر گفت و گوئی	بدین اندیشه کردم پندموش
بفرماتا برون کید خرامان	بجز روی نیست مارا از روئی
بریدن بی خوش نیکو نیاید	کشد بر فراق از ناز دانا
ز لنجادایه را سوش فرستاد	نمیرد کسی تا او نیاید
برون نه پاکه در پای تو فیم	که بگذر سوی ما ای سرو آزار
بقول دایه یوسف بر نیاید	پیش قدر عنای تو فیم
بیای خود ز لنجاسوی او شد	چو گل ز افسون او خوش بر نیاید
بزاری گفت کای نور و دیده	دران کاشانه سزای تو شد
ز خود کردی نخست امیدوارم	تنهای دل محنت کشیده
قادم در زبان مردم از تو	بنو میدی فت و آخر قرارم
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم	شدم رسوای میان مردم از تو
ده زین خواری و بی اعتباری	بزدیک تو بس بی اعتبارم
شد از انفاس آن افشونگر گرم	ز خاتونان مصرم شرمسارم

دل یوسف به بیرون آمدن نرم	پلی ترین او چون باد بر سخت
چو سرو از حلقه سبزش بیارت	فرو آویخت گیسو می خنجر
به پیش حله اش چون عنبر تر	میانش را که با مو همبری بود
ز زرین منطقه زیور گری بود	بستر براج مرصع از جواهر
ز هر جوهرش لطف ظاهر	بیانعلینی از درو گهر پر
بر لبته دوال از رشته در	ردائی از قصب کرده چهل
به ترارش گره صد جان صد	بیش داد زرین آفتاب
کنیزی از پیش ز رکش عصاب	یکی طشتش یکف از نقره خام
بسان سایه او را گام بر گام	بدانسان هر که دیدش چاکست
نخست از جان شیرین دست خود	نیارم پیش ازین گفتن که چون بود
که از هر صف کاشتم فرو ن بود	ز خلوتخانه آن گنج نهفته
برون آمد چو گلزار شکفته	زنان مصرکان گلزار دیدند
ز گلزارش گل دیدار چیدند	بیک دیدار کار از دستشان رفت

ز ما ختم بسیار از دست یافت	ز زیبا شکل او حیران ماند
ز حیرت چون تن بجان ماند	چو هر یک را دران دید و بدید
تمنا شد ترنج خود بریدن	از آن خون کو بنگه‌شان بریدن
ترنج او جناب جوئی خون شد	موضع یوسف و زلیخا
یکی از تیغ بنگه‌شان قلم کرد	بدل حرف و فای او رقم کرد
یکی بر ساخت از کف صفحہ سیم	کشیدش جدول از سرخی چو قیوم
چو دیدندش که جزو الاکبریت	برآمد با لک از ایشان که این نیست
ز زلیخا گفت مہبت این آن بخت	اگر اویم سر ز شهاب از آستانه

چون مہتی برین حال گذشت عاقبتہ الامیر موجب فرمود داد و

بخلوت محرومان باہم نشستند	بر روی غیر شکین پرور بستند
بسی با یکدیگر زینگی گونہ بودند	ز شاخ عشق گلہا می‌بودند
بسی بر زبانشان سبیل سرخینست	بسی بکلی عاقبت باغشان سخت

چون حضرت یوسف را فرمان برید کہ از زلفا بدلقا پیوندد و دست بر بندد چنانکہ او فرمود

که باغ خلده از آن میدشت یی	به کف جبریل حاضر دشت سیمی
روان آن سلب را بوسید جان	چو یوسف را بدست آن یث نبأ
ز جان حاضران افغان برآه	چو یوسف را از آن بوجان آه
پراغوغا نمین آسمان سپت	ز اینجا گفت ایرشور و فغان
بسوی تخت سرور کرد انجست	به دو گفتند کانشاه چو آنجست
وطن براوج کاخ لامکان کرد	وداع کلبه تنگ جهان کرد
فروغ تیزهوشش از بدن رفت	چو بشنید این سخن از خوشش رفت
زیوسف کرد اول پرش آفان	ز فروغ ضعف چون آمد بخود بان
که همچون گنج در خاکش نهاد	جز این از وی خبر باز نشد
به می گفت از دماغ جدائی	زبان پر از نواهی بیستوائی
ز ظلم آسمان مظلومیسمین	بیای کام جان محرومیسمین
به دیداری نه خوشا دم نکرده	بریدی از من و یاد دم نکرده
به یاران شیوه یاری می بود	و فادار او فاداری می بود



عجب خاری شکستی در دامن	که بیرون ناید الا از گل من
نه بجائی راه رفتن کردی باز	کز آنجا هیچ گاه آید کسی باز
همان بهتر کز آنجا پر کشایم	بیک پرواز کردن بویستایم
بگفت این و عمار می دار استخوان	برای خود عمار می رایتان
بیک جنبش از آن اندوه خانه	به رحلتگاه یوسف شد روان
ندید آنجا نشان آن گوهر پاک	بجز خرشته از خاک فناک
ز رخسار چو ز در زگر قش	ز اشک لعل در گوهر قش
چو در دو حشرش از حد بر نشد	برسم خاک بوسی سزگون شد
به چشمان خود نگشتان آورد	دو زگر را ز زگر دان آورد
چو آن مسکین تا بوش جهانند	دو بادام سید بر خاکش افشانند
بخاکش روی خون آلود بهمانند	به مسکینی زمین بوسید جانند

چون این واقعه هاید با حادیه یوسف و یعقوب انصام یافت و بیت  
عمرایشان انصام پذیرفت حسن و عشق و خزن هر گردان و حیران بنانند

و بجای اشک خون از دیدگان افشانند چنانکه هم او فرموده نظم	
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد	همیگر دند آنب باد و صد درد
بستندش ز دیده اشک باران	چو برگ گل ز باران بهاران
هر سه برادر در کج زاویه خفت و استبار کلیم او بار در سر کشیدند یکبار چنانکه صاحب گلشن قدس سره فرموده است نظم	
ملاحظ از جهان بهشت	در آمد سپهر ناز لاابالی
به شهرستان نیکوئی غلم زد	همه ترشیب عالم را بهم زد
غفله و دبدبه عظیم در عالم افتاد و حن و عشق و حزن از زاویه خمول سیر یون کردند گرد و غبار آن کثرت و از دحام اندکی کم شده بودند که ملاحظ با هنر ارجمت و ابهت هم بموجب فرموده مشارالیه نظم	
گهی بر رخ خولی شهسوار است	گهی با نطق تیغ آبدار است
چو در شخص است گویندش ملاحت	چو در نطق است گویندش فصاحت
بنی شاه و درویش و تو انگر	همه در تحت حسن آنخسر

حسن و عشق و خرن او را نمی شناختند هر یک به تنهین و قیاس سخنی  
میگفتند ناگاه عشق را الهامی رسید و بسرحد ولایت ملاحظت پی برد  
می شنیدم که آهسته آهسته با خرن میگفت هم بموجب فرموده شما

ایه نظم	درون جن روی نیکیو انصیت
نه آن جنست تنها گوی آن چیت	جز از حق می نیاید دل ربائی
که کس را نیست شرکت در حدائی	از آرزوی همه سر بر قدم ملاحظت

نهادند و پیش او در زمین افتادند و استعدا نمودند و او را ستبانه  
حسن فرود آوردند و خود را بنده وار بد و سپردند تا نهنگی که شبانه  
صبح سعادت محمدی و آفتاب عالم تاب احمدی از افق عالم  
قدس لامع و طالع شد حسن و ملاحظت و عشق و خرن متوجه سرادقات  
اجلال جلال آنحضرت گشته ملازم کرباس اساس شدند هر کدام را  
در محلی لائق مقامی مقرر فرموده و نقش بیگانهگی از لوح قابلیت ایشان زدود  
تا ملاحظت عین جن و عشق عین جن گشت ظاهر ایشان باطن ایشان

و باطن ایشان ظاهر ایشان گردید ملاحظ در نظر انبسیای دیگر  
 نهان بود اینجای عیان شد چنانکه قاسم فرموده است طبیعت  
 با همه انبسیا آمده و خفا ظاهر با صطفی خسرو قلمش  
 کوس خفیت بر بام دولتش فرو کوفتد و شامیانه جمعیت بر سربارگاه  
 حشمتش زدند و کتابه ایوان شاهنشایش نوشتند غزل

ای کوس بس برای تو دلا مکان زده	و می آتش سرائی تو در ملک جان زد
عشق بغیرت آمده و قدمان شده	آتش میان خرس صاحب دلان زد
چیران شد از لایع اشراق آن جمال	عقلی که در صفات تو لاف بیان زد
رویت ز لعل پیشرو کاروان شده	چشمیت بخشنده ره صدر روان زد
یک ناله ز در شوق دلم تیر غمزه خورد	ز نرس هزار نعره بامید آن زد
هر روز در دوسوز دلم را زیاده کن	تا در طریق عشق نباشم زیان زده
بر خاسته ز فکر جهان جان قاسمی	تا از شراب شوق تو در طل گران زد

هرگاه بهیل حسن از مشرق صبح سعادتش طالع شدی و از برای تقاضا

از مصحف آفتاب مجالس سوره و لشم برآمدی مخاطب بخطاب مستطاب  
شد یا احمد گردیدی و از عالم قدس این حدیث شنیدی نظم

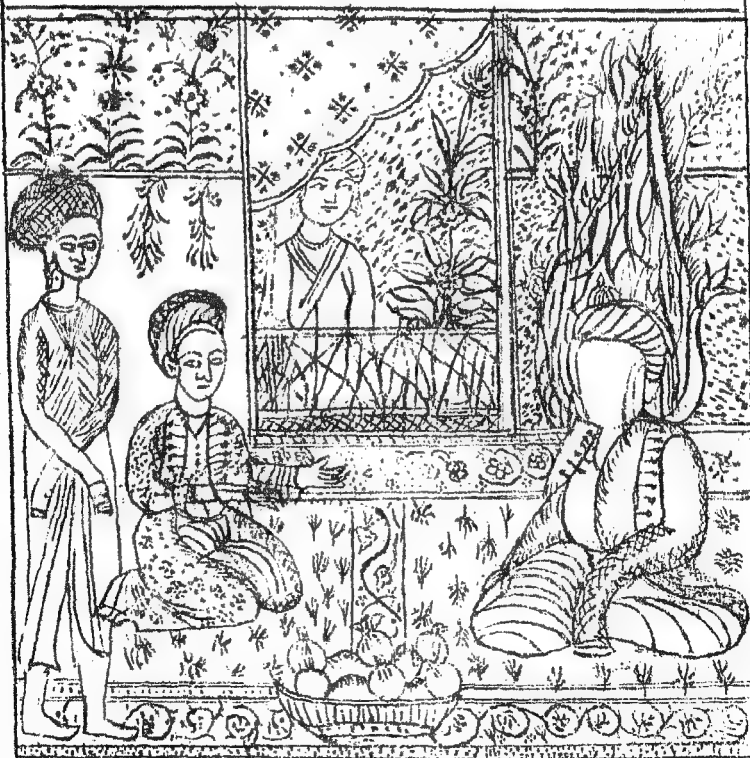
روحی فداک ای صنم لطیف	آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که حبیب نباید	ای در کمال حسن عجب تر ز عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو	زین بنگا تشنه جگر گرفت و خشک لب
تعارف ثوبیت و رخسار آفتاب چاشت	و لیل الضحی است مراور در و ژوب
رفق بسر طریق ادب نیست در است	ما عاشقیم مست نیاید ز ما ادب
دل باد مثل غم و سر خاک مستعد	کاین موجب شرف بود و مایه طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چسبیت	مطلوب او بهین که دهد جان درین طلب

و هر وقت آفتاب ملاحظت که آن معنی است و رای حسن که بواسطه  
غلبه احکام و وحدت و سلطنت اطلاق از ادراک عین بصیرت  
که در رک خفیات اشیا است و بغایت باریک و نازک است و  
مختفی از اجزای دیده شهود که به کل وحدت تحقیقی مکتمل باشد ادراک

توان که در افاق سپهر جمال و ظل و حد حقیقی آن حضرت بفجائی میشت  
انا الملعون یوسف برآمدی سن آنی قدر ای الحق من یطع الرسول فقد اطاعه

برخو خواندی این مطلع حسن گفتی مطلع	انا الملعون که حدیث تو در فواه انداخت
قصه یوسف مصری همه در جاه انداخت	و محل که قلزم عشقش در نماطم افتاد

روح القدس در صورت وحیه الکلبی از برای تسکین او فرو دادی و مومن آن



فاطمی الی عبده ما وحی بد و فرودمی آوردی و چون بازی گشتی و آن

حضرت از بخودی مقام بی مع الله وقت لایسعی فیه ملک مقرب  
 و لابی مرسل بخودی آمدی کلینی یا حمیرا میرودی  
 و هر وقت طوفان نوح خون در جوش و خروش می افادی احیای ابدال گیتی  
 و هرگاه و شجره نفس قدسیه اش از اصل طینت قابلیت و حدیث جمیع  
 او که ظل و حدت حقیقی است ثمره حسن و ملاحمت و عشق و خزن با بهم

بر آوردی که شعر	محمد دارای قاسم ثمر مطلوب جان آید
ولیکن مشهور موسی نظر اندر شجر گردن	در مشهد ختمیت که معراج دنی

فقد لی مکان قاب تو سین او ادنی است اتحیات گفتی و السلام علیک  
 ایها النبی شنیدی هر آنکه در آنوقت جانب ظلمانی چراغ دلش را  
 که بقا عده کثرت منهی گشته چون عین جانب روحانی نورانی او  
 گردیده و تمام روح شده آینه بکروی بودی چنانکه عطا

فسروده است پلیت	چو پست آینه است از تیرگی تن
ولی جان بوی آینه است روشن	چو پست آینه چون بوی گردد

یکی باشد اگر صد سوی گردد	محمد را چو جان تن بود تن جان
سوی معراج شد باین و با آن	لصاحب گلشن
ز خود هر دم ظهور سایه شد	که آن معراج دین را پایه شد
ز مان خواجه وقت استوار بود	که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود
بخط استوار قامت رست	ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
بدست او چو شیطان شد سلمان	بر زیر پای او شد سایه پنهان
ندارد سایه که دارد سیاه	زهی نور خدا غل آبی

حضرت مولوی صاحب مشنوی میفرماید که روزی در سرمد  
 شمس تبریز که هنوز من او را نیشنا ختم عثمان مرا گرفت و سوال  
 کرد که مرتبه محمدی بلند تر است یا مرتبه منصور و باین دیدی مرا این  
 سوال چنان آمد که دو سیاه از زمین برآمد و آسمان رسید که طباق  
 سموات از هم فرو رخت گفتم درویش عجب سوالی میکنی محمد کجا و  
 منصور و باین کجا هیات هیات گفت پس چو نست که یکی میگوید



اها الحق و آن دگر میگوید سبحانی ما اعظم شانی و حضرت محمد میگوید که  
ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک گفتم کاسه  
قابلیت منصوری و بایزیدی تنگ بوده اندک شرابی از سر بدر  
رفت و قلزم قابلیت مصطفوی را گنجایش آن بود که از خنجرانه میوضات  
الهی هر چند شراباات نامتناهی نختندی پر نشدی نظم

قاسم شد از شراب ازل است لم یزل	اهل من مزید میزند از بهر باقیات
یکی از بوی دروش عاقل آمد	یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جره گشته صادق	یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فربه و برده بیکبار	می خنجرانه و ساقی و خمار
کشیده جمله و مانده دهن بان	ز بهی در یاد دل نند سر اسرار

از نیجاست که زبان هوش در بیان منقبش بزبان شیخ عراقی میفرماید

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار	ذرات کاینات اگر گشت منظم
ارواح قدس چیست نمودار معنیم	اشباح انس چیست نکهت پیکریم

<p>             بحر محیط شمع از فیض فاضلم              از عرش تابفش هم زره بود              روشن شود در روشنیات من جهان              آبی که زنده گشت از خضر جادوان              وان دم که ز مسیح همی مرده زنده کرد              بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم              فی الجمله منظر هر اسم است ذات من         </p>	<p>             کان کریم شمع از لطف گوهرم              در پیش آفتاب ضمیر منورم              گر پرده صفات خود از هم فرو درم              آن آب چسبیت قطره از حوض کثرم              یک نفخه است از نفس روح پرورم              در من بین که مجمع بحرین اکبرم              بل اسم اعظم حقیقت چون بگرم         </p>
<p>             و چون عشق مجازی که عبارت از افراط محبت است و آئینه نایاب عشق              حقیقی است جز از حسنی که ظاهر منظر هر انسانی باشد که پر تو حسن مطلب است              صورت نه بند و خواه آن منظر وجهیه باشد یا دلبری عدیم اللحیه              نظم گفت دلدار در پشته خسار من + بخدا اینگری گفتش              آری بخدا + خدای درد و جهان دوست در صورت + برغم که نظر ان نه              باش کار خدا + و آئینه دل او موصوف است به صفت لایعنی         </p>	

اری و لاسالی و لکن یعنی قلب عبد المومن کدام دل نظر	
آن دلی کو گشت پادامی دل	شد رستی غرقه دریای دل
آن دلی که آسانها بر رشت	آن دلی که بحر جان پر کوهرست
هر آینه جز بصورت حسن تام که منظر انسا نیست مستغرق نکرد	
زیرا که منشای عشق و محبت جز مناسبت نیست پس آئینه	
دل انسانی را که محیط همه است لایق صورتی تواند بود که جامع	
همیع مراتب حسن و کمال باشد و اگر نیک نظر کنی خود بود که خود	
با خود عشق باز و با غیر نپردازد ربا عیبه	
چشمش بنگر که ست لبهای خود است	خود ساقی لعل فرج افزای خود است
خود بین چو شوم شست اگر بر چشمم	چون می بینم که در تماشای خود است
که همین عشق مجازی باشد که از غلبه صورت معشوق که آینه	
جمال حقیقی ست چون یقین عاشق را بسوزد و بی زحمت غبار	
اغیار اعتبارات و حجب خبیثات خود بخود عشق مجازی کند حقیقی گویند و	

هر امر و حالی که بسبب اعتبارات از حقیقت ممتاز گشته باشد چون  
قطع نظر از اعتبارات کنند غیر حقیقت نماید پس خود عاشق باشد  
و خود معشوق لیلی عاشق خود دست و معشوق خود و مجنون

در میان بخود رباعیت	گفتم که کرائی تو بدین بیبائی
گفتا خود را که خود منم بیکائی	هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
هم آینه هم جمال هم بینائی	گفتم بزار دل ترا دارم دوست
در خنده شد از ناز که این شیوه بکوست	گفتم صنم راه وصال از که کیست
فرمود که ای دوست و هم زد دوست بدوست	یجب هم و یجبونه چه اقرار است
بزیر پرده مرغوش را خرید است	دو عاشقند و دو معشوق یکدین
ولی تصور اغیار محض بند است	نظم
عشق مجازی که شود غرق حسن	برق زند شعشع برق حسن
صورت محبوب تجلی کند	قبله مجنون رخ لیلی کند
چون شود او غرقه حسن تمام	گر دو از آن روی محبت بنام

بهر محبت چو شود موج زن	مچو شود شایسته ماومن
کو کبسه عشق بر آرد علم	دل بکشد در سستی قلم
مخلص حقیقت شود آنکه مجاز	دیده دیگر شود از دیده باز
دیده اول رخ خود بین دلم	چشم دوم عکس رخ این تمام
ناظر و منظور خود و خود نظر	خود شده آئینه خود آئینه گر
آئینه و مر دمک دیده خود	دیده خود و عکس خود و دیده خود

ولهذا المهر هدی و حضرت او یما **نظم**

محرمان سراچه قدسی	لوح خوانان سزیه کرسی
پادشاهان تخت روحانی	غوطه خواران بحر سبحانی
شاهبازان قفس مانده	پیش بنیان بارپس مانده
می نخورده شده بنوعی است	دوست نادیده دل بداده است
بار محنت کشیده چون ایوب	ز هر فرقت چشیده چون یعقوب
جان ناله ای تنان تن بردا	فارغ از خجست و گذشته زنا

بن و بنج خیال برکنده	کشته آزاد و همچنان بنده
----------------------	-------------------------

مجلس اول حضرت امام جعفر صادق علیه الصلوة و السلام  
 که انسان العین حقیقت ایشان اقباس نور از مشکوه حقیقی کرده بجهت  
 مشاهده پر توحن مطلق نظام جمال دلربایان مهوش میکرده اند  
 و مرغ دل را در اوقات مختلفه از دانهای خال دلربای ایشان قوت  
 لایمونی میامی ساخته از آنجمله چون طوفان محبت زور آورده  
 بمنطوق وفارت التور آب محیط عشق از عین جعفر که در شیت  
 پرگو هر بر جو شید و بجائی رسید که بزبان حال از زبان قاسم  
 الانوار می فرمود بدیت باز دست عشق عقلم را  
 گریبان میکشد باز جان را بر سر ریغ سلطان میکشد

لابن افراض	هوی عبرت منت به دجو منت
بحرق ادوالمالی اودت	وانی که چه میگوید بزبان نهانی
میفرماید رباع	که اشک شود شعله فروز دل من

القصه کجاست در دبی در نام	گه آه کند زیاده سوز دل
لابن الفارض	امروز مباد کس بر دزد دل
و ایقاد نیران خلیل کلوعتی	فطوفان نوح عند نوحی کاغذی
بحریت دلمه بوی خون آید ازو	رباع
صد بار چو آب و شش نوح خلیل	صد شعله بهر دمی قرون آید ازو
عشق آن حضرت دست در	تا چشم بهیم زخم برون آید ازو

گردن حسن امام جابر حیان کرد و ما در او را به عقد نکاح خود  
در آورد و تربیت او مشغول شد و در فضل و کمالش بترتیب  
رسانید که اقصای کشف الغطاء را بدید در تفصیل علوم  
بتخصیص حکیات چنان شد که آنچه حکما در کیتش حیران بوده اند  
و حکمت او بیان نتوانستند کرد و بجا بهیت قایل شده اند  
جابر حکمتش را گفته موضع حضرت امام جعفر  
و امام حیان روزی سر بگریبان تفکر فرو برده بود و متسلل

نشسته حضرت امام جعفر بر سر آمده پرسید که در چه کاری



عرض کرد که میخواهم که تحقیق

کنم که از چرند و خرتزه و پرند که دم بیضه می نهند و کدام بچه می آورند  
امام فرمود که محتاج بدین مقام از فکر نیست بنویس که گوش هر حیوان  
که مرتفع است بچه می آورد و گوش هر کدام که منخفض است بیضه می نهند



ذلک تقدیر العزیز العظیم ما را با آنکه خرنده است چون گوش او  
 منخفض است و بسرا و چسپیده بیضه می نهد و گوش خفاش با آنکه پرنده است  
 چون مرتفع است و بسرا و چسپیده نیست بچمی آورد و تفصیل علوم  
 امام جعفر صادق از شرعیات و حکیمات و جفر زیاده از آن است که  
 در حیرت بیان آید در تاریخ سنه احدى و خمسين و ما بعد از هجرت حلت  
 نموده در گورستان بقیع مدفون است مجلس دوم  
 مرکز دائره نون و اقلیم و مایطرون شیخ ذوالنون از محل اولیا بوده و در  
 در اثنای سیر به کنار هجونی رسید و بتجدید وضو مشغول گردیده مشاهده  
 فرموده که عقربی در غایت اضطراب اینطرف و آن طرف میدود  
 ناگاه ضفدعی از آب بیرون آمده آن عقرب بر پشت او دوید و  
 ضفدع بر آب درآمده و او را از آب گزرانیده عقرب از پشت او  
 خود را بلند اخت و دووان شد شیخ باخو و گفت که درین ستری هست  
 از عقرب که دم روان شده به درختی رسید دید که جوانی است لا یعقل در

غایت زیبایی در سایه آن درخت غلطیده و استغراق کرده از نظیر  
عقربا زرد و از آن طرف ماری سیاه متوجه او نیشخ باخود گفت که  
اگر معلوم شود که به قصد او میروند و ضرری خواهند که بدورسانند برفع  
ایشان مشغول شوم باز از آن طرف و عقرب ازین طرف اتفاقاً بهم  
رسیده اند کز دم بر سر آمد دیده و نشتری فرو برده فی الحال مار  
بر خود چسبیده و مرده و کز دم از همان طرف که آمده بود باز گردید و  
بهمان کیفیت بعاونت ضعیف از آب گذشته حضرت شیخ عاشق  
شده و یکبارگی از دست رفته گفت آئی در اول که این حالت مشاهده  
کردم گفتم مگر این شخص یکی از اولیاست که بدین نوع حضرت حق  
نگه داراوست در ثانی الحال مشاهده کردم چون خمر خورده بود و حیران  
مانده ام ازین حالت جواب آمد که مگر لطف ما همین نگه دار تو انکار  
اعمال ست سوگند بعزت و جلال احدیت که درویشی و توانگری  
اگر قصد عالم عشق کنند در دست درویش هم نمی باشد نیم خسته

و در دست تو انگر چراغی باشد بر آفر و خسته لیم سیتی که از مشرق  
عشق و شمال حسن لاقطوا من رحمة الله بوزد نیم سوخته در ویش را  
بر آفر و زاند و چراغ تو انگر را شمع بر دند شکستگان ازین بهر آفر

بیت فی بهر زهد سلم میخیزند  
پیچ در درگاه او بهم میخیزند

حضرت رسالت فرموده که بسیار کسان عمل اهل بهشت کنند ایشانرا  
به بهشت برند چون بحیث رسند باز گردانند و بدوزخ برند و بسیار  
کسان عمل اهل دوزخ کنند از دوزخ باز گردانند و به بهشت رسند

بیت کسی کو افتاد درگاه حق و کوا	حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را از ظلمت صدمه شود	ز نور بلیس ملعون ابد شد
اگر آئینه دل را زد و دست	چرخ خود را پسنداند روی چرخ شود

شیخ از اسخالت برگرد آن جوان میگردد و اشعار میخواند و  
مضمون آنحال را باز میراند ناگاه آن جوان از خوابستی  
در آمد و نظرش بر حضرت شیخ افتاد بغایت شرمسار شد و

زبان بمعذرت بگشود شیخ فرمود که تو چه خبر داری چون  
آن جوان کیفیت استفسار نمود شیخ فرمود که آن آفتابی که در روی عشق



در میان خاک و خون گردان او  
تا که در خون نشسته از غمش  
در غم او که رادل خون شده

نظم زده زده گشته سرگردان  
کوهر او در لاله پنهان پرچمش  
سنگ کی آن لعل آتشگون شده

ریگ گشته و آب بیج آب	حاک در سودای او بخورد و خواب
روز و شب در جستجوهای	با همچون آب غلطان بسو
بهر او بر آب و آتش ز صطرب	آنکه با جش آبش است و سخت آب
گاه در مسجد فاده گاه دیر	در هوایش گشته آتش برق سیر
بحر برف نقد دل آورد پیش	بهر خدمت چرخ را خم پیش
تا به غرب از شرق سرگردان او	گوی چرخ فلک گردان او
بر فراز طارم و نیایش جات	آن فرشته کش بسی فرو بهت
خاکدان دهر در چکال او	خیر و شر هر یک پری از بال او
از برای او بود بیج گوی	هر شبی تا صبح دم در جستجوی
کرسی قدرش و سقف شرف	وان در کز آتش پری یک پر
لیک با هم هر دو چون شیر و شکر	متصل فی این برش با آن در
دانش اوقات صرف نخواست	گاه ذاکر گاه گشته محو آن
زیر ایوان بوم طاقش مقرر	جلوه گر بر کر س نور آن در

چونکه فارغ میشو نداز ذکر او	بار دیگر می فتد در فکر او
چارمین و پنجمین هفت و شش	خواه هندی و طور و خواهی ترک و
حمد او گویند و مدح او همه	نیست خالی هیچ جای از مریه

بدین نوع از نور افق که ممرزول فیض فرشته هندی طور که از عناصر  
 بجای خاک و از طبائع بجای سودا و از عناصر بجای خار سیاه افتاده  
 زحل را گردانیده و ممرزول فیض فرشته ترک و ش که از عناصر بجای  
 آتش و از طبائع بجای صفرا و از مواد بجای عقرب زرد افتاده و میخ را  
 ساخته و ممرزول فیض فرشته با فرو بجا که از عناصر بجای آب و از  
 طبائع بجای ملغم و از مواد بجای صندع افتاده و مشتری را گردانیده  
 و ممرزول فیض آن فرشته یک بال از آتش و یکی از برف که از عناصر بجا  
 هوا و از طبائع بجای خون و از مواد بجای انسان واقع شده  
 یعنی آن جوان عطار در ساخته و ذوالنون را کیفیت متشابیه  
 الاجز را گردانیده که از امتزاج عناصر حاصل شده و بمزاج

موسوم گشته که نفس ناطقه اینجا عبارت از دست و بجای آفتاب افتاد  
 و لهذا مقارنه عطار در باب آفتاب واقع شده و بر دست آنحضرت  
 توبه کرده و یکی از بهشت تنان گردیده چه این قاعده مقررست که هر  
 منظری که هست تربیت از اسی میاید و عمل بر طریقه او میکند فای  
 موانع وصول بدرجه بحال بسیارست مثلاً در فصل بهار همی  
 مدد و معاون حرارت هوا بود و در رسیدن اشجار بحال از بهار  
 و اثمار اسی دیگر که در آن وقت تقویت برودت میکند سر راه  
 بر آن گیرد و معاونت سرماناید و آن از بهار و اثمار را در بر باید  
 و به عکس همچنین حضرت حق ملائکه را بر عالم موکل گردانیده پس  
 ملکی که تربیت منظری میکند ناگاه ملکی دیگر که در آن وقت در فعل  
 اقویست منع عمل اول کند و تربیت او مشغول گردد و او را طوبی  
 دیگر سازد و از آن جمله ملکی که زحل ممر نزول فیض اوست میخواید  
 که آن جوان را تربیت کند در صورت مار سپاه درآمده خواست که

اور از خمی زند و رقیقه حیات را از و قطع کند یعنی حرارت عشق را  
 از نشأه او سلب نماید و بقام بی آتشی که فی الحقیقه عبارت  
 از آنست رساند ملکی دیگر که مرغی ممر زول فیض اوست در صورت  
 عقرب ظاهر شده همچون آتشی مبعاونت ملکی دیگر که زهره ممر  
 زول فیض اوست بدور رسد و منع عمل اولین که طبیعت مرگ  
 داشت کرد پس آن جوان که در بدن انسانی بجای روح حیوانی که  
 دل محل او واقع شده افتاده آئینه شیخ واقع شده که دیگر  
 انسانی بجای روح نفسانی که منبعش دماغ است افتاده پس همچنانکه  
 اشعه روح نفسانی مادام که از آئینه روح حیوانی بزرگتر و در عکس  
 دوم صورت نخواهد بست و ادراک حاصل نخواهد شد و صفات  
 سبعه ثبوتیه سمت ظهور نخواهد یافت همچنین بحکم المومن مرآت المومن  
 تا آن جوان آئینه عشق شیخ نخواهد گشت حقیقت عشق بظهور  
 نخواهد رسید اینست حقیقت عشق شیخ بران جوان و عهد کردن



و اینست حقیقت یکی از هفت تنان شدن و اسد اعلم بحقایق الاسماء  
در تاریخ سده احدى و شصتین و مایه وفات کرده مجلس سوم  
نیر اعظم سپهر سلاطین عالم ابراهیم ادهم کنیش ابواسحاق و نسب  
ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی سب در ریاضات و  
مجاهدات و کشف و کرامات مشهور جهان و مذکور بهر زبانست  
در محلی که قبه الاسلام مقام و متقرر بر سلطنت او بوده شوی بر بام

قصر خوابگاهش آواز پائی شنیده	آن شاه سیر فقر و سلطان نام
چون کشف شد حقیقت حق تمام	از بام سراد که قصر شاهیت
بشینه صدای فاد خلوص باسلام	فرشاده که معلوم کند که چه کست

و دیدند شخصی حبسی بر بالای قصر ایستاده چون از احوال پرسیدند  
گفت شتری گم کرده ام می طلبم سلطان فرمود که شتر را بر بام می طلبی  
مردی گشته عجبی گفت که کار تو ازین غریب و عجیب تر است که خدایا  
می طلبی بر بالای تخت با این همه اسباب سلطنت از اسب و شتر و

رخت و بخت ازین سخن و غوغا در خاطر سلطان بدید آمد و متامل و متفکر  
 گردید صبح آنروز که بارعام شد شخصی باشکوه در میان آنقوم انبوه  
 از گرد راه بر پیش تخت شاه آمد سلطان فرمود که چه میخواهی گفت بخطه  
 میخواهم که درین رباط فرود آیم که همراهان من در عقب اند چون بنزد  
 سلطان گفت این خانه نیست رباط اینچنین نمیشد گفت پیشتر از آن که بود  
 فرمود از آن پدرم گفت پیش از آن فرمود از آن پدر او گفت آن  
 پیشینان کجا رفتند فرمود ایشان چند روزی در این خانه نشستند  
 و بعد از آن رخت بر بستند و حضرت قاسم الانوار حسب حال

ایشان فرموده بلیت	هر یک دوسه گامی بدویدند و فریاد
گرم و خدا بود و گرمست هوا بود	گفت رباط اینچنین باشد کی

می آید و یکی می رود این سخن گفتند و برگردیدند بر قی از عالم غیب در  
 وادی دل سلطان از آن درخشیده و بهر هیچگونه تسکین حرارت آن  
 نمی شد جهت دفع آن غشم و الم غرم شکار کرد و آهوی را جدا ساخته

بیتیر گرفت آه پوس نگاه کرد و بزبان حال گفت که ترا برای همین کار آورده  
 که مرا نیست گردانی این ادهم را از شکار و ازین اضطراب و تهتک  
 بسیار درین حال درمی روی او گشاده شد و فی الحال انعقب آه بگشت  
 مصراع این سرنازک را بین شیرینی کار آهوتی بده خانه و را  
 از تاج و تخت خالی ساخت و خود را از اسب پینداخت بشبان  
 خود رسید که گو سفندان بچراغ نیتاج مرصع و جامه زر لغت را بدو  
 داد و گو سفند از ابد و بخشید و جامه پشمین و طاقیر نمودن او را

پوشیده و انیمت بلند گفته ربا	یارب تو خسر در این ارزانی دای
و اخلاص و ندر این ارزانی دای	نایج و کمر و تخت سلطانان ده
خاک در خود را بمن ارزانی دای	و چون شب در آمده و در میان
کو بهی افتاده نظم	زیاران منقطع و زوستان دو
غریب و عاجز و بیمار و مجبور	نیک محرم که با او راز گوید
زمانی از غم دل باز گوید	فقیر و یکس و مجبور و غلام

<p>نیداری نی داری نی مکانی همه در دوهمه سوز و غم یاداران قدیم تخصیص آنکه</p>	<p>ز بیداری شده مانند قنار نه جسمی و نه روحی و نه جانی به بین چون اوقاده ابن ادم</p>
<p>آرام دل و منوس و ندیم او بوده و مدتها بوده که تعلقی غریب شدم ناله میکرد و بهای های میگریست و می گفت بلیت</p>	
<p>پیش جیب قصه در دهن بجز دوستان چون شکر و سینه جان من چون یخ زمان از اشتعال مایه</p>	<p>یارب که میرزد دل تاوان ما و گویا عصمت بر آغشته بلیت فراق عشقان سوخت منقرض خون</p>
<p>حزن و اندوه بسوختی و دمدم از آه دردناکش مگر سینه برافروختی باز دریای فقرش در جوش آمدی و آبی بر آتش زوی و میگویند چون از بلخ غریمت نمود او را پسری شیرخواه بود چون بحد بلوغ رسید از والده اش پرسید که پدر من کجاست مادرش کیفیت باز نمود و گفت میگویند این مان در مکه معظمه است پس هرچو</p>	

آرزوی دیدار پدر بسیار بود با اتفاق مادر غنیمت نمودن مساوی  
کردند که هر کس را و اعیج است زاد و راهله میدهم کو قدم در راه  
نه چار هزار کس بر زاد و راهله او غنیمت کردند چون مقصود رسید  
در حرم جمعی درویشان را دید پرسید که ابراهیم او هم را شناسید گفتند  
شیخ ماست و به طلب نیزم رفته چون آرزوی دیدار پدر بسیار داشت  
تحمل آنش نبود که صبر کند که پدرش از صحرای آید بر اثر او به صحرا رفت  
پیری دید پشته نیزم گران بر پشت بسته می آید گریه بر او متولی شد  
اما خود را بر و ظاهر نکرد و بسته از عقب او میرفت تا آنکه نیزم را  
ببازار رسانید و بفروخت و نصفی بهای آنرا تصدق کرد و نصفی را  
نان ستانید و جهت درویشان آورد پس بتزلزل آمد و شرح حال  
بما در گفت و روز دیگر به طواف آمد و در اشای طواف بر پدر سلام کرد  
و ابراهیم نیز در آن نظر کرد و یاران ابراهیم بر عجب آمد چون از و کلمات شنید بودند  
که در صاحب جمال نظر کنید که مباد افتراقه وقت باز آید چنانکه حکیم سنائی گفته

بیت منکر در بیان که آخر کار  
 مگرستن گریستن آرد بار  
 چون از طواف فارغ شد نگفتند رحک اسد یا شیخ مارا فرمودی  
 که در هیچ امر د نظر مکنید و تو امروز در غلام صاحب جمال گریستی  
 چه حکمت است ابراهیم گفت چون از پنج می آمدم پسر ی شیر خوا  
 داشتم چنین دانم که این آن پسر است روز دیگری از یاران ابراهیم  
 میان قافل پنج رفت نیمه دیدار دیباز دوه و کرسی زرین نهاده  
 و آن پسر نشسته و قرآن می خواند و میگرفت آن درویش خست  
 طلبیده در رفت و پرسید که پسر کستی گفت من پدر را نمیدانم  
 مگر دی روز نمیدانم که اوست یا نه و می ترسم که اگر برسم بگریزد  
 که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم او هم هست و مادر هم آمده است  
 درویش گفت بیایند تا شمارا پیش او برم ایشان با درویش و آن  
 شدند ابراهیم در کن میانی نشسته یا خود را دید که با ایشان می آمد چون  
 نزدیک ابراهیم رسید نزن فریاد برآورد و پسر گفت پدر توانیست

مادر و پسر و یاران همه در فغان شدند پسر را دید ابراهیم جوانی سنجیده

جگر داده نشانی قنوی	در آمد ز درش ناگه جوانی
چه میگویم جوانی نه که جانی	همایون پیکری از عالم نور
بی باغ خلک کرده غارت حو	ر بوده سیر حسن و جمالش
گرفته یک یک غنچ و دلاش	با نادای غلامش تاز شمشاد
کشیده قاش چون سر آرد	فروزان لمعه نور از جینیش
نه و خورشید را روبروش	کحل نگرش از سرمه نا
ز مژگان بر جگر مانا و ک انداز	ز قن چون سلیبی از غیب مطوق
زیبخت آویخته آبی معلق	بگل خال خورش از شک غمی
گرفته آشیان زاعی بیاغ	ابراهیم او را در گرفت و با آنکه

دل از دین برگرفت گفت ای فرزند بر کدام دینی گفت برون  
مصطفی ص گفت الحمد لله تعالی پس گفت قرآن دانی چه خوانده بعضی  
رسانید پدر از آن خوشحال شد نظم بروی او پدر چون نمید بکشد

ز یک دیدارش افتاد آنچه افتاد	به جالی دید از حد بشود و
ندیده از پری شنیده از حور	با خود ابراهیم گفت پیش از آنکه گرفتار

شوی از ایشان جدائی اختیار کن برخاست که روان شود ایشان فریاد برآورد  
و نمی گذاشتند ابراهیم دست و عا بر آورد و گفت الهی اغثنی در حال چنان

نظم چو آن نیا جوان ارجان برآمد	ز جان حاضران افغان برآمد
--------------------------------	--------------------------

موضع ابراهیم و هم و پس او



ز بس بالا گرفت آواز فریاد	صداد گنبد فروزه افتاد
---------------------------	-----------------------



<p>ز کار افتاده بشنو تا بدانی سالمکان داند در میدان درد یاران گفتند یا ابراهیم این چه</p>	<p>چنین کردند مردان زندگان بیت تا فانی عشق با مردان چه کرد</p>
<p>حالت گفت او را چون در کنار گرفتم مهر او در دلم میراثی عظیم کرد ند آمد که یا ابراهیم تدعنی مجتنباً و تحب معنا غیرنا بیت ما را خواهی خطی بعلالم در کش کا ندر یک دل و دوستی نایزش یعنی از دل بیرون کن غم دنیا و آخرت در خانه جای خست بود یا مجال دوست و حضرت قاسم الانوار همین معنی را می فرماید بیت</p>	
<p>دور از انصافست یار و ده گفتم یارب العزّة مرا فریادرس گر</p>	<p>خانه واپر و از از غیر حبیب مصرع دلدار یکی دل یکی یار یکی</p>
<p>محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر دار یا جان من چه دانستم که این عا در حق او ستجاب خواهد شد <b>نظم</b></p>	
<p>بخاک افتاده سر و سیمبر را</p>	<p>چو مادر آنجنان دید آن سپهر را</p>

<p>گریبان چاک زو چون صبح صاف          ره یی گشت از چاک گریبان          فزون شد آشی سوزنده نه کم          برای چشمه غور جوی میکند          سمن را جلوه گاه ارغوان کرد          طپانچه بر رخ گلزنک میزد          وزین بر لاله نیلوفر همی رست          ز زو پنجه او را ساخت بخت          بچید بنسب است از اتیک کرد</p>	<p>تخت از دور چرخ ناموس          بر آن آتش که در دل شبت پنهان          ولی ز از راه در جانش خبر دم          بناخن خنجر در روی میکند          به هر جوی کر آن چشمه روان کرد          به سینه از تعابین سنگ میزد          ز سیم آنجا عقیق تر همی رست          بسوی فرق نازک بر پنجه          ز دیان بنهروستان را بسک کرد</p>
<p>این بنم یارب بدر دشتی زار از این سخنین          فی بنجم روی یاری فی زیار لطیف          دل نادم تا ندیدم از تو صلیف و کما</p>	<p>پس بر دامن شکل در پیش مانده و پدر از پیش رفته در عالم مثال این خدایت          صاحب کمال را میخواد غزل          کس مباداد جهان چون من گرفتار این سخنین          آه من چون میزیم نخت آنچنان یار اوین سخنین</p>

من چه دانستم که خواهی شد محاربا غنیم	به یکبار خسروست آن سپهر آن چاه
هزار مرد که در قافله بودند رسیدند سرهای برهنه و سینههای چاک	حاکم بر سر دروختند و از پرویزین شره پاره پاره جگر چون ریزه انگیز خنجر
و بنوحه هیبت زنان می گفتند غول	یاد باد امی دل که وقتی نوبهاری دایم شستم
و دیده بر راه سمنند شهسوار می دایم	حسرتا که عرصه شطرنج این کهنه بساط
ماهیمین یکشانه زده یادگاری دایم	روزگار بی وفا از مار بودش مرتبه ما
با وصال روی او خوش و زگاری دایم	و در میان این غوغا مادر زیر جان سپرد
وقت پهلوی سپرد بر دقلم	خوش عاشق که چون جانفشانی
هوای وصل جانانش بر آید	حریفان حال او را چون بنید
نفان و ناله برگرد و کوشید	همیگردند نوحه نوحه گریه را
بسان نوحه گران سیمبر	چو ساز نوحه را آهنگ نیست
نور دیدند بهر سستش است	بشندش ز دیده اشکبار
چو برگ گل ز باران بهار	بسان غنچه کز شاخ سمن است

برو کردند ز غاری کهن پست	ز گرد و فرتش رخ پاک کردند
به پهلوی پسر در خاک کردند	نمیده هرگز این دولت کس از گرد
که یا صحبت جانان پس از گرد	ابراهیم گفت تا عیال خود را چون
بیوگان کنی و فرزند خود را به خاک سپاری و شب بر خاکدان چون سنگان خنجر طمع مدار که در صف مردان نشینی این گفت و نامید اشعمر	
ما گم شدیم در طلب لایموت	از سالکان ده ند بهر نشان ما
بعضی گویند در شام فوت شد در ایام سنه ست و ستین و مایه و بعضی گویند در شهرستان لوط غاری بود در آنجا ساکن شد گفت ازین غار بوی غاری می آید که در نیشا بور در آن غاری بودم آنجا در تاریخ سنه شین و ستین و مایه وفات کرد مجلس چهارم قاری سوره سجانی و تحت نشین اقلیم ما اعظم شانی در دآشام بزم هل من مزید سلطان با زید نام او طیفور بن عیسی بن آدم البسطامی است میگویند که از اول حال که در بوی او رغیب بشت و وجبت طی	

وادی مقدس طوی عشق قدم در راه نهاد منزل اولش تکیه ایما  
 بود و مقام دوم خطیره ابرار و در هر کدام یک روز قرا نگرفت  
 بعد از آن در مدت عمر از تیرتگاه شطار قدم بیرون ننهاد  
 قاسم ازین می بخود میا که درینج جانب محنت شدن معدن شمساد  
 و هم قاسم الانوار در شان حضرت سلطان فرموده طیت

<p>ست حق بود آن گزیده نژاد                  ایضاً فی شانه                  آنکه در عهد خویشتن بد فرد                  در حقیقت رسید ره گم کرد                  گم کند راه خویش انجامد</p>	<p>ست رفت از جهان کون فیا د                  سید هروان دین طیفور                  در شریعت رسید ره پیاف                  راه گم گشت در اهر و گم                  کسی سوال کرد از ابو موسی که</p>
---	--

این حضرت بچه عمل بدین مرتبه رسید گفت او را این دولت عملی  
 نبود بلکه حضرت حق از محض عنایت خود بد و از انی فرمودیت  
 این عنایت ازلی بود که ره بریدیم | وین هدایت ابدی گشت که روییم

از اول حال ملاحظه نمای که پدر او در سایه دیواری برکنار جوی که آب  
 بیرون می آمده خواب کرده بود و چون بیدار شد سیبی بر روی  
 آب از باغ بیرون می آمد چون هو اگر م بود و دهان او از حرارت  
 خشک شده سیب را بر گرفت و قدری از آن خورد و بخاطرش  
 گذشت که بی رخصت صاحب باغ مناسب نبود که چیزی ازین  
 سیب تناول نمودی بدرباغ رو و بعد از رخصت خاطر را ازین  
 فراغ حاصل کن چون بدان قیام نموده کسی که در باغ بود  
 گفت که من باغبانی بیش نیستم خداوند باغ در بغداد دست پلن  
 نیت غریت بغداد نمود و خانه آن عزیز را پیدا ساخت کیفیت  
 حال را بدو گفت آن شخص چون آثار بزرگ و تقوی بر جای  
 او مشاهده کرد گفت مرا خست کور و کر و شل و برگشته  
 بخت ابد و ازل چنانکه هیچکس او را خواستگاری نمیکند اگر تو او را  
 بزنی قبول می کنی ترا بچل میکنم متفکر گردید و یک روز مهلت طلبید و با خود

گفت و شنید کرد که اگر چنین صورتی اختیار کنی در عذاب افتی و اگر  
 اختیار کنی استرضای خاطر او چون شود و آخر الامر خاطرش بران قرار  
 گرفت که قبول کند و عذاب آخرت نکشد در نفس الامر خود این خبر  
 جمیل بود و چون عقد نکاح در میان ایشان واقع شد آن عزیز گفت که  
 در وقتی که مرا بدین امر ترغیب میکردی عیبی چند شمردی و گفتی که این  
 دختر بدین متصف است هیچ یک واقع نیست حکمت در گفتن سخن  
 که مطلقاً وجود نداشته باشد چیست گفت غیر واقع نیست گنگی  
 و کوری و کوری و بلی و بدان معنی است که آنچه نباید گفت نگوید  
 و آنچه نباید دید نمی بیند و هر چه ناشنید نیست نمیشود و بجایی که  
 نباید رفت نمیرود و پدر بایزید سلطان از آن بغایت سرگشته بود  
 از چند وقت حضرت سلطان بایزید سکون شد و از عدم  
 بوجود آمد تفکر نمایی که والده او چه پرستکاری بوده و او از چه نطفه حاصل  
 شده پس بدانکه حضرت حق را با او نظر هست و او را بدین عالم برای کار

آورده و دانه معرفت خود را در زمین دل او پرورده در اول جوانی  
 و طغیان حقیقی خسرویه بن شیخ احمد بن خسرویه که از کبار شایخ بلخ است و  
 خراسان مثل او در آن زمان کم بوده عاشق شد و چون آن جوان از روی  
 صورت و معنی در حد کمال بود و بمنطوق این بیت که شعر  
 چون صورت نیای تو در حد کمال است جان بدل عاشق آن صورت نیست



هر روز عشق آن حضرت در تزیید میشد و حضرت شیخ فخرالدین در رساله



ده فصل در اظهار آن حال شکل با هزار عجز و درد دل خبر داده است

از جمالت نمی شکید دل	میبر و می فریب دل
عشقت ای شوخ میکند پیوست	حلقه در گوش عاشقان است
عکس هر هویت ای بت عینا	درد ما غم گیسویت از سودا
از وصال قد تو ای دل	نیست جز گیسوی تو بخودا
فرق کردن بچشم سزنتون	موی فرق تر از موی میان
موی زلفت فر از عارضش	سوخت ما را چو موی بر آتش
مانده زان غمزه در شکفتن	مست بیمار هست مردان
لب لعلت که روح بخش هست	برگ گل از لاطافش هست
عاشقان تو پاک باز آید	صید عشق تو شاه باز آید
ای غم تو مجاور دل من	درد و عالم غم تو حاصل من
تا دم هست مبتلای تو باد	و ایما بسته بلامی تو باد
دین را دیدن تو میباید	و گرم قصد جان کنی شاید

<p>زندگانی من بجاناست عاشقان ضعیف را واهی میتوانی بطف دستم گیر خونشان بر تو همچو شیر حل مکن ای دوست هر چه بخواهی تابت ای خور ز دره بایر بر دل و جان عاشقان می بخش</p>	<p>دل مار افراغت از جاست آتش عشق در دل باجی بخمن بین دمای من بنزیر عاشقان از جان گرفته ملا فارغی از درون صاحب در گر تو خوبی وضعیف فقیر رخ بماند و جان می بخش</p>
غزل	
<p>این چه لطفست این چنینی سر بر آرد و لم بشیدانی گر تو برقع ز روی بکشانی در نیاید بحال سینائی پیش و صف رخ تو گویانی</p>	<p>ای ره بوده و لم غشائی بیم آنست که غم عشقت از حالت نخل شود خورشید در حالت لطافتی که آن منتقطع میشود زبان مرا</p>

بیش ازین طاقت شکیبائی	نیت بی روی تو عاقی را
<p>جذب اخلاص حضرت سلطان قنطاریس و از آهمن دل نیگین آن چو از آ  بر بود و از آن آهمن آئینه ساخت و روبروی او بداشت تا بنمود و در و  انچه نمود چون این دو بیت حضرت عطار قدس سره بلیت</p>	
یک پی نیست گود و تن باش	در عشق چو من تو ام تو من باش
گو یک تن را دو پیر من باش	چون جمله یکیت در حقیقت
که بر لوح خیال از دیوان او در عالم مثال نوشته بود خواند بلیت	
<p>کا نذران لوح تر عشق بخوان  همه در عشق او فراموش کرد  سوز داند دل حجاب هر حجاب  او بماند جز او نماند هیچ  عاشق عشق چون یکیت</p>	<p>چند روزی بختوش نشاند  چون نذوق صفایش کرد  هست عشق تیشی که شعله آن  چون بسوزد هوا می چایچ  عشق را و صاف کرد و گار</p>
در آئینه جمال آن جوان صورتی میدید که چون شرح آن میکرد مردم تنبیه میشدند	

هفت بار از بطنش بیرون کرد و گفت مرا چرا بیرون میکنید گفتند بدست  
که با مردی بدی گفت خوشا شصتری که بد او بازید باشد رباعی

دل گفت غمی که محرش جان نبود	بر هر فهمی این سخن آسان نبود
در هر چو سن کسی و آنکه کافر	پس در همه شهر یک مسلمان نبود

فرمود که سی سال خدایرام طلبیدم چون نیک نگاه کردم او را  
نوبتی خسرویه بر جوانی هر فرزند نام که پسر تاجری بود که ارادت تمام بخضر  
داشت عاشق بود و در عشق خسرویه مرتبه بیجان و حیرت نخضر را  
دست میداد که اکثر اوقات بخود می شدند روزی اقراران در یکجا آمده بودند

قطم که آمد ناگهان از دور جان	ز خود بیگانه با عشق آشنائی
برزد و گفت سلطان کسیت بر در	بگفتا خسته بی پا ولی سر
نه در بطنم نه زده شوق	عجب نی غرقه دریا می شوق
بروغواص شوای مرد کز پر	مگر یا بیش در دریای هرگز
من و مار را به آب اندازا کنون	که مخون لیلی و لیلیست مخون

دولی برخاست امروز از این	همه غدر است و ابق بر کرانه
چنان گم شو که دیگر تا تو نی	نیمین خویش و گریه نانی
مرگنجی روان از عشق از آ	که در چشم من آن گنج نیست
و از آن در خاک میگردیم آ	که چشم من چه دایمیت بخو
ز عشقش چون دلم سپیده خون	چنان فیت که از چشمم بر و ش
از آن صد شاخ خون از در در آ	که آن شاخ از زمین دل بر آ
ز بخوابی همی میرم چه سارم	که داند قدر شبهای دارم
غم مجر از دل مجور رسید	در ازی شب از رنجور رسید
چو شمع جمله شب سوز پیش	بسر باریم مرگ و ز پیش
دلم چون آتش است و دید چون	میان آتش و شمع کجاست
عجب آید مرا این مشکل من	دل او سنگ و آتش در من
مرا جان سوز و دل باز نده	و گشته شوم آواز نده
ز بس خون کز غمش در دل باز نده	ز پیم با بس در گل باز نده

مستم دل برو فایش چشمم بر در	وفایش در دلم چون چشمم بر سر
سرم گر چون چشمم بر دژ تن او	نیاید بسز و فاداری بر تن او
و گر از خنجرم بر دسز تن	جهاز و وفاز دل سز تن
اگر یکدم بنجاک من شتابد	ببخوبی و فاپیزی نیاید
و گر عسری بر آید از هلاکم	همه بوی و فایز خاکم
الا ای دیده پر خون باش و پرغم	که خود بودی و آوردی مرا هم

کرتی شیخ فرمود که در کج زاویه انزو و اپای صبر در دامن غمت  
کشیده نشسته بودم و خاطر بخوشتن مشغول در سرای فرو بسته  
خروج و دخول ناگاه یکی دست آهسته آهسته بر در زده نظم

صوت در بر زبان قرع هوا	از ره گوش هوش گفت مرا
خنجر و بکشی در که یار آه	میوه از شاخ دل بیار آه
بخیب گشت عقل سیرم	ببخود از جای خویش جستم
بشودم درش چو رخ بنمود	در جنت بروی من بکشد

اندر آمد ز ماه تابانتر	وز سبزی سر و بس خرامانتر
سایه غم برفت از زمین	کافقانه در آمد از زمین
بر رخسار همچو نوئیس آشفتم	مست و حیران شدم بدو
و ده که بس خوب و کوش آمده	مرجام جفا خوش آمده
آدمی چنین نباشد نور	ملکی یاری بستی یا حور
تا بجهانست مثل تو قمری	در نیامد بد ببری ز دری
لب لبش گرز و زلمسک	کرد اشارت که السلام علیک
آن ز خواب غرور خوبیست	موزه بر کند و ساعی شبست
گفتم ای آرزوی جان بدو	قبله مقبلان سر کویت
خیل حسن تو ملک جان بخت	صیبت عشقت همه جهان بخت
تا بسودای تو گرفتارم	کافر مگر ز خود خبر دارم
تا بگو شمع حکایت تو رسید	و گراز دیگران سخن شنید
سر ما و استانه در تو	منتظر تا رویم در سر تو

تا بکوی تو زهر سر کشتم	جز تو از هر چه بود می کشتم
تا بسودای تو گر قمارم	سر سودای خود کج دایم
تا ز عشق تو مست و حیرانم	ره بهستی خود نمیدانم
تا ب عشق تو آتشی افروخت	که دلم را بدان بخوابد خست

## غزل

ای شده چشم جان بروی تو بمان	از تو در جان نیاز و در دل آستان
شب اندوه من نگردد روز	تا نیسم جمال روی تو بمان
تو ز ما فارغ و ما دایم	بر درت سر برستان بمان
در دلم آرزوی عشق ترا	نیست انجام اگر چه بود آغان
مرغ جانم را آشیانه تن	جز بکویت نمیکنند پرواز
آخرای آفتاب مهر افروزد	سایه بر من ضعیف انداز
از تو مارا بر نخواهد بود	که امانت کنی و گر اغراز
بعد از نیم رخویش دورا	تا نگردد در دیده پرده راز



سالم باشد که با او در سخنم و خلق پیدا رند که با ایشان سخن میگویم **عزل**

مده پندم که من در سینه سودای گرو دارم	زبان با خلق گفتست و دل جای گرو دارم
خرامان هر طرف سروی و جان من نیاست	که من این خار خار ز سر و بالای گرو دارم
مر این لشکری از بهر آب دیگر است مرند	نمی بینی که در هر دیده دریائی گرو دارم
طبیبا خویش را حجت مد چون نخواهم	که من اندر سر شوریده سودائی گرو دارم
ترا گرای خوزیر من مسکینت بشم	چرمی پر پی من جانا نه من ای گرو دارم
به بازار تو دل را من خرید یک نظر کردم	که من کن یک نظر دیگر که کالائی گرو دارم
نمی اندیشی از دها سر من که میگوئی	که در هر که چو خسرو باد سپائی گرو دارم

روایت کنند که بارید گفت که حضرت حق را خواب دیدم نه بدین خوابی که مردم می بینند و نه بدان چشمی که مردم می نگرند بلکه بدان خواب و بدان چشمی که لایق ذات خود خلق کرد گفتم راه تو چیست گفت از غیب بریدن و صحرائی شهادت نور دیدن و درین معنی گفته **صاحب گلشن** دو خطو پیش نبود راه سالک

یکی ازهای بهیت در گذشتن حضرت سلطان را بعد از فوت	اگر چه دار و آن چندین ملک دوم صحرا می هستی در توتن
<p>کسی در خواب دید پرسید که حال تو چیست گفت گفتم سندی پر چه آوردی گفتم درویشی که بدرگاه ملکی رود او را بگویند چه آوردی گفتم چه خواهی بگویند درویشا پور عجز بود و عراقی مدام از درها سوال کردی از دینی برفت بخوابش دید نگفتند حال تو گفت از من پرسیدند چه آوردی گفتم آه منم عمر بدین در حالت میگردند که خدا بدهد اکنون میگویند چه آوردی گفتند رست میگویند از آن باز شویند دیگری بعد از فوت او در خواب پرسیدند که آنجا همراه چه میاید آورد گفت شیخ عطاء الله</p>	
طاعت و جانان بهیست از آنکه این آنجا نشان ندهی	علم هست آنجا که گزوار سوز جان و درد دل میسوزی
<p>درویشی از راه دور قصد زیارت طیفور کرد چون مقصود رسید مردی دید بچشم حسیث خیر الزیارة فقد المورور در عالم دیگر ازین جهان</p>	

دور زبان در دہانش ہمین قدر بگشت کہ پرسید از کجائی آن درویش  
در جواب گفت کہ از راہ دور می آیم بملازمت تخت نشین اقلیم الکیمیا  
ردائی بایزید در جوابش گفت کہ سہی سالت کہ من طالب بایزیم  
و درین مدت ہر چند طلبیدم از و اثری ندیدم و حضرت عطا از ان

خبر داده و در الہی نامہ آورده لطمہ	برای بایزید آمد ز بجائی
غریبی در بر و چون آشنائی	میان خانہ در شیخ نکوری
بفکرت پستادہ بود بر پا	بد و گفتا گوی کر کجایم
غریبش گفت مردوشی آیم	غریبم آدم بھر قہائی
بیوی بایزید از دور جائے	جوابش داو شیخ عالم افروز
کہ ای درویش سہی سالت	کہ من در آرزوی بایزیم
بسی حسرت ولی گردش ندیم	نمیدانم چہ افتاد و کج شد
نمی بینم مگر از چشم ما شد	اگر عمری درین وادی شتاب
نہ خور و نہ اورا باز نیابی	وفات آنحضرت در کتب

و ستین و مائین بوده و قبرش در بسطام ست و درین سال المعتمد  
 علی الله و هو الخامس عشر من خلفاء العباسین سپهر خویش جعفر را  
 ولی عهد کرد و المفوض الی الله لقب داد و اعمال مغرب بتمام و  
 مصر و شام و جزایر و موصل را بدو داد و درین سال نصیر بن  
 احمد را بر ماوراء النهر و الی کردند و ابو احمد را ناصر الدین الله  
 الموفق لقب دادند و عراق و خراسان را بدو تفویض فرمود مجلس  
 پنجم غرقه در یای موج حسین بن منصور حلاج را نبیضا بوده که کشته شد  
 از شهدای فارس سلطان ابوسعید ابوالخیر فرمود که سجده الارواح  
 نور علی نور حسین منصور در علو حال بود در عهد از مشرق تا مغرب  
 کسی مثل او این وادی را ندیده بود و شیخ فرید الدین عطار فرموده که  
 واقعات غریب و حالات عجیب داشت همه در غایت سوز و اشتیاق  
 و همه در تشدد و فراق مست و یقین آورده روزگار بود او در تنهایی  
 بسیارست بر الفاظ مشکله و حقایق و اسرار شیخ عبدالحفیف که انظار الیها

بوده که حسین منصور عالم ربانیت و شیخ شبلی که از کبار این طایفه  
 گفت که من و حلاج هم شریکیم مراد یونگی خلاص ساخت و او را  
 عقل در بلا انداخت و مقرب حضرت باری یعنی خواجه عبدالصمد  
 فرمود آنچه منصور گفت من گفتم او آشکار من بهتم تقلست که جماعتی از  
 زمانه در بغداد که مذهب حلول و الحاد و شته اند خود را حلاجی گفته  
 و سخن او فهم ناکرده گشتن و سوختن به تقلید مفتخر و مباهیه بودند چنانچه  
 در پنجمین واقعه افتاده بود و کس را فاما از کجایان کجا و حاشا که ایشان  
 حال منصوری بوده باشد فرقت میان نکستی که آتش در تصرف  
 کرده باشد و او مغلوب آتش گشته که مطلقا نکشت در میان نمانده  
 باشد و میان نکستی سیاه که مطلقا آتش در تصرف نکرده باشد  
 آن نکشت که تمام آتش شده و رنگ آتش گرفته و خاصیت آتش در  
 ظاهر شده اگر گوید انالنا لغور آن سخن میتوان رسید و پر و آتش مع اومی توان  
 گردید فاما اگر نکشت سیاه دعوی آتش کند نمیتوان شنید

گفت منصورى انا الحق وبرت آن انا الحق زور خود آزاد شد این انا العنت الله وعتب	گفت فرعونى انا الحق گشت پست دین انا الحق زور خود بر باد شد وان انا را رحمت الله محب
شیخ نجم الدین الرازى	
ای شمع من بجزیره چندین شعله فرقت میان سوزگر جان خیزد	تو سوز دل مرا کجا ماندى تا آنکه بر پیمانش بر خود بندى
شیخ فرید الدین عطار میفرماید در تذکرة الاولیاء که مرعجب آید از کسی که زو او دارد و از درختی که از او آوازی انا الله بر آید و درخت در میان چرا و اندازد که از حسین انا الحق بر آید و حسین در میان نبوت	
توان شنید این را از درختی	چرا نتوان شنید از نیک بختی
روزی در عالم بیقراری میان خواب و بیداری دید که صاحب جلال نقاب از رخسار بکشود و سپحون شاهین تذرو دل او در بود و دور خروش آتش دریای پر جوش گویای خموش چون او را بدان حال دیدند	

از بنحو دیهای او پرسیدند زبان نظم گفت سلامی ندم خیرین وان ندم هم  
ندم نیزین عاشقم اماندم بر که ام نه مسلمانم نه کافر پس هم بعینه  
مثل آن غلام که بیوش دارونی در جام کردند و چون بنحو شد تقصیرش

آنچنانکه عطار فرموده

نی درین عالم بمعنی نی در آن

حال او را ذوق در حال آمده

اشک می بارید و میخارید سر

دختر پادشاهی شیفته غلامی شده بود و چون عشق در آن مظهر

هنوز بمرتبه خانه بر اندازی نرسیده بود و بر اخفاق در بود و مظهر را

فرمود تا با او مجلسی آراسته و در میان شراب بیوش دارونی کجا

برده و غلام را در مفرشی بزم تبتگاه دختر پادشاه رسانید

بهوش آمد جانی دید که هرگز نخیالش رسیده تا صبح بعیش و سرور گذرانید

میگویند که بعد از آنکه از جام پیایی در پایانستی بی تاب گشت و در خوا

شد و رابر گرفتند و بجای خود بردند چون از خواب بیدار شد دیوانه و  
از حرکات صادر میشد چون زان استفسار کردند چنانکه هر گفته نظم

دست در زد جامه بر تن چاک کرد	موی از هم کند و بر سر خاک کرد
قصه پید از آن شع طرا	گفت تو انم نمود این قصه با
آنچه من دیدم بیان است و خرا	پچکس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت	بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
هر کسی میگفت آفراندگی	با خود آبی و باز گواز صیدی
گفت من در مانده ام چون مصطر	کان همه من بوده ام یاد بگر
زین عجزتر حال نبود در جهان	حالتی نه آشکارا نه نهان
فی توانم گفت فی خاموش بود	فی میان این و آن به هوش بود
فی زمانی محو میگردد در جان	نه از ویکدزه می یابم نشان
دیدم صاحب جمالی که کمال	پی نبردش سچکس در هیچ حال

کاشکی این واقعه در خارج وجودی داشتی و محبوبی معین یه چشم



بر اثر اشتی تا کسی راه بد و بدی و خود را بد و سپردی غزل

دلربائی دل زمین گاه ربودی شک	آشنائی قصه دردم شنودی شک
خوب خساری نقاب اینش رخ بردا	جذب جنش مرا زمین بودی شک
ایدریغ و دید خجسته نخبی کیم	تا شبی در خواب نازم رخ نمودی شک
در پی سیم رخ و صلش عالمی دل خستند	بودی او را در همه عالم وجودی شک
چون لم را در او در مان جانزهر	بر سر دردم و گردی فرویدی شک
از پی بود عرائی زان جدا افتاده ام	در همه عالم مرا بودی نبودی شک

در ان کشاکش عشق می بود و راه سیاهان حیرت می پیو و یکبار بر سر  
کوفی پایش در گل مباد و نمایش خواب و خیالش باطل شد چشم او بر خنجر  
معتصده که خلیفه عصر بود افتاد و افتاد او را آنجا آنچه افتاد و حسب حال او

خواجہ حافظ گفته طبت	برقی از منزل لیلی بد خشمید سحر
وہ کہ باخر من مجنون دل افکار چه کرو	شمعی از مهر بر فروخت و رگهای جان
بسوخت آفتاب حقیقتش از مطلع مجاز طالع شد و شعله لمعات کلمتیش از شوق	

جز نیت لامع گشت غزل

عارف از خنده می در طمع خام قفا

اینه نقش در آئینه او بام افتاد

از کجا شمعش در دهن عام افتاد

اینم از عهد ازل حاصل فرجام قفا

هر که درد آیره گردش ایام افتاد

کانکه شد کشته او نیک سر انجام قفا

آه که ز چاه برون آمد و در دام افتاد

این گداین که چه شایسته انعام قفا

زبان میان عاشق و لسوخته بد قفا

عکس روی تو چو نرینه جام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد

غیرت عشق زبان همه خاصان سپید

من ز سجد به خرابات نه خود افتاد

چکند کز پی دور لعل زو و چون پرگار

ز شمشیر غمش قصه کنان باید رفت

در خم زلف تو آویخت دل از چاه افتاد

هر دوش با من و لسوخته لطفی و گراست

صوفیان جمله حرفیند و نظر باز ولی

برق عشق از سحاب افاض است

غیب بد خشید و از سر آت حقیقت فاجی حسن بتافت و مجاز بحقیقت

تبدیل یافت در آئینه تمقید جمال مطلق باید رخست از زاویه مجاز به مضام

حقیقت کشید یا خرد گفت نیست | بار دیگر باید هم جستن ز جو

کل شی مالک الا وجهه	دید که عاشق خود دست و معشوق
---------------------	-----------------------------

هم خود را و در میان بچو آب وحدت از چشمه دلش بر جوشید انا الحق  
 زمان در جوشید چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بسیار و مقرر بشمارید  
 آمدند زبان دراز کردند و سخن او را بخلیفه رسانیدند و جمله قریل او  
 اتفاق کردند گفتند گوی انا الحق بجوی هو الحق گفت بلی چه  
 دوست فاما شما میگویند او کم شده است قطر گشته ناپدید و بجا  
 خود دست دریا صاحب گلشن انانیت بود حق رسنه او را

که بوی غلبت و غایب و هم و پند	تا آنکه خلیفه را با او متغیر کردند
-------------------------------	------------------------------------

و به علی عیسی که وزیر بود سخنان رسانیدند در سلاسل و اغلاش  
 مقید ساختند و در زندان انداختند مدت یکسال مردم با او در  
 زندان میبودند و از و معافی اخذ نمیدادند و بعد از آن خلق را از نزد  
 هردو منع کردند و مدت پنجاه کسی پیش او نگذاشتند در آن مدت  
 یکبار ابن عطا و یکبار شیخ عبد الحنفی پیش او رفتند و او را نصیحت

کردند که ازین سخن عذر خواه و برگرد تا ازین بلا خلاص شوی و ما نیز  
ازین غم بیرون آئیم حلاج گفت آنکس که گفت گو عذر خواه  
و از آن بلا برگردد عباد از استماع آن بسیار رقت کرد و از آنجا  
رحلت نمود و در آن حال درویشی از و پرسید که عشق چیست گفت  
امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر  
روز بسوختند و سیوم روز بباد دادند میگویند در آنوقت که میریزد  
که بر وارش کنند این چند بیت گفت و برای محبوبش فرستاد شعر

و اسد ما طلعت شمس و لا مغرب	الا و ذکرک مقرون بانفاس
و لا ذکرک محزون و لا احزان	الا انت منی قلبا و وسوا
و لا جلست الی قوم حدیثهم	الا وانت حدیثی بین حلاج
و لو قدرت علی الالبان یکنم	سبحا علی الوجه اوشیا علی الکر

سیکوی سو کند بذات پاک خداوند که هیچ وقت آفتاب بر نیامد و فرو  
نش که نفس نه ده بشم بیتی اگر در غم بوده ام و اگر در شادی تو آرزوی دل من است

و در سویدی لم سودای تو بوده و در میان قومی که بوده ام و گفته ام شنیده  
غیر سخن تو در میان نبوده و اگر تو نستی که پیش تو آیم از خانه هستی بدر می آیم

در و بر زمین بسرمی آمدم شعر	هستی قبل نفی لحب منی بقية
اراک بهالی نظرة المتقلب	میگوید چنانکه در وقت و باغ

مردمان بغایت نگران میباشند و میروند و بصد حسرت به پیش میگرد  
من سوخته دیده از غیرت و خنده آن حال است موضع منصوح



و در سر جهان خیال و اگر مرا چندان بگذاری که بردار شدند پس نگریم تو را

یکبار دیگر بیستم توانی و بعد از آن اگر خود قتل آئی و اگر دیگری  
تو دانی که دیدن روز آخر یاران زاد راه مسافر است بمیت  
بصورت چمن آنکوی آن پیکر من فتم بان ای دل تو باری بر سر کونکین فتم  
چون آن جوان دید که حال و به آن رسید به قطار و او بیرون آمد و  
از غم او هزار بار در خاک و خون گریه میست و چهارم شهر ذی قعد  
سنة تسع و ثلث و مائه او را کشتند و سوختند و خاکسترش بباد  
دادند و بهمان حالش میدیدند و از خاکسترش همان می شنید بمیت  
تن بسوزد اگر ای شمع و رود گیر ما برق مهر تو زنده شعله بجاکست ما  
مجلس ششم عارف ربانی و اقیانوس انصاف شیخ  
ابوالحسن خرقانی نام او علی بن جعفر است و انتساب آنحضرت  
در تصوف سلطان العارفين شیخ ابوزید بسطامی است  
و بریت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابوزید است و اولاد  
مشایخ بعد از وفات شیخ ابوزید بدست بغایت بزرگ بوده اند و مشایخ

حالات و تنوعات اطوار ایشان بسیارست روزی حضرت سلطان  
 محمود از غرنی بلارست آنحضرت رفت مطلقا به سلطان القفات تمود و  
 ایهت و حشمت او را در نظر نیاورد و از آنرو که تسلط لازم نشاید پادشاه  
 و کبریا سراید و کان صاحب جلالی غضب بر سلطان مستولی شد  
 رومی قهر گفت چونست که شما بقرآن عمل نمیکنید فرمود که چون سلطان  
 گفت که حضرت حق فرمود اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولو الامر منکم  
 و من از اول الامر مرم شمارا واجب است اطاعت من شیخ در جواب  
 فرمود که من در اطیعوا الله چنان غرقم که به اطیعوا الرسول نمیرسم  
 تا با اول الامر چه رسد بعد از صحبت سلطان تعظیم کردند و بر تخت  
 سلطان از آنحال نیز استفسار کرد چون در وقت درآمدن برنخاسته  
 بودند فرمود که درین صحبت کلمه چندی از عالم فقر فرود آمد و در خط  
 سلطان نشست من حرمت آن تجمان دایم نه حرمت سلطان آنحضرت  
 جوانی بود اززدیکان بغایت خوش شکل و خدمت آنحضرت میکرد و آنحضرت

بسیار شیفته او بوده اند آن جوان در بیرون خلوت ایشان می بود و این  
 آبی که وضو سازند همیامید داشت شبی در خواب خوش بود جمعی از  
 حاسدان تبه روزگار آمدند و سر آن جوان را بریدند و بر سینه او نهادند  
 چون صبح کاذب شد آن جوان باریق آب حاضر نکرد و آنحضرت از



بارگاه متوجه درگاه بودند و میخواستند که بگذارند نوافل شتعالی



تا میدن صبح صادق نعره زدند جواب نیامد در خلوت باز کردند  
دیدند که چنان حالی طاری شده مطلقا اظهار نفرموده اند و کسی از  
ایشان فحتم نکرده و در همان روز حضرت سلطان ابوسعید باو انجیر  
رسیدند و جمع درویشان ایشان بقوالی اشتغال نمودند و سماع  
زدند در میان سماع آن حال حضرت سلطان ابوسعید منکشف شد اظهار  
فرمودند و رسم تعزیه از روی فقر بجای آوردند حضرت شیخ ابوالحسن  
فرمود که پنجمین ریشی را آنچنان مرمی می بایست و پنجمین عیدی را  
آنچنان قربانی می شایست در تاریخ سنه خمس و عشرين و اربعه از اعلام  
رفته اند و قبر ایشان در خرقان است مجلس هفتم را کتب برق  
برق سیر سلطان ابوسعید باو انجیر بسیار بزرگ بوده اند و ریاضات و  
مجاهدات در دشت خاوران کشیده اند و در آن پایان باعیات

بسیار فرموده این را باز آنجمله آری

اند به دشت خاوران سنگی نیست

کر خون دل و دیده برورنگی نیست

در هیچ زمین هیچ فرسنگی نیست

بلی

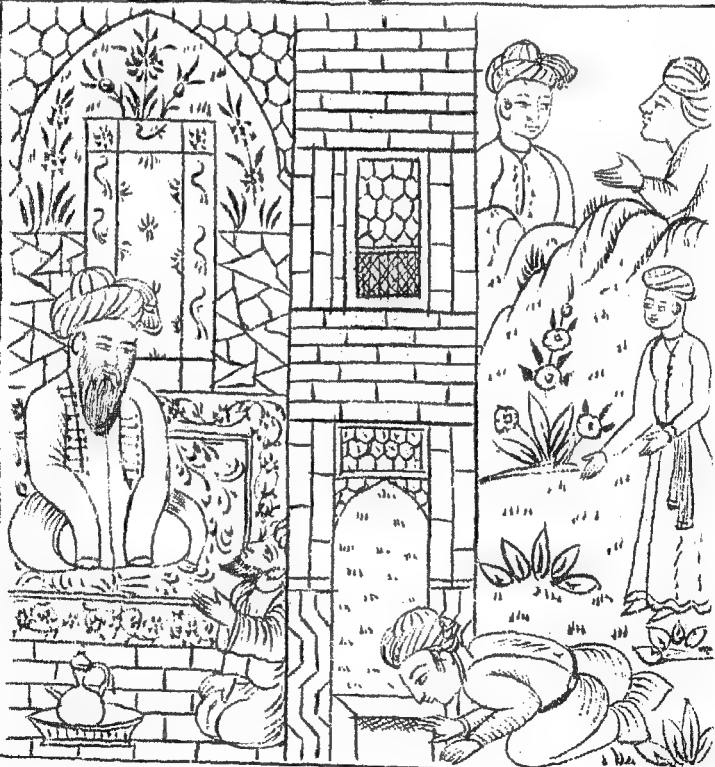
کر دست غمت نشسته و لنگی نیست | در سحر نشیا پور از مردم صیل آنجا

جوانی بغایت مشکل و بسیار خوش فهم منظور نظر آنحضرت گشته مکن

عشق آنحضرت در گردن افتاده و آنجذابی تمام او را حاصل شده آید

و سر را بر آستان نهاده و دستها نموده که در سبک سیر

### موضع شیخ ابو سعید



بندگان خیر اطایا بد قبول نمی فرموده اند الحاح او از حد تجاوز شده فرمود

که مادام که شانه در روی تو بند نشود و تو در منزل درویشان راه  
نداری و از شرط محبت نیست که رواداریم که ترا که بسبب درویشان  
نخنی بایشنید و طعنی بایک کشید آن جوان از بازار شانه نوی خرید  
و چنان در روی خود خلاصید که در پوست و گوشت روی او نباشد  
حضرت شیخ را بسبب مشاهده این صورت از آن جوان رقت بسیار  
شد و او را قبول نموده از آن جوان را مال و جهات بسیار بود تمام را  
بحضرت شیخ گذرانید و چند بنده داشت آزاد کرد و برخلاف آزادی بخت  
استدعا نمود که حضرت شیخ اسم مبارک خود نویسد آنحضرت این

رباعی فرموده اند به باغی	گر ز آنکه هزار کعبه آباد کنی
بیزان نبود که خاطری شاد کنی	گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی	قاضی نیشاپور که اورا صاعقه

و خواجہ ابواسحق محدث که کلاتر شهر بود و مولانا عبد السلام  
مفتی بغایت متکبر بود و اند آنحضرت را توبی آنحضرت به نیشاپور رسید

در بیرون دروازه احمد آباد فرموده اند که مخدوم را نگاه دارند و حسن  
 مودب را نزد قاضی صاعد فرستاده اند که از قاضی پرسید که آن  
 حضرت کجا فرود آیند چون بر حسب فرموده از قاضی پرسید قاضی  
 گفت کافران و ملحدان کجا فرود خواهند آمد غیر محله ترسیان  
 چون آنحضرت را اشراق ضمیری بود از ایشان مخفی نماید بهمان عبارت بعضی  
 رسانیده فرموده اند که امثال امر بزرگان چیست در محله ترسیان فرود آمدند و آنجا  
 شب مجلسی بر حال داشته اند و چند کثرت تا سماع زده اند و ذوق و لذت  
 ایشان در ترسیان تا شیری غریب کرد و بهر تبه که در شب هفتاد و دو کس  
 مسلمان شد ندانیم که کس رائق و فائق مهابت نیشاپور ایشان بودند  
 تذکره نوشته اند و نزد حضرت سلطان محمود غزنوی فرستاد و شمل بر  
 کف و الحاق حضرت شیخ صریح ساخته که اگر سلطان او را به قتل آورد  
 گناهش در گردن ما و ثوابش از ان سلطان نشان موافق مدعی ایشان  
 نوشته اند که اگر در قیامت از عهده خون او بیرون می آیند نصیب

دادیم که او بر قتل آورید این صورت را فوزی عظیم دانسته اند و اتفاق  
 کرده اند که صبح شنبه حضرت را با میدان و آن جوان برادر کشند و آن  
 معنی از روی کشف و الهام ظاهر شد ما فی الضمیر ایشان را حضرت شیخ  
 بدیشان نمود و همی بر آن مردم طاری شد و از آن فعل عجب کرده گذشتند  
 در آنوقت که این حکم از سلطان واقع شد دیوانه لاهی خوار بدرخواست  
 سلطان رفت و گفت که محسود را هیچ تنگ و عاز نمی آید که بسپارن  
 در گردن خود کرده و بدست قاضیک نیشا پور داده که در گردن  
 سلطان ابو سعید ابو الخیر کن و او را برادر کش بیسنم که چو نش  
 خواگشت چون این سخن بسلطان رسید نشان بغیض نوشت مصحوب و  
 فرستاد و عیب کرد که دیگر مثل آن حکم نکند که در عالم اهل حسد و غرض  
 بسیارند و در تاریخ سنه الیمین و اربعه ایام فوت شد و دفن حضرت  
 منته است مدت عمر شریفش هشتاد و سه سال بوده مجلس هشتم  
 مقرب بارگاه حضرت الکبریا و الی العظمه ازاری خواجہ عبدالصمدی

لقب و کنیت و اسم و نسب آنحضرت شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبد الله  
 بن ابی منصور الانصاری بود پس ربوب الانصاری بود که صاحب  
 رحل سولست در آنوقت که بدینیه هجرت فرمودند از مکه جامع علوم  
 ظاهری و باطنی بوده و در اشای تحصیل علم ظاهر بخدمت بی بی نازنین  
 که خواهر کلانتر برادر او بود میرفت و دستا بزرگ می بست بی بی نازنین  
 گفت که از الوان عبد الله تنگم چون این خبر شنید تخفیفه بست  
 مشارالیها فرستاد و همراه جوانی را که منظور او بوده برده بی بی نازنین  
 پرسید که این چه کس است گفت شاگرد منست گفت شاگرد عبارت  
 از چیست فرمود شاگرد کسی است که پیش کسی هنری یاد بگیرد و این  
 شخص از علوم ظاهری پیش من بخواند بی بی نازنین گفت وقتی که علم ظاهر  
 آموختن استاد ضرورت علم باطن خود به طریق اولی خواهد رسید  
 پس چه توان کرد گفت امروز از مشرق و مغرب عالم مثل ابو الحسن  
 خرقانی نیست ترا بخدمت او میاید پس بدینا بران فی الحال متوجه خرقان شد

بکدام زبان شرح توان کرد که در آن سیایان در فرقت آن جوان چه  
کشید چون صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی رسید و رسید به آنچه رسیده  
و دیده آنچه دیده فرموده که عبدالله مردی بود سیایانی در طلب آن  
زندگانی ناگاه رسید به ابوالحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی  
که نه عبدالله ماند نه خرقانی فرمود که چون بنجد مت او رسیدم  
از صبح تا پیشین اقباس نور از مشکوٰه جمعیت او نمودم اگر شب  
آن صحبت برداشتی امر منع گشتی و او از من فیض گرفت می مضفاتی  
بسیار دارند از آن جمله تفسیر قرآنست بزبان درویشان تنبی در غایت  
اشکال مینازل السایرین که در جزالت الفاظ و رعایت معانی  
خزان است پراز جواهر و اکر عبارات ایشان ازین قبیل است  
که مسائل کلیه را بطریق مزو اشارت در اندک عبارتی درج فرمود  
مثل این که هر که در اول جگر و هر که در آفرین جگر یعنی هر که در اول عالم  
در طاعات و عبادات اشتغال نمود و خود را بهیچ وجهی اختیار نکرد و در شاکل

و هر که در آخر بعد از آنکه از همه کار فارغ گشته باشد خود را بی اختیار  
 نسا زد و قافی نشود هم در مقام کبریت روزی دو کس از اولیای  
 بانحضرت مصاحب میبود گفتند که میخواهیم که چند روزی در  
 مقام تو کل بسر بریم با اتفاق گفتند بگو و طشت و آفتاب رفتند چهار روز  
 نشستند و درخواست را بستند مطلقا از هیچ جا طعامی نرسید  
 گفتند وقت طلب است اول آنکس را که مرتبه اول است بود و فرمود  
 دعا کن گفت خدایا منست رهبری چه اندهی آن دیگری گفت انهی  
 رهبری وقت نشد که دهی چون نوبت دعای مقرب باری شد گفت  
 الهی منست رهبری اگر دهی و اگر ندی ناگاه آن جوان که محبوب آنحضرت  
 بود رسید و آنچه مطلوب بود رسانید و چون کیفیت شنید رحالی  
 سوالات را پرسید فرمود که این سه دعا مبتنی بران سهله است که  
 فرموده اند اهل عالم سه طایفه اند بعضی تعجالی اند و بعضی احتیاجی  
 و بعضی منزله از هر دو جمعی که تعجالی اند و ایم آنحضرت حق چیزی می طلبند



و به افلاک و جسم در جنگند که چرا من بر جنت میگذرانم و دیگران بعیش و  
 راحت و من محتاج و بی زور و زور و دیگران قادر بر استحصال مراد و  
 توانگر و غافل از آنکه آنچه می طلبند از مستغاثات و از محالات است و این  
 فیض در خور استعداد ایشان نبوده و اهل عالم اکثر درین مقام اند و  
 آنکه دعای او چنین بود که الهی منت رهی چرا ندی ازین مره است  
 و چون این فرقه چندان سنز لقی ندارد در قرآن مجید آنجا که فرموده  
 فاستعينوا بالصبر والصلاة و انهما لكبيره الا على الخاشعين نام ایشان  
 برده و التفات بدیشان نموده و بعضی دیگر حسیاطی اند ملاحظه می کنند  
 که این چیز که خواهند طلبید ممکن است یا ممکن اگر دانستند که ممکن است  
 احتیاط می کنند که وقت طلب است یا نیست اگر وقت طلب است  
 می طلبند و اگر نیست نمی طلبند و انجیب اولیا اند آنکه دعای او چنین  
 بود که منت رهی وقت نشد که دهی ازین طایفه است و این حکایت که قاضی  
 در شرح ابیات ثنوی معنوی مولوی می آورد و از آن خبر

میدهد که در قضای معلق از روی حسیاط در وقتی خود عاگرد هیر

ستجاب شده نظم

در طریق حق کس اروی می نبود

خشک سالی گز چنان برگز نمباد

آتش از ابر قضا باران شده

رشته امید واری از حیات

مضطرب گردیده و در خطا

شیخ از روی تضرع در زمان

سمر برهنه بر سر منبر نشست

پس بر آورد از کرم دست و عا

از کرم این در و را و دان فرست

شیر باران را روان کن دمدم

از دعای شیخ آتش آب شد

شیخ مهنه آنکه زار باب شهود

خشک سالی در نشاپور او فاد

سینها دید از عطش سوزان شده

قطع کرده جمله طفلان نبات

مردم شهر از صغار و از کبا

نزد حضرت شدند افعان کنا

گوشه تاج فشارا بر بکست

در تلامطم یافتد بحر غنا

گفت یارب مایه احسان فرست

به این لب تشنه طفلان از کرم

در سماع دل خوف فتح الباب شد

گشت از دور درون شیخ و شاب

همچو باران ابر در چشم سحاب روز رخ شد از قضا همچو بن سبب	گریه میکرد ابر و میخندید کشت و بعضی دیگر عاشقان در گاه
و سخت راهند که بجهت کشیده اند از محاط و ایشانرا نه پروای استیصال است و نه پروای احتیاط و صاحب مثنوی از این مقام	
خبر داده است بعیت که زبان شان بسته باشد از دعا	قوم دیگری شناسم ز اولیا و حضرت ایوب پیغامبر
علیه السلام درین مقام بوده و صاحب این دعا که الهی است رهی اگر دوی دیگرند همی هم از آنجا خبر داده در محلی که تحصیل علوم مشغول بودند تعلق غریب داشتند بچوان ابوالحسن نام و جهت اشعار بسیار دارند و این مطلع از آنجمله است شعر	
لالی احمد وجه قمر لیل غلامه	وله النقطه غزال شق القلب سهوا
فاما از همه کس مخفی میداشته اند و عشق را نهبان میتوان داشت می پنداشتند در اول حال که هنوز با خیالش بهریت نداشتند و در آن	



و بدان خاموشی بر لب میتوانست فشرود در باغ وصال  
گامش با صبا و شمال این ماجرا میبود و بزبان عراقی  
از روی اخلاص این استدعای نمود **مثنوی**

خبر از دوست چیست باز

مرحبا مرحبانیم صبا

حال باین مرین پریشانی	بازگو تا از و چه میدانی
دور می از ماه سوز مجید	یا خود از با سخن نمیکوید
دل بدردش چنان بود خوشحال	که ندانند فراق از وصل
گرچه او خود نمیسبرد نامم	تا برفت او برفت آرامم
بزمین نروان دران کورو	ماه بی مهر و بی وفا را گو
دیده که کو طالب جمال تشنه	با عشق قوت خیال توشه
تا که خاک درت پناه نیست	استان تو سجده نگاهت
زین سخنها خلاصه دانی چیست	اگر دور از تو می نیاریم نیست
اگر ای آرزوی جان که تویی	بنمائی مرا چنان که تویی
شوم ارقید جسم و جان فارغ	بتوشعول و ز جان فارغ
بهر نفس چشم شوخت از زنی ناز	شیوه حسن میکند آغا
لبت آب حیات جان من است	قوت دل قوت روان من است
مشکن دل چنانکه عادت است	که دلم مخزن محبت است

در آخر حال که برق عشق بدرخشید و بحکم نار الله الموقدة التي تطلع  
على الافئدة بدل رسید چراغ دلش از ان صاعقه برافروخت و  
سر تاپای ظاهرو باطنش را بسوخت چنانکه در مثنوی آمده مولا

عشق آن شعله است که جان بر فروخت	هر چه خبر معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا و قتل غیر حق بر اند	تو بین زان پس که بعد از لاجه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت	مساد باش ای عشق عالم شعله رفت

چون در ورطه هلاک افتاد مضمون این چند بیت عراقی را بدو

فرستاد نظم	تا غمت با من آشنائی نژد
دل از جان و تن جدائی کرد	تا غم تو قبول کرد مرا
هستی من ملول کرد مرا	در سماع تو ام چو حال گرفت
از وجود خودم ملال گرفت	آیت عشق تو چو بر خواندم
مایه جان و دل بر افشادم	اگر اسی آفتاب جان افروز
شب مانده تو گرد و روز	اندر ان لب بود روزی تو تاب

گفت مرا هفتاد هزار بیت	گو در آفتاب و ماه متاب
------------------------	------------------------

از اشعار عرب یاد بود و صد هزار نیز میتوان گفت از اشعار  
 متقدمان و ساخران که هر یک درسی بودند نافه با مد او پگاه  
 بقرآن خواندن مشغول می نمودم و چاشت به درس گفتن و  
 شش ورق کتابت میکردم و یاد میکردم و بعد از آن مشق  
 میکردم اوقات خود را توضیح کرده بودم چنانکه یک لحظه بیکار  
 نبودم و از روزگار من هیچ بسر نیامدی بلکه هستوز در باستی شتر  
 روز بودی که نامناز خنق بر بهار بود می و شب در چراغ حدیث  
 نوشتنی فراغت نداشتی مادر من در میان کتابت کردن نامن شکستی و  
 در دهان من می نهادی و مرا حضرت حق حفظی داده بود که هر چیز که  
 زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدی چنانکه سیصد هزار حدیث با هزار  
 هزار اسناد را بر زد که بود و آنچه من کشیدم در طلب احادیث حضرت  
 رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم هرگز نمی کشیدم از راه تا بمایه سیل شوق

طغیان کرد و خانه علم را ویران ساخت آتش اول که از تنگ و تن عشق  
 و درد به سبب دیدن جمالش برافروخت و در دل سوخته آویخت و آتش  
 دوم که کوه کوه از آسمان استغنا و تقدیر بکلمه من الملک الیوم نهاده  
 القهار بر سر ریخت در میان وجود افتاد و خاکستر بود و نبود مرایا  
 داد و دل از ان صدمات سطوات صاعقه بیوش شد و آنچه نیست  
 بیچاره فراموش گشت مصاحبان بنیاد ملامت کرد نصیحت را  
 به نصیحت رسانیدند هر یک از ایشان آستین اعراض بر می افشاند و

این غزل بنخواند غزل	ای ملامت کنان بی حاصل
سعی کمتر کنسید در باطل	هستم آشفته بر رخ که دیگر
شد پری اله و ملک و صل	دل دیوانه در سر زلفش
کی بزنجیر با شود عاقل	از خیالش چشاکرم کونینز
نیست از حال عاشقان غافل	ای صبا ای صبا غلام توام
گر گزاری کنی بدان منزل	حال بیچارگان بادیه را



برسانی پیش آن محل جان همی داد و حسرت اندر	گوی در آرزویت انصاری در اول حال بحکم از نظر لایک
<p>معشوق را برای خود میطلبید و از فضای خلای حقیقی لن ترانی شنید و در واسطه کار خود را برای او میخواست چیزی در معشوق می افزود و از عاشقی میخواست در آخر کار که محو بعد از صحو بود و آخر هستی بر لوح وجود نماید از معشوق و عاشق اثری نه در کشور نیستی و نه در خطره</p>	
هستی و در مدح اوست رباع گفتم سخنی راست خدا آگاه است در قرب فرایض انا عبد است	تا پیر است از اولیا بس است در قرب نوافل که انا الحق شد که و بحکم حدیث علماء اتمی کا نبیا
<p>بسی اسرار بعضی در مقام تنزیه و بعضی در مقام تشبیه و بعضی جامع در میان تشبیه و تنزیه اند آنها که در مرتبه تنزیه صرف اند بر قلب عیسی و آنها که در وادی تشبیه محض اند بر قلب موسی جمعی که متفق الاطراف و جامع الاضداد اند بر قلب حضرت مصطفی اند و حضرت خواجہ عبدالعزیز</p>	

انصاری صاحب جمعیت است چنانکه از کلام با اکر اش معلوم میشود آنجا که فرمود که آنچه منصور گفت من گفتم و آشکار و من نهفتم	
حافظ نظریه همین معنی گفته بیت مست و در حق او کس این گمان ندارد	ایدل طریق ندی انجستب بیاموز ولادت آنحضرت در تاریخ سنه
خمس و تسعین و شمایه بود و در آن سال یمن الدوله سلطان محمود بکتمکین به هندوستان رفت و در سال دیگرش ملتان فتح کرد و لشکر خان بخراسان در آمد و مدت حیات حضرت خواجه هشتاد و سه سال بود و در سنه احدی و ثمانین و اربعایه که حروف آن فات باشد از عالم رفته مجلس نهم عارف سیر جمالی امام احمد غزالی نظم	
شیخ کامل امام ربانی جان او معدن محبت و شوق	کرده در عهد خویش سلطانی دل او منبع معارف و شوق
از اصحاب شیخ ابونصر نساج است مصنفات و تالیفات معتبره دارد و انجمل و لیاست منظوم نظریه که میا اثرش آئینه جمال سیر است	

عین القضاة همدانی بوده و کتاب سوانح العشاق را در غلیان عشق

آنحضرت نوشته



جمع کرده در ودقایق حسن

هم در نزد اشارت و تلویح

کرده بس معنی غریب غریب

عشق مطلق در وی بیان کرده

ز رع کرده در و شقایق حسن

تا نموده در و مراد صریح

جلوه در کسوت بدیع عجیب

و آن بیان از سر عیان کرده بیان

رأ اختلاف تعاقب بسیار	عشق را وصف کرده وراطوا
در باعیات غریب شمل بر نهایت عشق در آن کتاب برج فرموده	
و این چند رباعی از آنجمله است با احتیاط	با عشق روان شد از عدم کیم
روشن ز شراب و صلواتیم	زان می که حرام نیست در مدب
تار و زابد خشک نیالی لب	دل کرد بسی نگاه در رفت عشق
جز روی خوشت ندیدم و در عشق	چند آنکه رخت حسن نهد بر حسن
بیچاره دلم عشق نهد بر عشق	هر روز با ندوه دلم شادتری
در جور و جفا نمودن ستادتری	چند آنکه بعاشقی ترا بنده ترم
از کار من ای نگار آزادتری	شمعی ست رخ خوب تو پر و انهم
با عشق تو خویش و ز تو بیگانه منم	هزل ف تو سلسله است و دیوانه منم
هر عمل شراب ناب پیمانه منم	و نوبتی دیگر بر جوانی محضر منظره
پیکر مفتون گشته بود در عشق آن لیلی و ش مجنون شده چنانکه شیخ	
عراقی آورده مثنوی	شیخ اسلام امام غزالی

آن صفابخش عالی و قالی	واله حسن خوب رویان بود
دوره عشق دست جوین بود	بود چشم صفای آن عاشق
بر نگارین خان چنان عاشق	که همی شد سواره نذری
وز میدان ز حد قرون پری	دلبری دید پس سحر بد تمام
که برون آید از در حمام	کرده از لطف حسن ربانی
تاب حسش چنان نورانی	شیخ را چشم چون بر واقاد
صورت دوست دید بستان	شده مردم به شیخ در گران
شیخ در روی آن پری حیران	صوفیان جمله منفعل گشتند
هم بگذاشتند و بگذاشتند	لیک مروی که بود غاشیه دا
شیخ گفت بگذر و بگذر	دیدن صورت از تو لایق نیست
شربت از این همه خلایق نیست	شیخ گفتش گوی هیچ سخن
رویه الحسن رت العین	گر نیفاد می بصورت کار
بود می جبرئیل غاشیه دا	عاشقانی که مست و مدشوند

بادہ از جام عشق می نوشند	زان درون غافلست بیرون
روی لیلی بچشم مجنون بین	اگر هست قوت مردان
اینک سپ و صلاح و این پیدان	امام محمد غزالی کہ برادر ہمت

اوست با آنکہ بتحریر غریب بودہ و نہصد و نود و نہ رسالہ تصنیف  
 فرمودہ در ایام سلطنت سلطان محمد ملک شاہ فقہا جمع شدند و  
 بدور سانیدند کہ غزالی امام اعظم را طعن کردہ و اورا حجتہ الاسلام  
 میگویند و در اسلام پیچ عقیدہ نیست اورا بلکہ اعتقاد فلاسفہ و  
 ملاحدہ دارد و کفر و باطل و اسرار شرع را بہم میخستہ و خدای را نور  
 حقیقی می گوید و این منہب مجوس ست مزاج سلطان را برین بنیان  
 برو متغیر گرداند چنانکہ قصد رنجانیدن او کرد و حجتہ الاسلام را  
 طلب فرمود و او عذری آورد سلطان فرمود کہ چون بشہد خود  
 رویم اورا آنجا دریا بیسم چون بشہد رسید بعد از گفتگوی بسیار  
 معارضان سلطان معین الملک را فرمود تا کہ بہ طلب حجتہ الاسلام

فرستند چون تبریک تحت سلطان سید سلطان بن خاست و او را بر کنار  
تخت بنشاند بعد از خواندن قرآن فصلی مثل بر حقایق و موعظه بر  
سلطان خواند و در آخر فصل گفت که در زاویه خمول نشسته بودم  
فرالملک مرا گفت ترا به نیشاپور میاید ز مدت گفتم این روزگار سخن مرا  
احتمال نکند گفت پاوشاهیت عادل و من پرش او به نصرت تو خیر  
امروز کار بجائی رسید که سخنان می شنوم که اگر در خواب دیدم می گفتمی ضحاک  
احلام است اما آنچه بعلوم تعلق دارد اگر کسی را بدان عجز است  
عجب نباشد که در سائل من شکلات بسیار است که فهم علماء ظاهر بداند  
ز سد فاما هر چه گفته ام از عهد آن بیرون می آیم این سهل است شما  
باید که از عهد آنچه خدا بگردن شما کرده بیرون آید که خلق ملک  
بدین وسعت را گویند ساخته و شمارش بان گردانیده که از  
گرنگی و تشنگی و از ظلم و زیادتی بر ایشان دوا را کردن ایشان را بشمار  
خواهند کرد ما رسانیدیم خدا توفیق دهد ما را و شما را که از کار و مهم خویش غافل

نشوید سلطان آنها را دور کرده و به عسر از تمام حجة الاسلام را  
 بجای خود فرستاد حجة الاسلام خود امامت میفرمود امام محمد  
 بجماعت حاضر نمیشد مردم زبان طعن گشادند یک نوبت در  
 صبح بجماعت حاضر شد و در میان فاتحه خواندن نماز را برید و در  
 بیرون مسجد شسته انکار آن مردم زیاده شد بعد از وقت نماز  
 از کیفیت پرسیدند فرمود که در آن محل که امام فاتحه میخواند در  
 ضمیرش گذشت که سرچاه پوشیدی و کو ساله را نه بسته در چاه  
 خواباند کسی که در نماز در فکر گو ساله باشد اقداب و چون توان کرد  
 نماز آنست که ایسید للمومنین علی کرم الله وجهه گذارده که یحیی  
 از پای مبارکش بیرون آورده اند در میان نماز او پنهان خبر بود  
 بخدا خبر ندادم چه نمازی گذارم که تمام شد رکوعی امام شد فلانی  
 چون از امام محمد غزالی پرسیدند اعتراف نمود در تاریخ سابع  
 و عشر و خمسایه از عالم رفت و در قزوین مدفونست



مجلس دهم پرده دار کاخ الکبریا بر دانی حکیم سنائی  
 کنیت او ابوالمحمد مجدالدین بن آدم است و او باید رشیخ رضی الدین علی  
 لا الایمانی عسم بوده اند از کبار شعرا طایفه صوفیه است سخنان او  
 به تشبیه در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقه الحقائق  
 بر کمال او در شعرو بیان از واق و موحید و شوق ارباب معرفت  
 و توحید و بسل قاطع و برهانی ساطع است و از مریدان خواجیه یوسف  
 همدانی بودند از حکمای آئینی است در بد و حال طریق حکمت بر نشاء او  
 غالب بود و بر شاعری مشهور و وقتی از اوقات سلطان محمود غزنوی  
 و اعمیه غزائی شده بود بدان نیت از شهر بیرون رفت حکیم قصیده  
 آنچنانکه قاعده بود بنام سلطان گفت و سحر خو است که بحمام  
 در آید و بعد از آن غنیمت اردو نماید چون به گلخن حمام رسید و آن  
 سنائی شنید گوش کشید معلوم کرد که دیوانه لای خورست بسر  
 در یخچه گلخن آمد دید که گلخن تاب قدری لای شراب از بسبوشی گشته

در صفای میریزد لای خواگفت بیا و بکوری محمود ک غزوی که او  
 کار اسلام را بنظام رسانیده که این زبان میرو که کار کفر را سرانجام  
 کند بعد از آن گفت کاسه دیگر را بکوری سنایک شاعر که او را  
 خدای بچه کار آفرید و او چه کار میکند حکیم چون این سخن شنید و را  
 حالت غریب دست داد آن غریمت را فسخ کرد و در کنج اتروا  
 در بروی خلق در بسته و شیوه اهل فقر پیش گرفته و بر تبه بلند  
 و بمقامات ارجمند رسید و در میانهای آن حال شفته سپهری  
 شد همواره مترومی و منقطع می بود و از اختلاط و آمیزش با اهل دنیا  
 اعراض می نمود و در تمام عمر کفشی داشته که در وزن بهنچمن سیده  
 بود پس که پاره دوزی کرده اند تبه تبه بروی هم دوخته چون در  
 عشق آن جوان بی طاقی بسیار می نمود از روی امتحان که به بیند که  
 در عشق صادق است یا کاذب آن جوان قصاب از حکیم گوشت طلبید حکم خوانم  
 اعتقاد تمام نسبت بحکیم ثابت بود و مشارالیه شش پنجمی پیش آن جوان سپرد و

عزیمت خوارزم فرمود این غزل پیش از عزیمت خوارزم گفته بود و غزل

تا خیال آن بت قصاب چشمت زان شب چشمه بهیچ رویش نشنست



تا بدیدم دهن پخوش اکنون من را  
جای دارد درون خونم آن دلبسته  
جان و آتش جهانی همی بخشد به  
گرچه باشد بانباتی چون گل عباد و

بر گریبان دارم آنچه ماه را بر دست  
جامه پر خون باشد نگرس که در خون  
گرچه کارش همچو کرد و کشتن است  
در شبی آو سنائی ده زبان چون سنوت

حکیم چون بخوارزم رسید حاکم آنجا اعزاز و اکرام نمود و پانصد گو سفند  
 اعلیٰ گذرانید و آن جوان نیز بهین عدد گو سفند طلبیده بود چون  
 گو سفند را بطلب رسانید کفش خود طلبید آن جوان همان روز  
 اول کفش را گم کرده بود به قصد که به بند پر دای آن دارد که امانت باز  
 طلبد یا نه او خود پر دای سر داشت جمعی حاسدان با حکیم گفتند که کفش را  
 که بغایت مختصر است نگاه داشت دلی که صد برابر بجزد و برست چون  
 نگاه خواهد داشت جواب ایشان گفت رها اندر عقب کان قصاب است

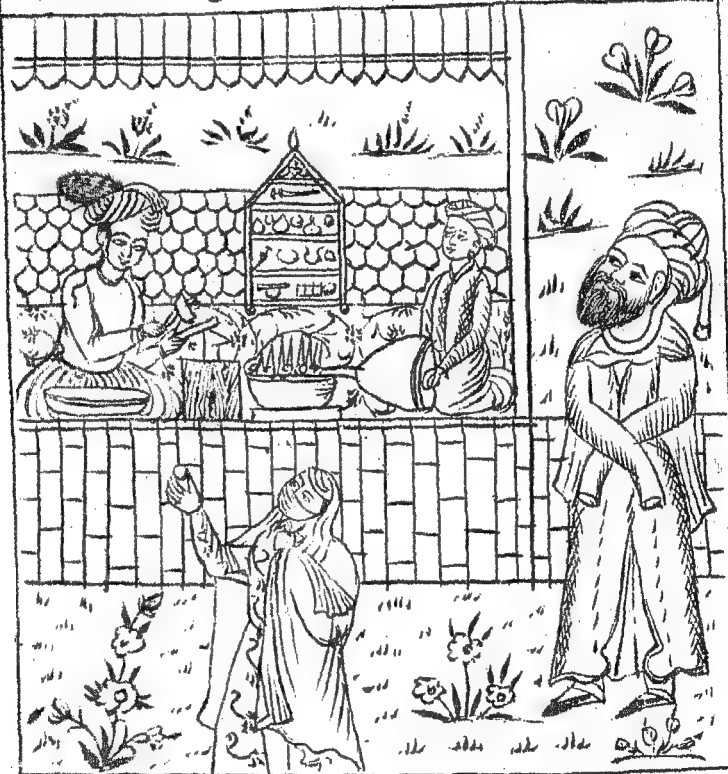
و آنجا که بهر غرقه بخونش گریست	از خون شدن دلی که می اندیشد
آنجا که هزار خون ناحق بجویست	و در همان بیت الاخران که بود

منزوی شد بعد از چند وقت آئینه جمال پسری که پدرش کشتی بان بود و  
 از جمله ملازمان سلطان عکس پذیر عشق حکیم میشد و کسی بران اطلاع  
 نداشت روزی این رباعی گفت و تر د او فرستاد رباعی

دل جای غم تو نیستی خون کنی	در دیده توئی و گر چه چون کنی
----------------------------	------------------------------

امید وصال تست ورنه جزا	از تن بهزاحیله بیرون کنسی
حضرت مولانا چند جامع حکیم دارند و این غزل از جمله است که آن جوان	
رود و جان بجانان بسپرد نظم	گفت کسی خواجه سنائی برد
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد	خاک نبود او که ببادی برفت
آب نبود او که بر سر مافسد	گنج زری بود درین خاک دان
کود و جهاز را بجوی می شرد	قالب خاکی سوی خاک افکند
جان خرد سوی هموات برد	جان دوم را که ندانند خلق
مغلطه گوئیم بجانان بسپرد	در سفر افتد بهم یکدگر
مروزی و رازی و رومی و کرد	خانه خود باز روند هر یک
اطلس کی باشد همتای برد	تا ریخ تمامی حدیقه چنانچه خود
به نظم آورده سنه خمس و عشرين خمس مائه بود وفوت شدن آن حضرت	
در همان وقت شد مجلس یازدهم مصباح الارواح مثلنوه	
کمشکوه شیخ عین القضاة کرم روی غریب بوده در سائل او شورایی پیا	

و حقائق بحیاب و شمار کمالات صوری و معنوی تحفرت انصافش  
ظاہرست چه عربی و چه فارسی آن قدر کشف حقائق و وقایق که او کوفه  
از کم کسی واقع شده عاشق جوانی تر گردید و لوانج را در میان عشق آن



جوان نوشته و در آن کتاب نیز با حیات غریب است و این چند

در کوی امید نرلی بای نیست  
گفتی که بصبر کار تو نیک شو

رباعی از انجمله است رباعی  
وز کشته عشق حاصلی بای نیست

<p>تا بادل من عشق تو بخت شد از خنجر آید از آتش بارت گفتم جانم گفت برو و طلب گفتم که دم گفت که در آتش عشق در کتاب تهیدات آورده اند که</p>	<p>با صبر تو باید که دلی بای نیست صد فتنه و آشوب بر بخت شد تا چشم زد دم خون به لم بخت شد گفتم که تنم گفت که فردا طلب پروانه چو اوبس است آنجا طلب</p>
<p>بعضی از سالکان این راه در مقام پیوستگی گمان برده اند که مساوی طریق شدند چون صفر غالب بودند تا بستند و انا الحق گویان برد از فضا برآمدند بعضی بشیر گذرانیدند و بعضی را سوختند و باین فقیر تیر همان شش در گاه است</p>	<p>آیا ناکی باشد نظم بازد گر تا چه کت در روزگار بهر تو در کاسه همین شربت کاسه آلوده بخون بسی است بس سرگشت ز حسرت گزید</p>
<p>چرخ بسی کرده از اینگونه کار باتو هزار سر پر خاشاک چرخ فلک را تو نگونی کسی هر که یک نگرشت ز خاشاک چشم طمع هر که درین جامه دوست</p>	<p>چرخ بسی کرده از اینگونه کار باتو هزار سر پر خاشاک چرخ فلک را تو نگونی کسی هر که یک نگرشت ز خاشاک چشم طمع هر که درین جامه دوست</p>

شعله غم دامن عرش بسوخت	کیست که خورد از می گلگون درو
کان نشد از گریه بهم خون برو	حلقه زنجیر مرصع نطق
جمله نهادند چو کسری بطلان	بست درین جلوه گری سلوک
در جگر لاله دل غنچه خون	بزم که یار رخ آراستند
لحظه از خواب گران ستاند	و چه چو چراغ رخشان در گرفت
باد فاشان ز میان بر گرفت	جام شراب طرب آن نوش کرد
کز همه یکباره فراموش کرد	زین طبق اورا غم نایش نه
چون دگران سهره و خواشین	در ره دل با غم خود ساخته
وادی تحسین همه را باخته	مست می عشق ز جامات عشق
پیر خرابات مقامات عشق	و کتاب تمهیدات ظاهر تمهید

مقدمه همان عشق بوده چه رساله است پر کار و دران حقایق و دقائق  
عشق بسیار مثل بسی باعیات پر شور و شغب هر یک از ان محرک سلسله  
و مطلب و این چند را با آن جمله است رباعی آتش زخم یوزم این مذهب کیش



<p>عشقت بهم بجای مذهب پیش تاکی دارم عشق نهان در دل پیش بردی دل دین نام و نشان تیر تاخیر و ایدار و آن نیر شم کن و از هر دو جانم بستن خود را بنمازین و آنم بستن</p>	<p>مقصود توئی مرا نه جانست و نه دل ای برده و دلم بغمزه جان نیر کر هیچ اثر نماند از من بجهان پر کن قبح با ده و جانم بستن با کفر در اسلام بدن ناچار است در کتاب لواح آورده که من</p>
<p>قلعه فعلی بیت و من علی دینه فاما دیت سر غوری عظیم دارد در دین</p>	<p>نشان آورد مصراع کسی شش نمیداند زبان در کش زبان</p>
<p>بیشتر سبب هلاک عاشقان کشف اسرار ربوبیت است زیرا که در عالم طاعت افشای سرالربوبیت کفر و کفر بعد از ایمان بغیرت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل من بدل دینه فاقلو و شبلی گفت در آرزو که حسین منصور را در عالم نبوت آن جلوه بود در مقابل او بماند م تا شب و بعضی اسرار در نظر آورد و چون شب درآمد</p>	<p>بیشتر</p>

توجه بجانب ذات کردم بر سر او افتخوم بحال ذوالجمال شرف  
 شدم نیاز عرضه داشتم گفتم بار خدا یا بنده بود از اهل توحید شرف  
 بر سر عشق و مقبول درگاه حکمت درین واقع چه بود خطاب  
 آمد یادلف کوشف بسر من سرار نا فاشا با قران تاریخی می  
 درگاه مطلع شد حسین منصور بر سری از سرار ما و افشا کرد وقتا در افوا  
 و فرود آمد بد و آنچه می بینی گفتم چون کشتی خولش در دست فرمود  
 یادلف من قله فنا دیتیه را گفتم که ز سر این آگاه کن

چون من گشمت دم من مکن	گفت افکنی ام چو شسته بر روی من
این حال دلم بگام بدخواه من	در تاریخ پانصد و سی و سه نوشت

شد و قبرش در همان است مجلس دوازدهم  
 شهاب الدعوة حیار بنا با سلام وادخلنا دارالسلام زین  
 نیل احمد جام کرم روی غریب بود اگر چه خرقة از حضرت  
 سلطان ابوسعید را بوالخیر گرفت و سلوک به امر او کرد

آنحضرت فرمود که حکم دولت ما را بر بام خانه خماری زدیم فاما  
جذبہ اش بر سلوک مقدم بود و این دو بیت از شعرا و تشریف است

غافل مشو که مرکب مردان مرد را	در سنگلاخ بادیه پیا بریده اند
نومید هم مباش که زندان باد و نوبش	تا که بیک خروش منزل رسیده اند

در بدو حال ساقی بر نگاره زندان در دشتام بود و بمنطوق بقون  
فیها کاسا کان مزاجها بخبیدا شراب بخمیلی که موجب یقین است  
می پیود و در ان اشنا و اردیش رسید و برد یقینی حاصل شد از جام  
ان الابرار شیر بون من کاس کان مزاجها کافورا مست گردید و آن  
غایت مستی سیر غلطید و صراحی و جام شکست و دریانی خشم  
در اول جامی بود و در آخر دریا آشامی اختیار نمود و بزبان حضرت

میو لوی گفت بعلیت	بجو پیا لام کوه بود نواله ام
هر دو جهان چو قمر هست درین میان	در همان وقت تعلق آنحضرت

به پسر سیر که حاکم نیشاپور بود واقع شد و او صاحب جمالی بود و بندگان

جهان افروز و لبندی چه بپسند	که شیخ نظامی تعریف نموده نظم
نخل رونی زرویش مشتری را	بخرمینها گل خسروارها قند
لب و دندان از عشق فشریده	چنان گرفتش کبک دری را
رخ از باغ سبک روحی نسیمی	لبش دندان و دندان لب ندیده
رخمی چون تاز گلپسای لاوین	و دهان از نقطه موهوم میمی
گشاده طاق ابرو تا سر دوش	گللاب او چو گلپسای عسریز
و بسبب عشق آن جوان بی سرام	کشد ه طوق غنغب تا بنا گوش

تهان او را در پرده کتمان مانده بود و پرده نشین غیب حکم این مطلع شیخ عطار که

ای روی در کشیده ی باز آمده	خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
----------------------------	----------------------------

چهره کسی نمینمود که در خلط انداخته بود یاران خود را که بر سر کوهی تپتی  
بودند و بر سر چاروی خود پرستی با آنکه باشامیدن شراب ایشان  
حاصل شد و سر او را سروری و انشای دل او واقع شد در نظرش  
بنظوری و بدستند که دل او و اله حیران دیگر سیت و چشم او

چشم طری و دل جان نائل است	سرگردان ز بیاض نظری
در دیده چگونه جادویم مردم را	تا من باشم خانه جان مغل است

چون بنظر اسرود دیده هر منزل است

موضع شیخ احمد جام و پسران



بهم تم کی گیتی الهوی مع شهرتی ربا	شعر فنی جان سگری جان سگری
وز غصه کناره گرنجویم چه کنم	گر غم زدلم به می نشویم چه کنم
پس شکر صبا جان گویم چه کنم	چون حال من از قیاس کردند نهان

میگوید وقت آنست که شکر گویم آن عاشقان مجازی و مقام  
 سرکوی پاکبازی را در حین سستی و هنگام می پرستی که بسبب ایشان  
 ظاهر شد فقهایی من در پرده ستار ماند سرای من با وجود آنکه  
 چرخ کج رفتار دست پخت ختمیار مراد کتمان بر تافته بود عشق  
 من شهرت و شیوعی تمام یافته و نه همین است که میخوانم مردان  
 پنهان با شتم نمی خوانم که خود نیز در میان باشم

خوابم که شود زبان ز ذکرش خاموش	از غیرت آنکه نشود پیش گوش
تا نگذردم خیال او در دل هم	ای کاش شوم مست و نیامیم باو
هشیاری من اهن جانم شد	چون مست شد کم من ایامم شد
دشواری من ز با خود بیایم بود	ایندم که ز خود بر فتم آسانم شد

میگوید چو از جامات شرابات عشق مست شدم و از توالی  
 نشأت او از دست رفتم هشیاری از ولایت من رخت بپشت  
 و سلطان مستی با عساکر بنجودی بر تخت نشست شرم و دشت

از میان برخاست و دل محفل تقاضای موصالت بسیار است و فرو نیاید من در آن به اسطوت مطالبت هیچ خوف و بدبردیم و دست ردی از روی سلیت او بر سینه نخوریم ریاضی	
دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم	کردست تمام فتنه اقبال دلم
از بادیه جدا و کشیدم خم	جام عجبی تا چه شود حال دلم
و در مدح او حضرت واقف سر مکتوم ای سر مکتوم فرموده ریاضی	
جزویر و کلیسیا سازیم مقام	در مذبح پاییز امانت امام
رندی که از دست بداده ام	دانی که بود جام جم احمد جام
وزبان منتش در بیان حقیقتش بدین ترانه ترنم گردیده غزل	
کافری خرد در میان سچ لفت نیست	گم بر کی جز در بر آن ز گسختن نیست
ما مسلمانی بروی یار خود در خستیم	رو اسلام و اندر کافران نیست
راه و شمشیر چون و مچون نیست مشکله نیست	حلقه بر در چون زخم چون در درون نیست
مادرین دریای زربگیران افتادیم	گر برون آیم باز از خفای نیست

<p>هر که گر عشق بر بندی بنخیزد</p>	<p>احمد تا در بنار می جاهد و دل جان تو</p>
<p>در تاریخ سنه ست و شصت و هشتاد و هشت</p>	<p>در تاریخ سنه ست و شصت و هشتاد و هشت</p>
<p>در جاست مجلس سیزدهم</p>	<p>در جاست مجلس سیزدهم</p>
<p>شیخ اوجده الدین کرمانی از کبار اولیاست</p>	<p>شیخ اوجده الدین کرمانی از کبار اولیاست</p>
<p>از اقسام شعر و رباعیات</p>	<p>از اقسام شعر و رباعیات</p>
<p>اعلی بسیار دارند و از مشنوی رساله دارند که از اصباح الارواح</p>	<p>اعلی بسیار دارند و از مشنوی رساله دارند که از اصباح الارواح</p>
<p>تمام کرده اند کتابت در غایت خوبی و نهایت مرغوبی مفتوح</p>	<p>تمام کرده اند کتابت در غایت خوبی و نهایت مرغوبی مفتوح</p>
<p>کتاب این است نظم</p>	<p>کتاب این است نظم</p>
<p>چون غمزه صبح گشت غمزه</p>	<p>چون غمزه صبح گشت غمزه</p>
<p>بر بست فلک نقاب نو</p>	<p>بر بست فلک نقاب نو</p>
<p>مرغ سحری تمام بر جید</p>	<p>مرغ سحری تمام بر جید</p>
<p>آنحضرت تا آخر عمر هرگز نشانه</p>	<p>آنحضرت تا آخر عمر هرگز نشانه</p>
<p>عشق نبودند و اکثر اوقات سماع میزدند و چون شعر عشق بعبود می کشیدند</p>	<p>عشق نبودند و اکثر اوقات سماع میزدند و چون شعر عشق بعبود می کشیدند</p>
<p>خود را چاک می کردند و سینه برهنه می ساختند تا فی الجمله تسکینی دست پیدا و دهند</p>	<p>خود را چاک می کردند و سینه برهنه می ساختند تا فی الجمله تسکینی دست پیدا و دهند</p>
<p>رباعی از آن حضرت رباعی</p>	<p>رباعی از آن حضرت رباعی</p>
<p>چشمی دارم بهر از صورت دوست</p>	<p>چشمی دارم بهر از صورت دوست</p>

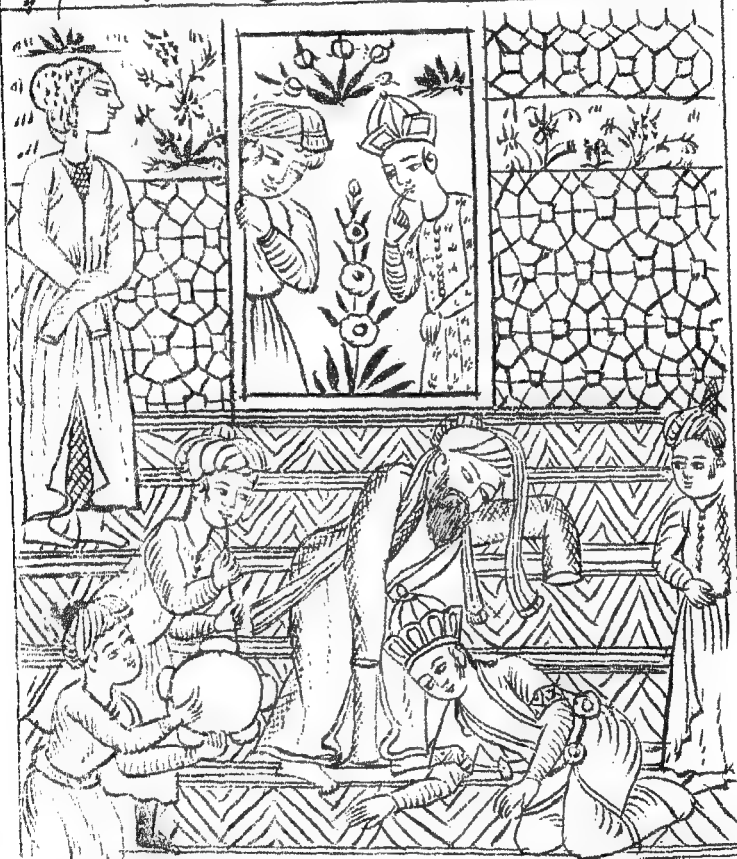


با دیده مرا خشت چون دو پست	از دیده دو دوست فرق کردن نیکوست
یا دوست درون دیده و یا دیده خود او	گفتم چشمم گفتم شربابی کم گیر
گفتم جگرم گفتم کبابی کم گیر	گفتم که دلم گفتم که در کوچه عشق
صد خانه خربست خربابی کم گیر	پسر پادشاه راهوس آن شد که

بمجلس سماع آنحضرت حاضر شوند نوا عیض برض کردند که عادت او  
 آنست که ذوق و حالی که او را در آن حالت پیدای آید جامه خود را و  
 جامه منظوری که در آن مجلس می باشد شق می کند و سینه بینه او  
 میرساند مصلحت نیست که شما مجلس او روید سر مود که اگر مثل این  
 صورتی از و ظاهر شود این خبر بر سینه او زخم چون در مجلس آنحضرت  
 شد و حسنی به بحال داشت در و غده آن حالت میدوید چون اشراق  
 ضمیری آنحضرت را بود از ضمیر او واقف شد در سماع این رباعی فرمودند و خوانند

سببست مرا بر سر خنجر بودن	در پای مراد دوست بمیر بودن
تو آمده که کافری را بجشی	غازی چو تویی رویت کافری بود

پسر پادشاه ببطاقت شد گریان چاک کرد و در پای آنحضرت افتاد  
شیخ بر تپه شیفته او شد که دست و دلش از کار رفت بلکه تمام از پرکار رفت



و از ربا عیادت که در آن مجلس سماع برخوانند نداین چند ربا عیست که

هر چند نه در خورد تو امیر  
و لوسته عشق تو امیر می بینی

نوشته میشود ربا عی  
خون تره پرورد تو امیر

ما تم زده درد تو امید دانی	دل چون دل رخساره نتواند بود
صد و قهبر برسم زده نتواند بود	تا شربت عالم نشود خونا به
قوت من ما تم زده نتواند بود	در عشق تو امید نفس اندوه تبس
در درد تو امید رس اندوه تبس	در تنهایی که یار باید صد کس
کس نیست مرا چاکس اندوه لبس	حالت شیخ بر تبر در و تاثیر کرد

که نام و ناموس را و داع نمود و در سماع رفت جمعی از درویشان  
صاحب ذوق و شوق که نظاره حالت آن سر و سهی کردند و فی الحال  
قالب تهی کردند در تاریخ پانصد و سی و شش از عالم رفت در زمان  
خلافت استیلا بنده مجلس چپا رو هم مطلع جمال احدی  
شیخ اوحدی از مریدان حضرت شیخ اوحید الدین کرمانی است که آن زمان  
هژده کس از اولیاد مجلس حضرت شیخ صدر الدین قنوی فصوص الحکم  
میخواندند مثل شیخ عراقی و امیر بینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی  
یکی از آن هژده است بر جراح پیری عاشق شد و آن مجلس جمع فرمود و با

در خرابات عاشقان گویی	و دزدان خانپری ریوست
طوق داران چشم آن همنده	هر کجا بسته طاق بریوست

روزی پس حیدری در معرکه این ترجیع را میخواند چون بدینجا رسید که

بنده من ترجیع است که ترجیع	من و آن دلبر خسرو باقی
فی طریق الهوی حکمایاتی	دشمنندی در کنار معرکه

بود جوانر پیش خود خواند پس حیدری را مژگند آن شد که بجهت زر  
 و دانش می طلبد معرکه را گذشته و پیش دشمنان آمد حیدری گفت  
 که فی طریق الهوی حکمایاتی بضم قاف خواندی فی حرف جرست  
 فی طریق الهوی بکسر قاف خوان طالب علم دیوانه در پهلوی آن  
 دشمنان بود روی به آسمان کرد و گفت خدایا این را بهم تو آفریدی  
 او حیدر است نخوی نیست که هر محلی که تو از زیر و زبر گوئی او به زبر بخرد  
 شیخ را اشعار خوب بسیارست روزی در طغیان دردمندی و  
 نامرادی که در آن حال دست داده بود این بیت گفت است شهر

چو دل ز دیده بخت وین هر دو بد  
نه عشق با و نه عاشق نه دیده با و نه دل

## موضع اوحدی



چون نمان از ذوق و حالت مروان غافل اندوچنان واقع شده که  
بسیاری از ایشان منکر او لیامی باشند حرم حضرت شیخ اوحدی این  
قبیل بود و آن وقت که شیخ نقیذ آن حیدری بود و آن زن چشت  
بسیار میسر و پسر شیخ را و اعینه تاهل پیدا شده بود از شیخ از روی

نصیحت و مطایب به پاسبان خود این حکایت را می گفت

پسری باید رزبری گفت	که مددشوم را به جفت
گفت بابا زنا کن و زن نه	پند گیر از خلاق از من نه
دزد ناگر بگیرد عسی	بهد که گرفت چون بسوی
زن بخوابی ترار نماند	و تو بگذار شش چاک نماند
از من و مادرت نگیری پند	چند دیدیم و تیر بینی چند
آن را کن که نان و همی نماند	ریش بابا به بین که نیمه نماند

در تاریخ پانصد و پنجاه و چهار از عالم رفت و در صفهان به خون

### مجلس پانزدهم

مرکز دایره احاطت و شمول حضرت شیخ شهاب الدین مقتول که مؤلف حکمت  
اشراق است بر جوانی بغایت صاحب جمال افسر زندان حضرت شیخ  
شهاب الدین بهر درک عاشق بود و در می کسی آهونی از برای شیخ آورد و او را  
خرم برد و گذاشت و گفت که این آهو به یار من ماند

## موضع شیخ شهاب



بغا باشد که با او بجانم و این رباعی فرموده رباعی

سرو سپی ماه تمامت خنم	یا آهوی افتاده بیت خنم
زین بر سر بگوئی تا که بیت خنم	کز شک تو آیم که نبست خنم

چون این رباعی معشوق شیخ رسید آن کیفیت معلوم کرد و شیخ

نوشت که از یگانگی قدم در دوی نهاده مرتد شد زیرا که شبیهی از برای  
معشوق پیدا کرده و اند که اگر عاشق را شعور بود بدینچه کسی معشوق<sup>۱</sup>  
ماند یا در حسن با او مساوات دارد و تمام بود و در طلب خوشتر نباشد  
خام بود شیخ الزام یافته و از آن تشبیه بزار شد و عشق او به سبب آن  
سخن که از دلدار خود شنید یکی در هزار گشته این رباعی گفت و زد

یار خود فرستاد رباعی	در عشق از آن زمان که مرتد شدم
بسیار از روز بخود بد شدم	در محسوسه که گاه بخود می بوم
رحمی کنم این لحظه که بخود شدم	در تارخ پانصد و هشتاد و شش

از عالم فتنه و فتنه بهشت مجالس شایسته مشکوه مصباح مصطفی  
و سنجمل الارواح مرتضوی شیخ سعد الدین حموی نام آنحضرت محمد بن  
سید بن ابی نصر بن الحسین بن محمود الحسوی است در علوم ظاهری و  
باطنی یگانه بود مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب الاولیا  
و سنجمل الارواح و غیر آن و در مصنفاتش سخنان رموز و



و کلمات شکل و ارتقام و شکل و دوار که نظم عقل و فکر از کشف  
وصل آن عاجز است بسیارست و دیده بصیرت مدام که به نور  
والهام مفتوح نشود ادراک آن متعذر است تا بهای سعادت سایه بر سر  
تقابلیت کسی ماند از ویدن سایه به سایه نشود و نور بر  
نخواهد یافت و خطی از آن نخواهد یافت رباعی

خورشید هست و هر دو عالم سایه	آن سایه که نور باشد از آماهی
افق از پای ما و او بر سر ما	ما غایب از و او با هم سایه

در تمام کلام او آن حقیقت خود بخود جلوه گریست و عالم ازین بی خبر با

میدان بقیین که هم بدو سیر است	در کوی قدر شرم از و خیر است
شور و غیب مسجد و میخانه از و	آشوب مغان و فتنه دیر است

در محل تحصیل بر عین الزمان که هم از اشخاص شیخ نجم الدین کبریست  
عاشق بودند و عین الزمان قصیده برده را بخواند و شیخ سعید  
می شنید چون بدین بیت رسید که شعر



ایحسب لصب الجحب منکتم      ماین فسخ منسه مضطرم

یعنی آیا عاشق می پندارد که دوستی یا خود را در میان اشک خوین  
از سحاب دیده باران و میان برق از سینه و رخسان پنهان توان  
داشت آن امریست شکل و خیالیست باطل از شیخ سعدی الدین

پرسید که لغوی صب بخت نیست با عاشق چه نسبت دارد گفت این  
نسبت دارد که هم آب بر روی خود میریزد و هم آب روی خود را  
میریزد و در آن گفتن ضبط خود نتوانست کرد قطرات اشک از مژه اش  
باران شد و رازش بروی افتاد میگوید که عین الزمان تا آن وقت  
از عشق شیخ سعدالدین و قوف نداشت چون استغنا لازم شد  
معشوقست گاهی شیخ سعدالدین را در ملاقات متطاری میفرمود  
و بالقصد و عده اختلاط میکرد و تخلف مینمود جامی ای آن حال گشته

و عده آمدن مده غصه بچسب مرا	بر سر آن فرو ن مکن محنت تظا ا هم
-----------------------------	----------------------------------

و در آن حال رباعیات فرموده و این چند رباعی از آن جمله است رباعیات

یا راحه بهجتی و نور البصر	آبی طر قلبی یک وقت لهر
ناجیت ضمیر خاطری باقی	انی نا فیک استی فی
ای قدر تو معتدل نه بالا پست	وی چشم تو سمور نه سیاه و نیست
فی الجملة چنانی که چنان می باید	کس را چو تو محبوب نبوده است نیست

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل	بر جبهه مراد کار کار آید دل
کردل نبود کجا وطن ساز عشق	ور عشق نباشد بچه کار آید دل
کافر شوی از لطف نثاریم بینی	مومن شوی از عارض یاریم بینی
در کفر میاویز و در ایمان منگر	تا غارت یار وقت یاریم بینی
بی روی تو ام خوش نبود کلزایی	بی تو نظری نیست مراد کار یی
در باغ رضای چون تو زیبا یاری	پیدا و نهان روی تو بینم باری
میگویند بهشت باید م نه رضوان	نی کوثر و نی آب زلال حیوان
باقبر تو دور خست دار رضوان	بالطف تو دوزخ هم روح و ریگان
در موسم گل با ده گلزنک خوش است	بماند نامی و نغمه جنگ خوش است
دلشاد روی یار بی جنگ خوش است	دشمن بغم و غصه و دلشنگ خوش است
<p>۹۳  عمر آنحضرت ثلثت و سه سال بوده است و در روز عید فصح سنه  خمس و ستایه از دنیا رفته و قبرش در بحر آباد است و خلیفه در آن  تاریخ الناصر الدین آمده بوده است و از خلفای عباسی</p>	

## مجلس هفدهم

فارس میدان کل یوم هونی شان شیخ روز بهان انخل اولیاست  
 مصنفات بسیار دارند چون تفسیر عرسل و شرح شطیحات عربی و  
 فارسی در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده که قوال ناید که خوب  
 روی بود که عارفان در مجمع سماع به خیر محتاج اند بر وایح طیبه و روی  
 خوب و آواز خوش و چون اولیا را طهارت قلب بحال رسیده و چشم از  
 دیدن غیر حق پوشیده اند زبان نمیدانند و پنجاه سال در سجد جامع شیراز غبطه  
 اشتغال داشتند اول که بشیر از درآمدند و میخواستند مجلس گویند شنیدند که زنی  
 دختر خود را نصیحت میکرد که از خجسته حسن خود را با کسی اظهار نمیکردی شیخ گفت  
 ای زن جان نهی نیست که تنها و منفرد باشد حسن و عشق در ازل عمدی  
 بسته اند که از هم جدا نباشند اصحاب را از استماع آن چندان وجد  
 و حال عارض شد که بعضی بر قند در آن حال روزی در بازار شیراز می  
 جوانی بغایت صاحب جمال سبزی فروشی میکرد و نعره میزد که هاشم

تره حضرت شیخ را حالتی دست داده غمگین زده اند و بیوش شده  
 و بعد از آن حلقه عشق آن جوان در گوش کرده اند و بیخود شده اند  
 آنحضرت از روی صورت و معنی واقع شده بود از روی صورت  
 مجلس شیخ روز بهمان جوان سبزی فروش



بسیب حسن با کمال آن جوان از روی معنی القط عاشق تره که این حسن  
 استنباط کرده بودند که عاشق شو تا به سبزی میگویند روزی یکی

از درویشان ایشان در مسجد جامع نزدیک مسجد زنگی و شیخ صفی الدین  
 زاهد واقع شده بود ایشان از روی انجاری گفتند آن درویشان  
 سخن را در مجلس آنحضرت مذکور ساخت بزبان شیراز فرمودیش و  
 روزه و نوازشن کمیش و اجتناع و بازخشن مسکین دل و زبان کش و  
 سوز و گدازخشن کمینوبت در شهر شیراز آن جوان بخدمت شیخ مشغول بود  
 و پای آنحضرت راجع مالید چنانکه شیخ عراقی می فرماید نظم

چون ایوان عاشقی پر شد	روز بود روز و روبرو بهتر شد
سایها با جمال جان افروز	روز شب کرده بود و شبهار و
داشت او دلبری فرشته نهد	که رخ دیده را جلایید
اتفاقا اگر سبیهی دید	کان پری پای شیخ می مالید
رفت تا درگاه تابک سعد	تیر و تیر سیر برق ابرو
گفت ای پادشاه دین فریاد	پای خود شیخ دی برادر و
سعد زنگی ز عتقاد که داشت	در حق شیخ افترا نه داشت

کرد روزی مکر عبادت شیخ	دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری بود سپهر بندیر	چست در بر گرفته پافقی
چون آتاکت چشم خوش بید	از خیار یارب همی خندید
بود نزدیک شیخ سوزنده	منقلی پر ز آتش آکنده
پایها از کف آران جهش	چست در زو قبل ترش
گفت چشمم اگر چه چیراست	پای را هر دو حال کیست
نظری کز سر صفا آید	ب طبیعت کجا بیا لایه
گر ترا نیست با غمش کاری	دایما من مقیدم باری
نیست کاری به آنم و ایام	صنع پروردگار می بینم

در تاریخ نصف شهر محرم سنه ست و تمامه از عالم رفت و قبرش

در شیراز است مجلس شهر دهم تخت نشین

اقسیم آزادی شیخ مجدالدین بغدادی از مریدان حضرت شیخ نجم الدین

کبری است آنحضرت را مرید بسیار است اما چندی از ایشان بگانه زمان بودند چون



مشارب و شیخ سعد الدین جموی و شیخ سیف الدین باختری و بابا  
 کمال جندی و شیخ رضی الدین علی الا و شیخ نجم الدین رازی و شیخ  
 جمال الدین کیلی و شیخ مجد الدین در اصل از بغداد بودند و در خوارزم بغداد  
 موضوع است آنجا می نشستند حضرت شیخ سعد الدین در سال نوشته اند  
 بخط خود که شیخ مجد الدین با آنکه در صغر سن بود آنچنانکه آئینه صاف  
 داشت که آفتاب فیض حضرت شیخ نجم الدین کبری ستاره  
 پرتو بر آن آئینه می انداخت و از آن آئینه عکس بدیدگان می افتاد  
 حضرت شیخ نجم الدین در آن مهله بملازمیت شیخ نجم الدین رسیده اند  
 و بغایت صاحب جمال بوده اند و چون به بیت و چهار رسیدند  
 با آنکه محاسن داشته اند هنوز شکل تغییر نگرفته بوده در خوارزم  
 و عطا میفرمود و مادر سلطان محمد خوارزم شاه عورتی بود بغایت  
 صاحب جمال و ارادت تمام شیخ مجد الدین داشته اکثر اوقات  
 در وعظ ایشان حاضر میبود و گاهی زیارت ایشان

میرفت مردم زبان طعن دراز کردند و انواع سخنان ساخته با یکدیگر در خلوت و جلوت گفتند که ما را تقیر و قطمیر حالات ایشان معلومست	
فاما نمیتوان گفت فرد ورنه در مجلس زندان خبری نیست مصلحت نیست که از پرده برون افتد اعتقاد ما در سلطان هر روز	
بیشتر شد و ارباب حسد از زبان دراز ترمی گشت و آن کوتاه نظران نمی دیده اند که آنحضرت دایم بانفس خود درین خطاست	
چشم آلوده از رخ جانان دور است یار آن ناپدید خود بین که بجز غیب ندید که قطع دود همیشه در آتش ادا کند و در آن اشنا آن حضرت را تعلق	
تمام یکی از محبوبان سلطان نیز پیدا آمده بود در عشق او رباعیات می فرموده اند و می فرستاده اند و این چند	
رباعیات صد تنه و شور در جهان حاصل شد	رباعی از آنجمله است از بنیم عشق خاک آدم گل شد

یک قطره فرو چید و بش دل شد	نشر عشق بر برگ روح زدند
تا نطن نبری که در تنم جا بست	کر زنده همی نیسم ای عشق پرست
اند طلبت نهاده ام بر کف دست	من بنده بعشقم نه بجان پیراجان
وز نوش لبش چشمه حیوان می خست	از کفر سرف و می ایمان می خست
بیرفت وز خاک قدش جان بخت	چون یکب خرامنده بصد غنائی



سردطان از عقباری ایشان چون واقف شده بود این واقعه علانده شد

بسیار خاطرش برآشفته فرمود که شیخ را در و جلد انداختند چون تفت  
غیب خبر حضرت شیخ نجم الدین رسانید از آشکده سیند اش دود  
برآمد که بهرش رسید و از آنجا برقی بدرخشید که عالم بسوخت و روی  
قوالی در مجلس شیخ مجد الدین این بیت را بخواند **فسرد**

خوش بافته اند درازان جامه عشق | اگر یک خط سبز بکنارش بودی

شیخ محاسن خود را گرفت و تیغ و دست بر گلو نهاد و گفت مصرع

اگر یک خط سبز بکنارش بودی | و همانا که بدین اشارت بشهادت

خود کرده باشد و بعد از آن این باغی فرمود و رباعی

در بحر محیط غوطه خواهیم زد | یا غرق شدن یا گمراهی آوردن

کار تو مخاطرست خواهیم کرد | یا سنج کنم روی تو یا گردن

در تاریخ هشتصد و هفت شهید شد و خاتون او از نیشا پور بود و او

به نیشا پور نقل کرد و در سنه ثلث و ثلثین و ثمانه میگویند به نیشا پور

بردند و الله اعلم **مجلس نوزدهم** حضرت شیخ نجم الدین

کبری که آیه بود از سوره و انجم از اهووی بلکه سوره از صحف فاذا جات  
 الطامه الکبری غواص در یامی محیط و محاط شاه بساط عرصه بنه  
 گردید عکسی از آئینه سینه او که از صاعقه عشق عکس پذیر بود و چون  
 جام جهان نمای همه چیز در وی نمود بر غمره ایوان حسن افتاد  
 و عکس دوم حاصل شد از انجبار برق شوقش در خشان گردید گشت  
 و شیفته حضرت شیخ مجد الدین بغدادی گشت و چون معلوم کرد  
 که میل خاطر او به شطرنجست از آن روی که اول تانیس و بعد از آن  
 تشویق و آخر همه تحقیق است در عرصه انس پیاده راند تا پسین  
 شهادت شد و حضرت شیخ عراقی در کتاب فصل این حکایت آورده نظم

یکی از عاشقان حال ترا	بود انجم اکابر کبری
آن معین شریعت احمد	آن تیرین دل و گزین حد
بود بر چرخ انجم خیار	آفتاب معانی و سار
بر بود از مقام آزاد ی	دل او حسن مجد بغدادی

بر بوش تی چنان مقبل	ناگهان از مقام عالی
حسن زیبایش خیل عشق آورد	صبر و آرام را بغارت برد
گفت یکره بر من آیدش	بمحو جانی سوی تن آیدش
ز و پرسید تا چه دارد دست	وان چه باشد که دست مایل است
در دلش چون از و پرسیدند	سپیل شطرنج باختن دیدند
خواست شطرنج و یار را بایند	با حریف ظریف می بازیند
چونکه مغلوب گردیدش را	همگی جذب گردیدش را
حب شطرنج از دش بر بود	بازی چند بس نکوش نمود
فرس و دلتش چو بازی شد	بند قهقهه تنفس بازی شد
دستها باز دشت زین دستان	پیل او گردیدم مبتلان

در ان طغیان عشق سایل بسیار نوشته اند و هر عشق را به شعر نظم نامزد  
از آنجمله بیت زمست که مبتنی است بر بسی اسرار بهم و عبارت پر  
سلاست محکم و رباعیات پر شور آید از اشعار بازی برای او بسیار گفته

رباعیات	این چند رباعی از ابجمله است
<p>در پای فراق تست دل سپت شده این نیست شده تن و دل هست شده انصاف بن که عشق را کی شائی خاکت بر سر که باد می پیمائی در کوی توره مردم دیوانه برد سودای تو اکبر به به تاج برد دمن ز جهان کشیده میسباید عالم همداوست دیده میسباید پیدا و نهان از من و ما کرده طلب اوین که کجا و ما کجا کرده طلب</p>	<p>از شربت عشق تست دل مست شده از پای قناده گیر و از دست شده ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی عشق آتش تیزست و تر آبی نه عقل از ره توحیدش افسانه برد هر لحظه چو من به سزار دلخسته را در راه طلب رسیده میسباید بنیانی خویش را دو اکن ورنه عمری بگی قرب و تقا کرده طلب کار از درد دل گشاده هم خبر کا</p>
<p>امام فخر از آنحضرت پرسید که بمعرفت ربک یعنی چه چیز حق را شناختی فرمود بواروات زد علی طلب تعجز النفس عن تکلمه بیچاره</p>	

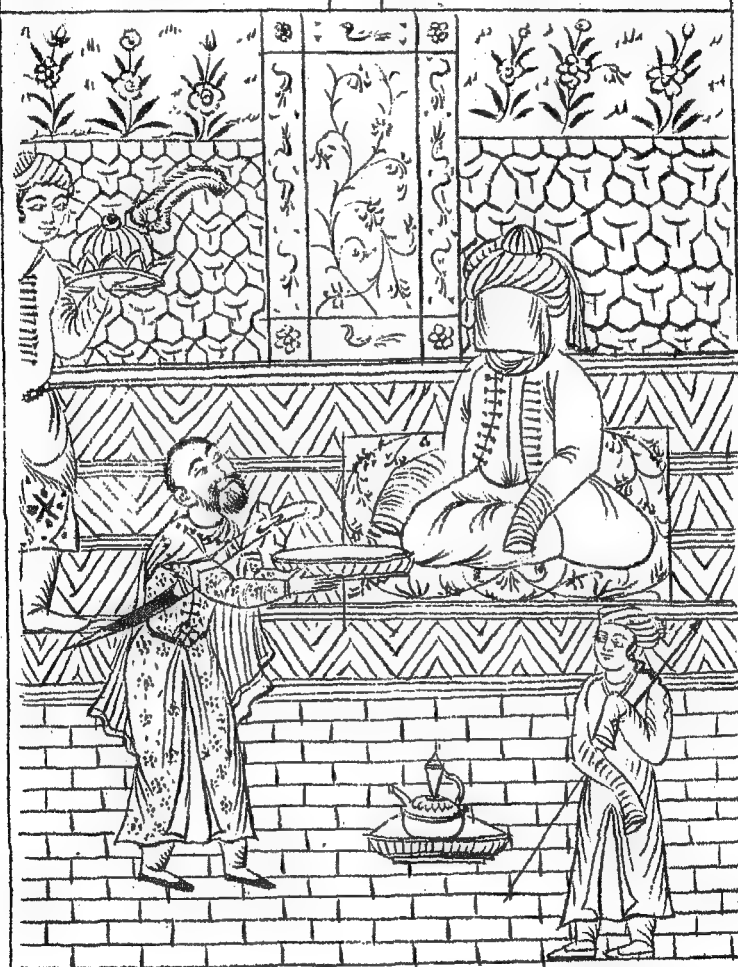
بوار ذاتی که بدل فسرود آید و نفس عاجز شود و از آنکه دروغ انکار و  
 جمعی که ایشان از حضرت شیخ محمدالدین بغدادی حد بسیار می بود  
 و ایم الاوقات در کین می بودند که پیش سلطان محمد خوارزمشاه  
 سخنی در گنجینه عاقبت شبی درستی سلطان محمد را بدست مفر  
 ساختند که شیخ محمدالدین را فرمود تا باب انداختند چنانکه قبل  
 ازین مذکور شد چون از خوابستی بیدار شد آن فعل شنید شیخ  
 نایره الامتس شیمانی اشتعال یافت و بدین تیر و دوتر غمت رباعی

نقدی که عیار دیده رشک بود	چشم بد روزگارش از من بود
فریاد که فریاد بجائی نرسید	افسوس که افسوس نمیدارد بود

از غایت نفعال تیغ و کفن در کردن باطشی پر از زرسرخ بدارنت  
 حضرت شیخ نجم الدین رفت و عرض کرد که بی ختمی از من این صورت  
 صمت اصدرا یافت اگر بدیت میگزد و اینک زرو اگر قصاص  
 میفرماید اینک سرو این باسع خواند ر باسع



ایده بست بیا و بگذر از هر چه گشت	بسمالی شد هوا و زنجاری دشت
ورر و بختاوری اینک طشت	گر میل فداوری اینک دل یون



آنحضرت فرمود که چه خیال داری دیک خون شیخ مجدالدین مگر بخون  
چون تویی از جوش می نشیند تو و من و تمام قلم روت در این خون شیرین

گذشتن همان بود و آمد چنگیز خان همان جویمای خون روان کردن  
 همان و آنحضرت نیز چنانکه از آن واقعه خبر داده بود در آن حادثه  
 شهید شد و نکست آنحضرت ابو الجنا بست و نام احمد و لقب کبری  
 از قیوق بودند گفت از آن کبری لقب کردند که در اول جوانی که  
 تحصیل مشغول بود با هر که میگرد فایق می آمد طاعت  
 الکبری لقبش کردند و چون غلبه کرد بر او این لقب طامه را گذاشتند  
 و کبری گفت و در طریق ولایت میگویند صحوه را بازی نخویست  
 بگیرد در آنحال بازگشت و باز را گرفت و بر خاطر شیخ سعد الدین  
 حموی که یکی از مریدان اوست خطور کرده بود که آیا درین است کسی  
 باشد که فیض او مثل اصحاب کف در سنگ اثر کند شیخ بنور فرست  
 دریافت بدر خانقاه رفت و منتظر بود یکی را بدان نظر مخصوص  
 نظر کرد و قصه آن مشهورست و چون علم ظاهر آنحضرت را بسیار بود  
 زود زود سر بهی فروغی آورد و در بدو حال تیریز که یکی بر

بر شاگردان محسنی السنه که سند عالی داشت کتاب شرح اسنہ را می خواند  
 از بابا فسرخ ترمینی غریب یافت شبی حضرت رسالت را صلی الله  
 علیه و آله وسلم در واقعه دید است عاگردان جناب که مرا نقیبش  
 ابو الخطاب بتشدید لون حواله شد چون بیدار شد در معنی آن تفکر  
 فرمود چو تناب از غیر حق استنباط کرد بسبب آن واقعه در طلب  
 اورا بسا رشد و بخدمت شیخ اسماعیل مصری رسید و دست  
 ارادت بدو داد و روزی بخاطرش گذشت که شیخ را علم باطن هست  
 اما علم تو ظاهرا زیاده است شیخ اورا طلب کرد و گفت ترا نزد عمار  
 یا مصری باید رفت دانست که بر ضمیر او اطلاع یافت و نزد عمار  
 یا مصری نیز همین بخاطرش رسید شیخ فرمود که ترا بمصر میاید رفت نزد  
 شیخ روز بهمان که این بهستی را بسلی از سر تو بیرون بر و چون بمصر رسید  
 بخانه او آمد و در وی نشان او در قریب بود و ند کسی بر او نپردخت از کسی  
 پرسید که شیخ که است گفت شیخ در پیرون تجدید و وضو مشغول است

چون بیرون رفت دید که آب اندک وضو میسازد بخاطر گذر نبرد  
 که شیخ این قدر نمیبزداند که بدین آب وضو نمی باید ساخت چون  
 وضو تمام شد دست بروی او افتاد چون آب بر روی او رسید  
 بچودی او را پیداشد شیخ بخاطر آه در آمد و به شکر وضو مشغول  
 شد و بعد از سلام او را سیلی زد و دو ترحم یا سر فرستاد  
 و مکتوبی نوشت که هر چند مس داری می فرست تا ز میسازم  
 و نزد قومی فرستم و عمار یا سر او را بعد از چند وقت خدمت  
 بخوارزم فرستاد در خوارزم مریدان آنحضرت بسیار شدند چون  
 لشکر چنگیز بخوارزم آمد آنحضرت نیز بچنگ مشغول شد و در  
 اشای جنگ تیر باران کرد و تیری بر سینه مبارکش خورد و پرچم  
 کاغذی را گرفت بود که دوازده کس زور می کردند او را خلاص  
 نمیدادند تا ساخت حضرت مولوی از آن خبر میداد آنجا که

فرموده غزل	ما از آن مجتسمانیم که ساغر گیرند
------------	----------------------------------

ما از آن نوحه گانیم که از غایت شوق	آه از آن غنچه گانیم که لاکه بر بند
یکی دست به ساعه ایمان نداشتند	آب حیوان بگذارند پی آگه بر بند
و شهادت آنحضرت در مار تیغ	یکی دست در چرخ کافه بر بند

ششده و هژده بود مدفنش خوارزمست

### مجلس بیستم

پیر خرابات معان شیخ صنعان بقضای انجام نهای موتو قبل  
ان تو تو ای معنی نمیرید پیش از آنکه بمقام فنا و موت اختیاری رسید  
و در غایت کمال بود و شیخ عطار اظهار کمال او کرد چون نظم

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود	در کمالش هر چه گوئی بیش بود
----------------------------	-----------------------------

و از حظ نفس که در صفات وجودیست مانند قدرت و افتخار  
چون جهنم ناب و زبیده و در بیت الحرام ریاضات و مجاهدت

گزارانیده نظم	شیخ بود اندر جسم نچایال
با مریدی چارصد صاحب کمال	اعمال هم علم با هم یار و دست

هم عیان هم کشف هم اسرار داشت	قرب پنجه حق بجای آورده بود
عمره عمری بود تا میسر کرده بود	خود صلوٰه و صوم سجد داشت او
پیچ سنت را فرو نگذاشت او	سوی می بشکافت مرد معنوی
در کرامات و مقامات قوی	هر که بیماری و سستی یافته
از دم او تن درستی یافتی	خلق را فی الجمله در شادی و غم
پیشوائی بود در عالم علم	و چون حواس ظاهر که نفس

انسان را شواغل و تفرقه عالم مشغول می سازند دست از شغل خویش باز  
 میدارند گاهی باشد که نفس متوجه خیال میشود و چون بربک از خیالات  
 جزئیة انسانی نسبت به عالم مثال بمنزله جوئیست از دریای غمی نفس از آن  
 اطلاع می یابد در آن عالم و عاشر می شود بر امری که آن موطن رسید بنویز  
 در عالم شهادت ظاهر نشد بر آن منوال که در حال بیداری هر چه  
 بدل درمی آید متخیله آنرا صورتی می پوشاند در هنگام خواب نیز هر چه  
 به حیطه شعور نفس درمی آید آنرا به کسوتی می آراید و بطریق انعکاس

در مرآة حسن شرک می نماید و نفس آزا مشاهده نماید چنانکه در بیدار  
بعینه و رویا می مبشره که تعبیرش بعد از رویت وقوع می یابد از آن  
قبیل میباشد و شیخ مذکور چون در آن وادی فهاد بدن سرحد رسید

<p>نظم</p> <p>چند شب از قضا در خواب دید سجده میکردی حتی رابر و اوم گفت در داود زینا کین زنا عقبه دشوار در راه او قناد ترک جا گفتیم اگر ایمان بوم</p>	<p>گرچه خود را از رویه حجاب دید کز حرم در روش افتادی مقام چون بیدار خواب بیدار جهان یوسف توفیق در چاه افقاد می دانتم تا ازین چون جان برم و مقدر و معین است</p>
--	--

که تمامی گشتگان کوی طلب و گرم روان با دین جد و تعب  
این عقبه در راه است و همان سجده گاه

<p>نیست یکتا هم روی نین گر کندان عقبه قطع آن جایگاه</p>	<p>کو نزار عقبه در ره چنین راه روشن گردش تا پیشگاه</p>
---	--

<p>در عقوبت ره شود بروی ردا بامریان گفت کاری او قدا تا شود تعبیر این معلوم زود</p>	<p>وربماند در پس این عجب باز آخر الامر آن عزیز اوستا می بیاید رفت سوی و م زود</p>
<p>پیروی کردند با او در غیر طوف میکردند ستارهای روم بر منظر نشسته دختری در ره روح الهش صدف آفتابی بود آما بی زوال زود تر از عاشقان در کوی او از خیال زلف او زنا بهست</p>	<p>چار صد مرد مرید معتبر میشدند از کعبه تا قصای و از قضا بود عالی نظری دختر ترسائی و حائنی صفت بر سپهرین در برج کمال آفتاب از شک عکس روی او هر که دل در زلف آن زد که است</p>
<p>پای در ره ناهیا و هر نهاد روم از آن هند صفت چرخ هر دو ابرویش نجلی طاق بود</p>	<p>و آنکه جان بعل آن دلبر نهاد چون صبا از زلف او کین شد هر دو چشمش فتنه عشاق بود</p>



<p>مردی بر طاق او نبشته بود صید کردی جان صد صد آدمی بود آتش پاره بس آبدار ز گسستش هزاران دشنه داشت از دهنش هیچکس آگه نبود</p>	<p>ابرهیش بر ماه طاقی بسته بود مردم چشمش چو کردی مردی روی او در زیر زلف تابدار نعل سیریش جهانی تشنه داشت گفت را چون بر دهنش ره نبود</p>
<p>همچو عیسی در جان دشتی او فاده در چه اوسه نکلن بند بند شیخ آتش در گرفت</p>	<p>چاه سیمین در زخمان دشته صد هزاران دل چو یوسف غرق دختر ترسا چو برق برگرفت</p>
<p>عشق ترسا زاده کار خویش کرد ز آتش سوداوش پردود شد ریخت کفر زلف بر ایمان او عافیت بفروخت بر والی خرید عشق ترسا زاده کار شی کل است</p>	<p>گرچه شیخ نجاب نظر در پیش کرد هر چه بودش سر بر ناپود شد عشق دختر کرد عارت جان او شیخ ایمان داد و ترسائی گزید گفت چون جان فتنه چه جایست</p>



چون مریدانش چنان دیدند زار	جمله دستند کافاده است کار
سیر سر در کارا و حیران شدند	سزگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود	بودنی چون بود و بس بودی نبود
بود تا شب چنان دوزی در	چشم بر منظر دهاش مانده باز

از دل آن غیرم پرور گرفت	هر چراغی کان شب اختر در گرفت
یا مگر شمع فلک را سوز نیست	گفت یارب بشم را روز نیست
خود نشان نه چسبید شب را	در ریاضت بوده ام شب بهایی
بر جگر جز خون دل آیم نمائند	چو شمع از سوختن تا بم نمائند
من بروز خویش شب بودم	روز و شب بسیار در تب بوده ام
شمع گرد و زرا نخواهد بود سوز	یارب شب را بخوابد بود روز
یا مگر روز قیامت شبست	یارب این چندین علامت شبست
ورنه صدره بود می بلای وی او	شب درازست و سیه چون می او
یا به کام خویش تن را کنی	عمر کوتا و صف غمخواری کنی
یا چو مردان پای در دامن کشم	صبر کوتا پای در دامن کشم
یا بحیلت هوش با خویش آورم	بخت کوتا علم در پیش آورم
یا زیر خاک و خون سر برکنم	دست کوتا خاک ره بر سرکنم
چشم کوتا باز بستم روی یار	پای کوتا پای جویم کوی یار

دوست کو تا دست گیر یکدم	یار کو تا دل دهد در یک غم
هوش کو تا ساز بهیاری کنم	زور کو تا ناله وزاری کنم
این عشقت این چه درد این چکار	رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
جمع گشته آتش بازاری او	جمله یاران به دلداری او
خیر و این وسواس اغسل برآ	هنشینی گفتش ای شیخ کبار
کرده ام صد باغسل ای بی خبر	شیخ گفتا شب از خون جگر
خیز و خود بر جمع گردان در نماز	آن دگر گفتش که ای دانای راز
تا نباشد جز نماز هم هیچ کار	گفت کو محراب روی آن نگاه
تن زدند آخر در آن تیمار	چون سخن در وی نیامد کار
تا چه آید از پس پرده برون	بوج زن شد پرده و نشان زخون
هندوی شب تبسینغ افکند سر	ترک روز آخر چو باز برین سپر
با سگان کوی او در کار شد	شیخ خلوت ساز کوی یار شد
همچو موئی گشت روی چون برش	مستکف نبشت بر خاک درش

قربانی و زو شب در کوی او	صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلتان	پیچ بزرگرفت سوزان آستان
بود خاک پای آن بت بسترش	بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او پرگشتنش	دختر آنگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتر را عجبسی کرد آن نگار	گفت ای شیخ از چه گشتی بمیرا
کی کنند ای از شراب شرک مست	زاهدان در کوی ترسایان
شیخ گفتش چون ز بونغم دیده	لاجرم دزدیده دل دزد دیده
از سر نماز و تکبیر در گذر	عاشق و پیر و خریم و زنگر
دل پر آتش دیده خوب از توام	بیدل بی صبر و بی یار از توام
از دلم جز خون دل حاصل نشد	خون دل تا کی خورم چون دل نشد
هفت گرد و زار آرم زیر پر	گرفتو آری بدین سرگشته سر
دخترش گفت ای خرف از روزگار	کار سازی کفن کن شرم دار
شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار	من ندارم غیر عشقت هیچ کار

گفت دختر گردین راه درست	دست باید پاکت از اسلام دست
هر که او همزنگ یا رخویش نیست	عشق او جز رنگ و بوی نیست
شیخ گفتش هر چه گوی آن کنم	و آنچه فرمائی بجان فرمان کنم
گفت دختر که تو هستی مرد کار	کرد باید چار کار است اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز	خمر نوش و دیده از ایمان بسوز
شیخ را بر دند تا دیر غسان	آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی را تازه دید	مینماید از حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او بسوز	زلف تر سازاده کار او بسوز
جام می بستد ز دست یا رخویش	نوش کرده دل برید ز کار خویش
چون یکجا شد شراب و عشق یا	عشق آن هاشم کی شد صد فرا
قرب صد صنیف در دین یا دوا	خط قرآن تیز است تا دشت
شیخ گفتا خسر کردم اختیار	با سه دیگر گزارم پیش کار
چون می از ساغر بناف او رسید	دعوی او رفت و لاف او رسید

<p>         باد به آید عقل چون بادش برفت          هر چه دیگر بود کلی رفت پاک          شیخ شد یکبار گه آنجا روست          خوست تا دستی کند در گردش          مدعی در عشق و مرد کار نه          ز آنکه بنود عشق کار سر سری          با من ایندم دست در گردن کنی          خیز و روانیک عصا اینک روا          از من بیدل چه میخواهی بگو          پیش بت مصحف لبوزم مسیت          خواب خوش بادت که در غور منی          کا پنجان شیخی به ایشان گزید          بعد از آن گفتند تا زنا بایست       </p>	<p>         هر چه بادش بود از بادش برفت          عشق آن دختر بماندش صعبانک          آن صنم را دید می در دست          دل بداد از دست در می خوردش          دخترش گفت ای تو معنی داری          پنجه لغیم نه قدم در کافری          اقد اگر تو به کف من کنی          ورنه خواهی کرد تو این قتا          گفت بی طاقت شدم ای ماه رو          گر بهشیاری گشتم بت پرست          دخترش گفت این زمان مرونی          چون خبر نزدیک تر سایان رسید          شیخ را بردند سوی دیرست       </p>
---	---

شیخ چون در حلقه زمار شد	خرقه را آتش زد و دور کار شد
دل ز دین خویش تن آزاو کرد	نی ز کعبه نی ز شیخی یار کرد
گفت خدایان قصدا این درویش کرد	عشق تر سازاده کار خویش کرد
هر چه گوید بعد از آن فرمان کنم	زین تبر چه بود که کردم آن کنم

شیخ ابو القاسم گرگانی در دارالملک معانی آورده که در ارتحباب  
سایر معاصی عقل بهوش خود است الا در خمر که چون خورده شود سلیمان  
عقل را از تحت دماغ بریز کشیده از حکومت مغزول می گرداند و همچنین  
سلیمان مغزول گشت دیوان دست به نهب و غارت او می دارند  
و در هرج و مرج ملکش خراب میگردد و همچنین عقل که در بدن  
انسانی به جای سلیمانست چون بسبب شراب زایل میشود و از  
تحت دماغ بریز می آید دیوان قوامی غضبی و شهوی در جوش و خروش  
می آیند و تمامی ولایت انسانی را خراب میسازند نظم

بس که از خمر ترک دین کند	لا جرم ام النجاست این کند
--------------------------	---------------------------



<p>             هر چه گفתי کرده شد و دیگر چه ماند              کس مبینا و آنچه من دیدم عشق              خرقه رازنا را کرده ست و کند              سر شناس غیب سرگردان عشق              تا تو کی خواهی شدن با من کی              من گران کا بهیتم و تو بس فقیر              عهد نیکو میبری خنجر              کفر و اسلام و زیان و سود              دشمن جان من سرشته اند              چون نبرد دل ماند و نه جان من کینم              سوخت دل آن با هر درد و              خاک بانی کن تو سالی و اسلام              خاک بانی کرد سالی خستیار           </p>	<p>             شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند              خمر خور و مہ بت پرستیدم عشق              عشق ازین بیمار کرده ست و کند              تنگ کعبه ست ایچرخوان عشق              اینہہ خود رفت بر گوی اند              باز و نقر گفت ای پیر ایبر              شیخ گفت ای سر و قد میبر              در رہ عشق تو هر چه بود شد              جلد یاران ز من گشته اند              تو چنین و ایشان چنان من چن کینم              عاقبت چون شیخ آمد مرد              گفت کا بین مرا ای نامت م              رفت پر کعبه و شیخ کبار           </p>
---	--

در نهاد هر کسی صد خوک هست	خوک بانی کرد باید سچوست
تو چنان ظن میبری ای هیچکس	کیکن خط آن پیر را افتاد بس
در درون هر کسی هست این خطر	سبزون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگاه نه	سخت معذوری که مرده
خوک کشت سوز در صحرائ عشق	ورنه چون شیخ شور سوی عشق
عاقبت چون شیخ دین نه بود	در میان کار سر غوغا بود
همیشناش چنان در ماندند	کز فرو ملدن بجان در ماند
شیخ گفتا چون من بد در بود	هر کجا خواهید باید رفت زود
باز گردیدی فیکان عزیز	می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر بر پسند از شما گوئید است	کان پافاده سرگردان کجا
این گفت مروی از یاران بتا	خوک بانی را سوی میدان شتافت
بسکه یاران از غمش بگریستند	هر زمان از پس سی نگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه با	مانده جان در شورش و تن در گدا

شیخشان در روم تنها مانده	داده دین برباد و ترسان مانده
شیخ را در کعبه یاری چیست بود	در اداوت دست از گل شست بود
چون کعبه شیخ شد سوی سفر	او نبود آنجا بیکه حاضر مگر
باز پرسید ز مریدان حال شیخ	باز گفتندش همه احوال شیخ
چون مریدان قصه شنید ز نفقت	روی چون زر کرد و زاری گرفت
با مریدان گفت ای تردان منان	در وفا داری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد سزا	یار نماید جوین روزی بکار
شرستان باد آسراین یاری بود	حق گزاری و وفا داری بود
چون نهاد آن شیخ در زنا روت	جمله راز ناریس با یست
از برش عذابی با یست شد	جمله را ترسایمی با یست شد
آن نه یاری و موافق نبودست	کآنچه کردید از منافق نبودست
هر که یار خویش را یاور شود	یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یا	خود بود در کارانی صد سزا

عاقبت الامر به سخن آن مرد کار دیده متوجه شیخ شدند و شیخ  
 باز روی بطریق اسلام آورد و با اتفاق روی به کعبه  
 معظمه آوردند و آن دختر نیز وقعه دید و از ترسائی برگریز  
 و در دست و پایی شیخ افتاد

نظم

شیخ بروی عرضه سلام داد	نعلعله در جسمه یار انفتاد
آخر الامر آن جنم چون آه یافت	ذوق ایمان در دل آگاه یافت
گفت شیخ طاقت من گشت طاقت	می نیارم هیچ طاقت در فراق
میبرم زین خاکه ان پر صداع	الوداع ای شیخ عالم الوداع
این گفت آن ماه و ستار جان فشان	نیم جانی داشت بر جانان فشان
گشت پنهان آفتابش زیر میغ	جان شیرین زو بر آمد ای دریغ
قطره بود او درین جو می مجاز	سوی دریا حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم	دیگران رفتند و ما هم میرویم

مجلس مسیت و یکم

بجاده نشین و استعینوا بالصبر و الصلوة و انما الکبیرة الا علی  
 النجاشین سلطان العارفین اسم او حسن است و میان مردم نجو  
 حسن عارف مشهور بود از تحمل و لیاست در علوم ظاهر و باطن  
 ماهر بود و در بحث و ناله کامل در آنوقت که بنجد مت شیخ روز بهان  
 رسید بر جوانی از اقوام ابوالفوارس عاشق بود او پس نام  
 دایم بر زبان راندی که ما او سی ام او چشم ما ست از و منگی کم  
 بدوست و از و می بینیم که همه دوست رباعی

بیگانه هم او شناسیم همه است

مستفنه شوب و بلا می همه است

هم چهره و هم چهره ما می همه است

گر چهره نماید ز نهر آینه می

یکی از مریدان او گفت که شمار پیش ازین وقتی خوش بود و بزرگ  
 اوقات میگذرانید و از آنوقت که در فکر این جوان افتاده  
 اوقات شما ضایع گشته و حال از دست رفته و خود بکارت میفرمودید که رباعی

از خود همه کس درین آگاه از است

وقت است که جمعیت این راه از است

بر غفقه قصر لے مع انداز دست	ضایع کن اوقات کہ وقتی کہ رسی
گفت تو چه خبر داری کہ درین وقت مرا چه حالست چنان بیسروما در میان خوف ورجایم کہ نمیدانم کہ کجایم آن زمان کہ در فکر اویم و در اویم و آن زمان کہ در ذکر اویم در فکر اویم رباع	
لا تیا سمدیل نکند نیز و کر نهیت آن آب شود زهر شیره	لا تانم از عشق نگر و اندیشه در خوف و رجایم باز جانی دل من
ای درویش ما معتکف معابد و مساجد دیدی ازین پیش امر و در خرابات معان می بینی بسیار دوری و درین اعتراض مغذو و کار با	
یا معتکف مسجد اقصی کہ شود خالص کہ برون آید و رسوا کہ شود	منگر تو کہ پیروین نما کہ شود تا آخر کار ز آتش بوی عشق
یکدل و یک روی باش نقش و فی از لوح خاطر برشش رباعی	
در هر خم ابروی مقوس منگر مردانه بسی پیرو و واپس منگر	گر والد آن ہی پیر کس منگر گر صاعقه عشق بگیرد پیش

روزی شیخ روزبهان فرمود که غزری می گفت وقتی از او قات  
در باریه بودم و راه می پیوادم ناگاه دختری صاحب جمال  
از پهلوی من بگذشت و لم یکنظر بسلامی او گشت چون عتی

از عقب او رفتم گفتم بیت	بخون ریز اهل و فامیری
مریگداری کی جای سری	آن دختر لطیف طبع بود

با خود می گفت و مرا می شنواید که حیف باشد که یار چنین  
مرغ زیر کی گرفتار دام من گردد مرا خواهریست در کمال  
حسن و جمال و از عقب می آید اگر بر نظر اندازد مناسب  
می نماید آن عزیز گفت چون این سخن شنیدم و عقب  
نگاه کردم کسی اندیدم آن دختر آمد و از روی غیرت طپان  
بر روی من زد و گفت ای کذاب چون ترا دیدم زاپه پندم  
و چون نزدیک من آمدی عاشق انگاشتم اما چون ترا  
بر محک متحان زدم نه از زاهدان بودی و نه از عاشقان

## ملیت

تبدیل پیش صف چو آلی چون زنی ز مرد

یو الهوسی بر سر اسی رسید

ماله شده گر قمر معجزش

نغمه سبز اش خلخال او

نعره بر آورد که اسی خود پرت

از تو بفریاد شد م هم نفس

سمازه صنم چون شغف او

چون گل خندان ز دم او

خواهر من میرسد نیک بپ

نیست ز خوبان سخن آنجا که او

باشرف حسن خدا واد من

ساده دل آن و سوسه چون گوش کرد

مردان مرد اینجا در پرده چون زن

## نظم

جلوه کنان چارده ماهی بود

خیمه زده بر مه و خورشید

ناؤ گشای زونبال

پای مکن یز که ز قلم زدست

راه کرم گیر و بفریاد رس

وان چه شور و غیب شنید

غنچه نوشین گفانید و گفت

بز چمن صد سبزه بوی وی

حرف که گوید من آنجا که او

رفته بشاگردیش استا من

قاعده کار فراموش کرد



چشم و فافت ز دیدار او	در غلط افتاد ز گفتار او
دیده ره دور و کسی فی راه	کرد بسی در ره و بی ره نگاه

لابه گری پیش وی آغاز کرد	بار و گلب بسخن باز کرد
به که برگردانی ازین سزّه	بانگ ز آناه که ای هرزه گو
قاصد آن قبله دو اندیشیت	قبله مقصود یکی بیش نیست
روی ارادت بیک آنست	شرط ادب ترک دوئی کرد
رسم نوشت اینکه تو آورده	چون یکی رو بد و آورده

## رباع

بیا بر بجز ار شد م رگدزی	بر گل نظر بری فلک دم از بی خبری
معشوقه بطغنه گفت شربت بادا	خسار من خجاست و تو در گل نگری

آن درویش که خواجہ حسن را پند میداد نصیحت میکرد و از اظهار عشق او به تنگ بود و ناشکر می بینم و ناگاه سیل عشق طغیان کرده غافل نام و ناموس خواجہ را ویران کرد و رسم مدرس و خاتقاه را بیاورد

و روی صحرای کوکوه نهاد و عقل و هوش را فروخت و دیوانگی خرید

درخت از معمره میسید به ویرانگی کشید گاهی چون مرغ نیم بسمل

می پلید و گاهی دیوانه وار در خاک و خون میگردید و بر این

ابیات مترنم می گشت که بیت

خطا جنون بد فقر و زانگی کشید

معمور خاطر می که به ویرانگی کشید

در داکه عشق یار بدیوانگی کشید

نهند حر خاطر ویرانگی عشق

چند وقت بدین منوال در کوکوه و دشت چون فرهاد جان می کند و

شعر

مردن بس قریب از زندگی دؤ

از یار جبار بهمنشیان مانده

دانی که میان خاک و خون چون مانده

دران سرگشتگی در آن کوکوه رفت

می گشت

غریب بیکس و تنها و رنجور

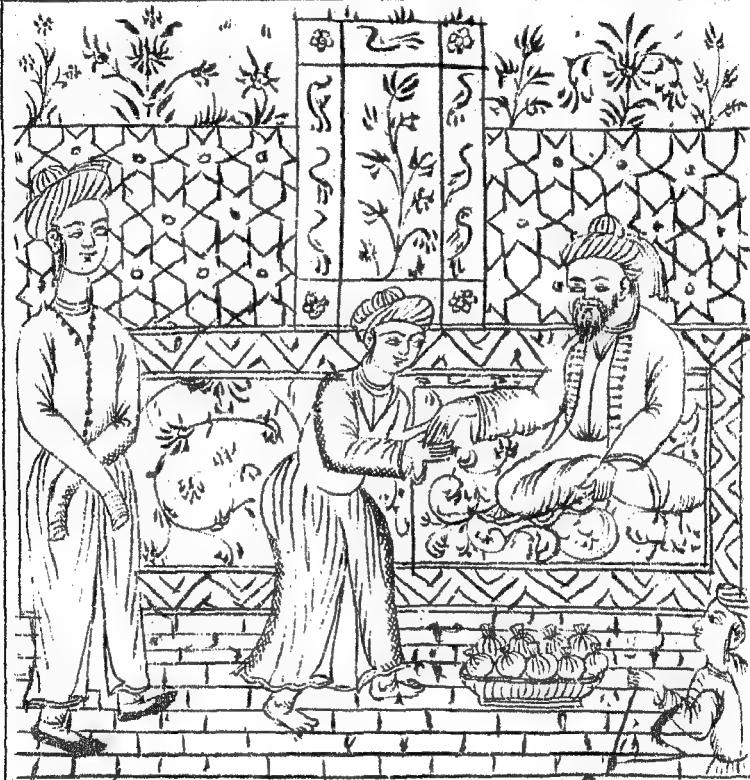
رباعی

چون آهوی تنه با به بیابان مانده

حال بدنی که باشد از جان مانده

و پیر حاجات با هم ملاقات کردند و غریمت و ابراطنه هرت نمودند و توفیر

خود را بدیشان رساند بخدمت مقرب حضرت باری خواجه عبدالله  
انصاری رسیدند و خرقة از دست او پوشیدند



## مجلس بیست و دوم

سحاب افاضت آثار گوهر سربار و در دریای موج اسرار شیخ  
فریدالدین عطار دریائی بود پر از جواهر حقایق و اسرار در اول حال طب  
اشتغال مینمودند و دنیا فی بسیار در گرد آنحضرت بود و درگاه

عطاری داشتند پراز اشربه وادویه و متاع آن کار در دکان نشینند  
 روزی درویشی به در دکان آن بزرگوار آمد و چندی بارش گفت  
 او بدرویش نپرداخت گفت تو باین سر و کار و مال و جهات  
 بسیار چون خواهی مرد شیخ فرمود که عجب سوالی میکنی آنچنانکه تو  
 خواهی مرد آن درویش را وقت رسیده بود و نشست و آه کشید  
 کاسه چوبین بر سر نهاد و جان سپرد شیخ را حالتی غریب  
 دست داد تمام دکان را بغارت داد و طریق فقر و قنایش گرفت  
 بعضی میگویند که پیرش دو خرقة آنحضرت شیخ صنعان بود  
 و قصه او نیز مانند کی مفهوم میشود از نیشاپور بودند و در شهرند که  
 دوازده سراسی همور داشتند چون رومی دل به عالم دیگر بوخت  
 از امر متغیر و نامر با تمام از هم ریخت و در درون شهر پیچ  
 جانماند بگورستان رفت و در همین موضع که مدفن آنحضرت است  
 مسکن بود حضرت قاسم الانوار می فرمود که شیخ عطار در سجده

قدم بر سر قدم حضرت حیدر را داشت شیفته پسر کلام تر سر یزد که  
 بود مذ فاما تریه بر نشاء آنحضرت چون غالب بود نشاء عشق بر تبه  
 مستولی شده بود که نه پروای عاشق داشت و نه سودای



مستوق در اول مرتبه عشق عاشق معشوق را برای خود  
 دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را برای معشوق میخواند و در

مرتبه سیوم از غایت طغیان عشق نه خود را میخواهد و نه معشوق را  
و آنحضرت اکثر اوقات درین مقام بودند و از کلام ابراهیم  
انجاش نیز معلوم میشود و این ابیات در آن محل وارد شد

در عشق چو من تو ام تو من باش	رباعی
چون جمله ملکیت و حقیقت	یک پیر من است گود و تن باش
ظاہر المعد آن عشق است که	گو مکن را دو پیر من باش

پرتو بر مجنون انداخت که لیلے بسر آمده بود و او سر در گریان  
حیرت داشت و در دریای بخودی غواصی مینمود گفت سر بردا  
که منم لیلے از زیر زمین نیستی این آواز شنید که دع عنک  
فان جبک شعلنی عنک یعنی برو از سر من و بگذار مرا بر من که از  
عشق تو مرا پروای تو نمسانده لاهی که حضرت عطار با خود آمده  
و از لجه دریای حیرت به کنار افتاد و آن جوان با دیده می و می بروی

نشته این قمل را خواندی غزل	ای غمت روز و شب به تنهایی
----------------------------	---------------------------

مونس عاشقان شیدائی	بس که خفته عاشقان در خاک
تا تو از رخ نقاب بگشائی	عشق بر سر برهنه باید کرد
بر سر چار سویی رسوائی	عشق با نام و ننگ نماید راست
نهد دست عشق در عنائی	و گاهی این غمزل را بنوشتی
و بد و داد غمی غمزل	آفتاب عاشقان روی تو بس
قبله گشتگان کوی تو بس	ترکت زهر دو عالم را برین
یک گره از لطف هندوی تو بس	صید جان عقل و روانیش را
یک خدنگ از چشم هوئی تو بس	اگر کسی برباد خواهد دودل
یک وزیدن باشد از کوی تو بس	و باز به عالم بخودی رفتی و ازان

جوان بنحیر گشتی در وقتی که چکنیر خان را تواجی وقت قدغن میکرد که  
 بدین دیار بیاید رفت بلا نیت اما بسوی میرفت و در محل برنجاشتن  
 فرمود که میرهوی و نجم الدین کبری و عطار را بقتل می آورے  
 مریدان آنحضرت را اضطراب بسیار شد از آنحضرت بعد از غمت

بخت

پرسیدند که حکمت درین چه بود ما را چنان مناسب بینمود که این حضرت  
 آن دو ولی را سفارش میکردند آنحضرت فرمود که حضرت حق نظر خود را  
 به نجم الدین کبری انحصار عنایت خود داده بود که در وقتی که در خودی او  
 در میان نبودی آن نظر بر هر کس افتادی بترسد ولایت رسیدگی  
 آن نظر را و نوبتی بر کسی انداخت و عطار را سر در حالت لمن الیوم  
 الله الواحد قهرا زفاش کرد چون لشکر چنگیز بخوارزم و نیشاپور درآمد  
 هر دو بزرگ بقتل رسیدند و در ششصد و میت و مفت بشهادت  
 رسید و قبرش در نیشاپور است

### مجلس بیست و سیوم

مجمع البحرین نوافل و فرائض شیخ ابن فارض گرم روی غریب  
 بود ملاطمت و شورش قلم عشق او از قصیده ثانیه اش معلوم شود  
 که در وقتی که عاشق بودند بر جوانی روی گرا این قصیده گفته اند و

مطلع آن قصیده اینست شعر	سقیی حمیا محب را چه مقبلی
-------------------------	---------------------------



و کاسی میخام من عن الحسن حلت	رباعی آید چشم شور و شر عشق اینجاست
هری که زهر بود در جام ریخت	یا سقیم از هلاکت قاتل حسن
از بهرین خراب بامی اینجاست	یعنی ساقی گری کرد و در گردش



آورد دست مردم چشم من جام مالامال عشق و محبت را و بر کف گرفت  
می پر صفا و رقت را و حال آنکه جام من روی آن کسی است که ورک

حسن در دیده انسان لعین بن خود را دید و خود ساقی خود گردید خود بر سر غرقه نظارگی نشست و همت پندگی برین بست و با	
در کوئی خرابات مغان جلوه گرست	اگر نشوید او بر سر هر کون خیرست
خود را ستوده بر زبان دیگران	زان گونه که گویی تو که گوید اگرست
از شرابی که چون آفتابیت در بر آفتاب از روی ساقی مست گردید و از جام لعل فرخ افزای خود بغایت رسیده رباعی	
زان بنایه بر انداز که می نام شده	دیرست و کم که بی سر انجام شده
از دست بگویند مرا چون نم	چون خود می نمود ستاد خود و جام شده
و قصیده همیه را نیز در طغیان عشق آن جوان سروده و این بیت	
از آن قصیده است بیت	لبا البدر کاس و بی شمس ندیرد
هلال و کم بید و اذا حبت بنجم	یعنی آن شراب عشق را دم ماه تمام است
جام و آن شراب آفتابیت در بر آفتاب که سیکر دانش نداشت هلال نای ساقی و بیا پرید می آید وقت میختش آب تاره چشده از گلهای حب غزل	

ای جان دول آخریچه نامست خوانم	هم جانی و هم دل بکدامت خوانم
چون یافت شب تمام عمرم ز تو نور	معد ورم اگر ماه تمامت خوانم
دورمه ز خسارتو ای ماه تمام	جامیست که ز خورم می عشق مدام
از بس که فدا ده بخودم زین می جاگم	می چسبیت نمی شناسم و جام کدام

و این بیت نیز از همان قصیده است شعر

علیک بها صرفا و ان شئت من هذا	فعد لک عن ظلم الحبيب هو الظلم
-------------------------------	-------------------------------

یعنی بر تو باد که در آن کوشی که آن می را صرف نوشی و اگر صرف نتوانی  
و خواهی که مزوج گردانی با رخصه زلال که از لب و دندان معشوق  
یکی مزوج ساز و بعد ول از آن خود در در ظلمات ظلم و ستم

میںداز رہا می	آن مهر که وفا و مهر سر مایه است
ابج فلک حسن کہین پایہ است	خورشید رخسار نگر و گزرتونی
آن لوف سیر بین کہ ہمسا یہ است	در تاریخ ہشتم جمادی الاول

شصده سی و دو روز عالم رفت در زمان سلطنت کلامی قان و قین

آن حضرت بیست و چهارم بزم آرای اولیای  
 تحت قبای شیخ محی الدین اعرابی را تفصیل علوم بسیارست از  
 رسائل معتبره آنحضرت فتوحات مکتبه و فصوص الحکم و چند نسخه دیگر که ذکر آن  
 طولی دارد و در آن شکلات علوم از سر مکتوم بسیار می آورد عاشق حضرت شیخ  
 صدر الدین بودند و تسلاط اول ایشان بران وجه بود که حضرت شیخ سواره  
 در کوچه میفرستند و شیخ صدر الدین می آمد و نظر اول خط ابی عظیم در دل شیخ پیدا



بدان سبب که محضرت تش عیش همیشه در دل علم میزد و در اشتغال بود و او را  
 حسنی بجال شیخ غسان کشید سوال فرمود که من این الی این ما حاصل  
 فی البین یعنی از کدامی آئی و تا کجا خواهی رفت و که هست مبداء منیر و شمس  
 آن و حاصل چیست در میان حالیا باری بنقد از دل ربودی شری

<p>تظلم          چو جان بسینه درون آمدی جا کردی          کنی گفت ترا این جفا چرا کردی</p>	<p>بیک کرشمه که بر جان مبتلا کردی          بسوختی دل خسرو بنور خواهی خست          فی الحال در جواب شیخ گفت</p>
---	--

من اعلم الی احسن تحصیل الطرفین یعنی از علم می آیم تا عین از برای  
 حاصل کردن طسرفین از عالم بی زنگی می آیم به عالم سیرنگ

مصراع

<p>برای آنکه زخم شیشه دولت برنگ</p>	<p>بجست این جواب تمام شیفه</p>
-------------------------------------	--------------------------------

بودند و از کار رفت اشعار عربی در آن اشفتگی دارند بعد از آن  
 بملازمت حضرت شیخ سرفراز گردید و رسید از خدمت به علی درجه

معرفت و دید آنچه دید حضرت شیخ گاهی با استریاسپ سواره میگردید  
 و شیخ صدرالدین بدان حسن و جمال در سر اسب غاشیه کشی می نمود و چهره  
 شیخ در پیش او در زمین می افتاد و می گفت سوار شو قبول نمیکرد چون بزرگ  
 و بزرگ زاده آن مردم بود او را تعظیم میکردند و شیخ را کافر و ملعون می گفتند  
 و لعنت میکردند شیخ صدرالدین از آن انفعال می یافت حضرت  
 فرمود که متفعل شو تو نیز سعی کن که قطع رشته پیوند کنی از خلق و  
 بخود پیوندی بسبب آن انفعال چند روز بمنزل خود رفت حضرت  
 شیخ بخود دست شد و یکبارگی از دست رفت کسی پرسید که  
 شما را با این همه عرفان و بستگی شد این بیت را که از قصیده این

فارض مصر است خواند شعر و لولا شد اها ما استندیا لجان

و لولا سناها ما تصورها الوهم یعنی هر چنانکه اگر نه بوی خوش و

رایحه دلکش میرسیدی راه میخانه نتوانستی بر دسپچین اگر لایع

نور و پر تو آن روی بودی راه آن حقیقت نتوانستی نمود از حسن او

پی سخن حق می توان برود در آینه روی او جمال حق توان دیدیم

گر به برستان نشدنی گشت می	مشکل بردی کسی سومی می که ه پی
در چشم خرد نیافتی نور از روی	اکی درک حقیقتش تو نیستی کی

آنکس چون دید که تشش شیخ بهیچگونه فراموش نشیند است عا کر ده  
در دمشق آبهای وان و مندر لها و جایهای دلکش است سیر  
میتوان کرد و بر نظاره و تماشا می باغ و بهار غم از دل بدر

میتوان بر دفرمود که نظم	جد از لاله رخ خود بهیچ راه حکیم
هزار داغ بدل لاله زار پر اشم	ز خون دیده کنارم پست بی لیا
کنا رکشت و لب جو یا پر اشم	گفت عشق مجاز و زیدین و روی

خوب دیدن لایق شان شمایست همواره سالکان راه خدا  
انبیا و اولیا باقی بوده اند و بد و سخن گفتند و از و شنوده اند  
شما چه در بزم دل چراغ حسن غیر می افروخته اید و دیده بر جمال  
دیگری دوخته این آثار است چراغ را باید گذاشت و به آثار او

مشغوف شد و به انواع بدنامی و صفات بد موصوف گشت فرمود  
 همچنانکه جمال آناری که متعلق عشق مجازی است ظل و فرع جمال  
 ذات است که متعلق محبت حقیقت همچنین عشق مجازی ظل و فرع  
 محبت حقیقت است و بحکم المجاز فطرۃ الحقیقه طریق حصول آن وسیله  
 وصول بان زیر که چون قبلی رجب فطرت صلی قابلیت محبت  
 ذاتی جمیل علی الاطلاق عسر نشانه بوده باشد و بواسطه برده  
 ظلمانی مخفی مانده اگر ناگاه پر توی از نور آن جمال از پرده آید و  
 در صورت دلبری موزون شمایل رباع

<p>شیرین کاری خوش سخنی چالاکه                  همچون گل نوشگفته دهن پاکه</p>	<p>مرهم نه داغ هر دل غمناکه                  ز لالیش دست برد هر بی باکه</p>
<p>نمودن گیر دهر آینه مرغ دل آن معتدل آن اقبال نماید و در بر                  محبت او پروبال گشاید سیر دانه او شود و شکار دام او گردد و آنچه                  مقصود دمار وی گرداند بلکه جزا مقصودی دیگر نداند رباعی</p>	



از مسجد و خانقاه بخمار آید از هر چه نه عشق یار بیزار آید	می نوشد مست بر دریا آید اورا به هزار جان خریدار آید
آتش عشق و شعله شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کشفینه سوخن پذیرد پرده غفلت از بصر بصیرت او بکشایند و غبار کثرت از آئینه حقیقت او بزدایند دیده او تیزبین شود و دل او حقیقت شناس گردد و بر هر چه گذرد او را یابد و در هر چه نگردد او را بمید هر لحظه روی در شهر خود کند و گوید رباعی	
در سینه نهان تو بوده من غافل عمری ز جهان ترا نشان نمی دادم	در دیده عیان تو بوده من غافل خود جمله جهان تو بوده من غافل
چون اینجارسد بداند که عشق مجازی بمنزله بولی بوده است از شرانجامه عشق حقیقی و محبت آثاری بمشابه پرتوی از آفتاب است اما اگر آن بوی نشنیدی به این شرانجامه نرسیدی و اگر این پرتو نافتی ازین آفتاب بهره نیافتی رباعی	

خوش وقت کسی که بوی میخان نشیند	رفت از پی آن بو و میخانه رسید
آمد برقی ز کوی میخانه پدید	در پر تو آن سریم میخانه بدید

در تاریخ ششصد و شصت متولد شد و در مقصد وسیع  
فوت گشت و مدفن آنحضرت و شق است و از آن شیخ صدر الدین

### مجلس بیست و پنجم

سر حلقه رندان شهر آشوب فتنه انگیز شمس تبریز حضرت  
مولوی در القاب او چنین نوشته اند المولی الاعز الداعی الخیر  
خلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق والین  
محمد بن علی بن ملک داد التهریزی نور الله فی الاولین والآخرین  
در اول مرید شیخ ابو بکر سلیمان بوده است و بعضی گفته اند  
مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده است که شیخ اوج الدین کبانی  
نیز مرید او است و بعضی میگویند مرید بابا کمال جندی بود و شیخ  
که صحبت بهر رسیده باشد و از هر تربیت یافته و در آخر کار پیوسته

سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی در آنوقت که در صحبت بابا کمال  
 بود شیخ فخرالدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بهارالدین  
 زکریا آنجا بود و هر فقی و کثفنی که شیخ فخرالدین عراقی را روی نمود  
 در لباس نظم و شرائط را میگرد و بنظر بابا کمال میرسانید و  
 شیخ شمس الدین از آن هیچکدام را اظهار نمیکرد و روزی بابا کمال  
 او را گفت فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقایق که فخرالدین  
 عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود گفت بسیار می باشد  
 می افتد اما بواسطه آنکه او بعضی مصطلحات و رزیده متون  
 که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا  
 کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که  
 معارف اولین و آخرین را به نام تو اظهار کند و نیاز هیچ حکم  
 از دل بر زبانش جاری شود و به لباس حرف و صوت  
 در آید طرازان لباس نام تو باشد چون در تاریخ مشخص شود

چهل و دو در ششای سافرت بقونیه رسیدند در خان شکر ریزان  
 فرود آمد و حضرت مولانا در آن زمان بتدریس مشغول بود  
 روزی با جماعت فضلا از مدرسه بیرون آمد و آپیش خان  
 شکر ریزان میگذاشت شمس تبریز پیش آمد و عنان مرکب حضرت  
 مولوی گرفت و چنانکه پیش ازین مذکور شد سوال کرد که یا  
 امام اسلین مصطفی بزرگتر بود یا بابا نیزید بسطامی بعد از آنکه  
 شمس تبریز از استماع جواب مولوی بیوش شد آنحضرت  
 فرمود که او را بمدرسه آوردند تا بخود باز آمد مدت سه ماه  
 در خلوتی که هیچکس را در آن خلوت راه نبود لیل و نهار  
 صحبت داشتند که اصلا بیرون نیامدند و چون سبب  
 انکار مخالفان و قصد ایشان از روم هجرت کرده بجلبفت  
 و برتر ساپسری عاشق شد چون میل آن جوان به شطرنج  
 باختن بود شمس تبریز با او شطرنج بازی میکرد

## موضع شمس تبریز و جوان ترسا



چون ایام مفارقت مهتما می شد حضرت مولوی سلطان ولد  
 با چند نفرد ویش مع الاغ و خرجهی گفتند بروید در فلان محل  
 تبریز با ترسا پسری شطرنج میبازد به مجالس او در آئید  
 و گفتش شمس تبریز را رو بطرف روم نبید و این غزل فرستاد و غزل

برویدای حریفان بکشید یا رمارا	بمن آورید حالی صنم گریز پارا
به بیابانهای شیرین و ترانهای موزون	بکشید سوی خانه نه خوب خوش تهارا
و گرا و بوعده گوید که دم دگر بیایم	همه وعده مکر باشد بفرسید اشتهارا
دم گرم سخت دارد که بجادونی و فون	بزند گره بر آب او و بر بند او هوارا
ببار کی و شادی چون بخار من در آید	بنشین نظاره میکنی تو عجایب خدارا
بر شاه رو نهانی برسان پیام جان	بر عاشقان بیدار آن می صغارا
شبهت شمس و نیم تحقیق و یقینم	ز لبان نبات ریزد و بر دوز ما غنارا

جرب فرموده چون بجلب رسیدند در همان محل دیدند که شمس تبریز  
 با آن پسر ترسا شطرنج میبازد و مقرر است که اگر شمس تبریز برود  
 یک اشرفی گیرد و اگر ترسا پسر بر دیک زنبغورزند چون سلطان و ملک  
 و همه جماعت درویشان در آمدند به تعظیم در خدمت شیخ تبریز  
 نشسته بعضی درویشان را بخاطر گذشت که شخصی بدین بزرگی را  
 چه ضرورت است که با ترسالی که با مذہب او راست نیست شطرنج

میبازد و آب روی خود را بریزد و حضرت از روی فرست بهایم  
در یافت فرمود که درویشان در لرا نگاه دارند که دل سلطان است و  
اینجا حالتی است که عقل در وحیدر است رباع

کرشت یار بسیارم بخوی او چکنم	چو صفت ز روی بکوی او چکنم
رقیب گویدم خن گر قیسم بند	چو عاشقم من بیدل بروی او چکنم

ترسا پسروست که صاحب شطرنج او مرد بزرگی است بغایت منفعل  
گشت و در پای شیخ افتاد و بردست او سمان شد و یکی از  
اولیا گشت و شطرنج در میان بهانه پیش نبود قطع

پیدا است حال مردم زنده چنان است	خرم کسی که فاش کند بهر نهان است
مومن زین برآمد و صوفی ز قضاوت	ترسا محمدی شد و عاشق همان است

شمس تبریز متوجه روم گردید و سلطان ولد را گفت سوار شود در جواب  
گفت که سلاطین را آداب اینست که چون عزم سواری نمایند  
غاشیه کشی باشند آن غاشیه کش منم دیگران سوار شوند و آن غاشیه بردوش

تاروم در جلورفت و به صحبت مولانا رسیدند آن جوان چند روز  
 رخصت طلبیده تفجیر قسطنطنیه رفت و اوق او شمس تبریزی  
 عظیم کرد چون فصل بهار بوده حضرت مولوی شمس تبریز را  
 جهت تسکین خاطر به کشت باغ و بستان سپردند اما هیچ گونه تسکین نمی یافت  
 ایشان جهت تسکین او بختان می گفتند و او میفرمود غزل

ابر بهار گریان این دیده خویشان هم	بلبل باغ نالان عاشق لبزدان هم
صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده	نامساعدیم بصحرای باغ و بوستان هم
باز آنکه شربی تو تاریک و تیره باشد	در شهر می توان وامه که در جهان هم
نام نشانه شد در بهمت و ملامت	ای کاشکی نبودی نام من نشان هم
صد منت تو بر من کرد دولت و صفا	بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم
شد رخ بنده خسرو خشم تو نگاهای	اگر اینقدر نیرزد و پذیر بگان هم

شبی با هم در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون در اشارت کرد  
 شمس تبریز خواست و با مولانا گفت به ششم من بخوانند بعد از وقت



بسیار مولانا فرمود مصلحت است و این آیت بخواند *لا اله الا هو*  
 مبارک الله رب العالمین بفت کس دست یکی کرده بودند و در  
 کمین ایستاده بودند کار دی اندک شمس تبریز نعره بز و چنانکه  
 انجماعت بیوش شده بقیادند و یکی از آنها علاء دین محمد بود و فرزند  
 مولانا که بداغ انده لیس من بلکه اقسام داشت و چون انجماعت  
 بیوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و این حادثه  
 در تاریخ ششصد و چهل و پنج بود و آن ناکسان در اندک زمانی  
 هر یک به بلای مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء دین محمد را علنی  
 عجب پیداشد و هم در آن ایام وفات یافت و حضرت مولانا  
 بجزازه او حاضر نشد و بعضی گفته اند آن ناکسان بدن مبارکش را  
 در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که  
 شمس تبریز اشاره کرد که در فلان چاه خفته ام شب یاران  
 محرم را جمع کرد و در مدینه مولانا پهلوی بام در سه مهر صدرالدین دفن کردند

## مجلس مسیت و ششم

مقام کوی پاکبازی شیخ نجم الدین رازی از اصحاب شیخ نجم الدین  
 کبریاست که تربیت او را حواله به شیخ محمد الدین کرده بود و او در کشف  
 حقائق و شرح دقائق قدرت و قوت تمام دارد و مصنفات  
 بسیار دارد و از انجمله تفسیر بحر الحقائق است و نسخه دیگر مرسوم به مصداق  
 مشتمل بر ربی سخنان اعلی و مستفی بر ربی از رباعیات زیبا  
 در پیمان بر جوان زرگر عاشق شد



و مفتون با جوان مجنون و دلی از پرده بیرون بساط عیش انداخت  
و خاطر از تفرقه پیر و دخت و راغمان آنکه بر یک حال خواهد ماند زمان

بیت

کس چه داند که چرخ بوقلمون	از پس پرده چه آر و برون
نظم	خوش است این کهنه دیر پریا
اگر مردن نبودی در میان	که ما را می نه بگذارند بام
درین محنت سر است ماتم	نشاط از هست بی دوران غم
وجود از هست بی خوف عدم	کلا مشک و عالم اشک و سوخت
خوشی چنین شک و خون نیست	فغان زین دور چرخ فتنه نگین
که تا جاگر مگردی گویدت خیر	چه در او ان آخال که به نصرت

حاضر سری بود و دمی داشتند و سرشتهای جان را چون شمع  
روشنائی می پنداشتند لشکر چنگیز خان به آنجا آمدند و قلعه همدان را محاصره  
کردند بعد از مجادله و مقاتله بسیار نزدیک بدان رسید که قلعه را بگیرند

محمی

سحری آنحضرت با عیال و اطفال مادر و پدر و آن جوان زرگر اتفاق کرده اند که خود را از قلعه بسیند از نذاول حضرت شیخ نجم الدین خود را بمنیاخت بعد از آن پسر زرگر نیز موافقت کرد و در بیرون واقف شدند متوجه گشتند بگرفتن ایشان جوان زرگر بجنب مشغول شد و شیخ را نیز ایداد نمودند آن جوان کشته شد و حضرت شیخ را گرفتند و چون وقت رسید به بود گذاشتند میرفت و میگفت

داین مطلع را بچاند مطلع	ناشده باز ز خون جگر دم دیده هنوز
رفتم از کوی تو رخسار تو نا دیده هنوز	چند منزل که بجانب اربیل و تبریز

میرفتند خبر رسید که قلعه را گرفتند و پدر و مادر و عیال و اطفال را تمام تقبل رسانیدند هنوز زخم کوفت و کوب زرگر تازه بود که سرش را ریشمای دیگر رسید که یا حضرت جامی حسب حال او فرموده است آنرا

تاکی نامه داغ غم بر جگر بند	یک داغ نیک نشده داغ و گرنده
هر داغ کا و در قدری رو به بهتری	آن داغ را گذارد و داغ و گرنده

زیر هزار کوه غم پست گرده برخان بیجانی و حاضر شویم صد زهر ناب تعبیه باشد در آن دانی که چیست بالمشیت از ما	دستش هزار کوه دیگر برز بر نهد پیش من از کباب جگر بخرند در کام عیش من مثل گرسنه خستی که زیر وقعه ام زیر رخسار
---	---

هر چند از روی فقر و فاقا مثل این شعر قفائی میخواند طبیعت

بدغمای قومرون غم نیست مرا که داغ بر سر هر داغ نیست مرا
---

فاثا کسی چه داند که با جان آنحضرت چه میشد و رباعیات در آن حال  
فرموده اند این دو رباعی از آن جمله است رباعیات

آمد شب و باز فتم اندر غم دو از خون دلم هر شره که یک فرو شمع ارچه چون داغ جدائی دارد سر رشته شمع به که سر رشته بین	هم با سر گریه که چشمم را سخت سختیست که پاره جگر بر سر است با گریه و سوزنشانی دارد کان رشته سر می بروشانی دارد
--	--

در ششصد و پنجاه و چهار از عالم رفت در بغداد بیرون مقبره

شیخ سری سقطی و شیخ خجید قبرست میگویند قبر او است

مجلس مسبیت هفتم

خورشید سپهر مهر و رزی شیخ سیف الدین با حرز می سپهر  
آفتاب عالم کرد و طلب میلزید و نجوم اشک از سپهر دیده  
میپاشید بیت سر شکم بسوی تو شد برهنون  
عیان شد و بالغم هم میتون و بطل غلیل شیخ نجم الدین  
کبری رسید و چشم از شری تا بیداد اول که اورا خلوت نشانده  
اربعین دوم بدر خلوت آمد و دست بر در خلوت زد و فرمود که  
ای سیف الدین بیت منم عاشق غم ساز کاست  
تو معشوقی ترا با غم چه کار است و بر جیسز و بیرون آبی آغاه  
دست او گرفت و بطرف بخارار وانه گردید و قتی شیخ نجم الدین  
خلوت خود بفرغت نشسته بودند مریدان از او فرمودند که شب شما  
نیز بفرغت گذرانید در آن شب شیخ سیف الدین ابرق بر

پر آب کرد و در خلوت شیخ بایستاد چون وقت صبح حضرت شیخ  
 بنعم الدین کبری از خلوت بیرون آمد و او را دید گفت نه ما مشب گفته  
 بودیم که به حضور خود مشغول باشید تو چرا خود را بدین ریاضت  
 در رنج انداختی گفت شما فرمودید که هر کس بحضور خویش مشغول  
 باشد چه خود را بدین ریاضت در رنج انداختی گفت  
 مرا هیچ حضور و لذت و راسی این نیست که بر آستانه  
 حضرت شیخ بنخدمت بایستم شیخ فرمود که بشارت باد ترا  
 که سلاطین در رکاب تو بروند و زمی یکی از پادشاهان در  
 بخارا که به حسن و جمال بی همتا بود بزیارت حضرت شیخ  
 سیف الدین آمد در وقت بازگشتن عرض کرد که اسپه ندر شیخ  
 کرده ام التماس منیام که شیخ قدم رنجه کند تا بدست خود شیخ را  
 سوار سازم چون آن پادشاه منظور نظر آنحضرت شده  
 بود التماس او را قبول فرمود و بدر خانقاه آمد پادشاه

رکابش گرفت تا سوار شد  
موضع شیخ سیف الدین باحرزی پادشاه



اسب سرکشی کرد و عنان در بر بود گویا طغیان عشق شیخ دروازه  
کرده بود و قریب به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ پادشاه  
گفت حکمت در سرکشی این اسب آن بود که شبی در زند



شیخ نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که بادشاهان در رکاب تو  
 بدوند اکنون این مصدق سخن شیخ شد هر روز حسن صوری معنوی  
 آن پادشاهان ده بنده بشمار کشیدند آن عاشق درگاه در تضعیف  
 بود و عشق حضرت شیخ در تزیید بود و من کلمات القدسیه

<p>رباعیات</p> <p>سیکروم گروستان کویت</p> <p>نامم ز جریده سگان کویت</p> <p>با عافیت آشنا و همخانه شوم</p> <p>برگردم ازین حدیث و دیوانه شوم</p>	<p>هر شب بشال پاسبان کویت</p> <p>باشد که برآید ای صتم روزگار</p> <p>هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم</p> <p>ناگاه پری رخنه بمن درگذرد</p> <p>در آن شکاش عشق بودند که ناگاه</p>
--	---

اگر دشمن این چرخ گزفت روم و روزگار ما پدید آفتاب  
 غم آن شهسوار در عقد ذنب دار پریشانی که رس جواش و  
 گرد نیست منکف گردید چون خبر آتو افعه مالمه بحضرت شیخ  
 رسید از اشک خونین خاک کوش را گل کرد و در خاک و خون

گردید شب و روز می گفت و میگفت و همچون آتش از کار و تلاش

مانده می مرد و میز نیست ر با	هر روز در دم سوی گلستان غنا
چون غنچه گریبان صبور ز زده چاک	باشد که بگوید گل نرسته ز گل
با من ببری آن گل نورفته بجا	چنانکه روزی بر جنازه درویشی

حاضر شد گفتند شجاع تلقین فرماییش و میست آمد این

رباعی فرمود رباعی	گر من گنبد روی زمین گیر دهم
عفو تو امید است که گیر دهم	گفتمی که بوقت مرگ دست گیرم
عاجز تر ازین نخواه که کنون دهم	بپنجان بسرقه پادشاه
رفت و گفت رباعی	بگذر بیدار یار می پیک شمال
بر خاک برین بجای من دیده بال	ورق قصه حال من کند از تو سول
قلات من الهجر علی حسب حال	در همان وقت در ششصد و

پنجاه و پنج وفات یافت و قبرش در بنجار است

مجلس بیست و هشتم

یوم نبی لیسر انجیهای غنی شیخ غزینفسی در کسب علوم ظاهری و باطنی  
 بسیار کوشیده بود و بتجخیص در اصول و فروع حکمیات و در مصطلحات  
 صوفیه چیزها نوشته اند و در آن رسایل سخن اهل شریعت و اهل حکمت  
 و اهل وحدت را بنقیر و قطمیر بار نمود و مادر افشای اسرار بسیار کوشید  
 در بخار ابر پسر یکی از امرای سلطان جلال الدین عاشق شد  
 موضع شیخ غزینفسی و پسر یکی از امرای



و سرشته اختیارش از دست رفت و چون افشای اسرار عادتش

بود اظهار آن بسیار میکرد و آن قضیه انفعال میکشید با او شکایت کرد  
شیخ از آن جوان شرمسار شد و گفت رباعی

ای سبیل قنای من از یایک	بردار ز خالم و ز نسیایک
بر دامن او تان نشیند گرگی	از کوچه او غبارم ای بویک

او چه دانست که این تیر دعا بر هف خواهد آمد و بدیشان چه خواهد  
رسید و گردش روزگار طومار جمعیت ایشان را در خواهد نور دید  
قتل و غارت چلگیر خان آن جوان کشته شد و ایشان را از بخارا  
با جمعی یاران بیرون کردند و فرزندان و متعلقان ایشان نیز  
قتل رسیدند در آن درد مندی شکستگی بخراسان آمدند و آنجا  
نیز نتوانستند بود بعراق افتادند و در شهر بر قوه در تاراج  
ششصد و شصت و یک از عالم رفتند در آن محل که از آب  
آموگذاشتند در حال اشتعال نوا بر آلام فراق و تشدد و یو  
اشتیاق گریان گریان این رباعی فرمودند رباعی

کس در کف ایام چمن خار مباد	محنت زده و غریب غمخوار مباد
نی روز نذر روزگار نی یار نه دل	کافر به چسپین روز گرفتار مباد

در آشنای نوشتن کتابی که موسوم است به کشف الحقایق در خواب دید که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در مسجد عتیق نشسته اند و شیخ سعد الدین جموی و شیخ عبدالخفیف در ملازمت حضرت بودند کسی را به طلب شیخ فرستادند چون مشاهده اتشالام بهم ملازمت حضرت مستعد و سرفراز گردید اول آن دو شیخ و آخر حضرت رسالت برای او برخاسته اند و او را پیش خود طلبید و در برگرفت شیخ سعد الدین بعضی حضرت رسالت رسانید که هر سری که من در چارصد و چهل کتاب پنهان کرده ام غریز نفسی در یک کشف الحقایق اظهار کرد و متبسم که ازان مرمز جمعی بدور رسالت فرموده اند که در پیش در عصمت خداست و بعد ازان فرموده اند که از هجرت

من تا بمقصد سال نگذرد این کتاب را ظاهراً ساز می‌شار الیه  
 بعرض رسانید که چند جزو اول را مردم مسوده کرده اند و  
 به اطراف پراکنده فرمودند که آنچه مانده اظهار کن

### مجلس بیست و نهم

عاشق رومی است حضرت قیومی اسم شریفش مولانا جلال  
 الحق والدین محمد است در شهر بلخ در ششم ربیع الاول شصت  
 چهار متولد شده و از سن پنج سالگی صورت روحانی بروز ظاهر  
 می‌گشت حضرت شیخ مویده الدین جذبی می‌گفت که حضرت شیخ  
 صدر الدین قونوی وزیری با جمعی از اولیاء مثل شیخ شمس الدین  
 ابکی و شیخ فخر الدین عسراقی و شیخ شرف الدین موصلی و شیخ  
 سعید فرغانی نشسته بود بصدق تمام از روی ذوق و حال فرمود  
 که اگر بایزید و جنید و رین عهد بودند یغاشیه این مردم را  
 برگرفتند می‌برد و شکستیدندی بر جان خود منت نهادندی که هر روز

خان سالار فقر محمدی اوست و ذوق و محالیت ما به طفیل اوست  
 هر دویشان از روی انصاف بر بیان شیخ آفرین کردند حضرت  
 مولوی روزی فرمود که آواز باب صریر باب بهشت است  
 منگری گفته مانیز همان می شنویم چو نست که چنان گرم نمی شویم  
 گفت آنچه من میشوم آواز باز شدن آن در است و آنچه تو  
 میشنوی آواز فراز شدن آن در روزی شیخ سعد الدین حموی  
 و شیخ صدر الدین قونوی و حضرت مولوی در یک محل صحبت  
 میداشته اند شام شده هر دو شیخ مولوی را به امامت التماس  
 کرده اند حضرت مولوی در رکعت اول قل یا ایها الکافرون  
 خوانده اند و در رکعت دوم نیز بعد از فراغ حضرت شیخ  
 صدر الدین پرسید که چون در هر دو رکعت سورة الکافرون خوانید  
 شیخ سعد الدین فرمود که یکی را برای شما خواند و یکی را برای من  
 حضرت مولوی کم وقتی از عشق و مستی حقیقی خالی بودی روزی در حوالی نیکو

می‌گذشت از آواز ضرب مطر که ایشان جالی در دل آنحضرت ظاهر  
گشت و به قصه درآمد شیخ صلاح الدین همچون آفتابی از دکان  
بیرون آمد و سر در قدم حضرت مولوی نهاد  
موضع حضرت مولوی جوان زرکوب



و حضرت مولوی عاشق جمال و شد در میان سماع این غزل فرمود و غزل

یکی گنجی برون آمد زین دکان زرکوبی	ز بی صورت ز بی خن ز بی خن ز بی خن
-----------------------------------	-----------------------------------



شیخ صلاح الدین فرمود که دکان اینها کردند و مدت دو سال  
آن عشق بازی با ادبیک حال مانده بود و غسریات در عشق او  
بسیار واقع شد و این غزل از آن جمله است غزل

یکی قرار و دو طاق و سوم پروا	ر بود چشم و رخ و زلف آن بختیار
یکی جمال و دو چهره و سوم سیما	قرار و طاق و پروا من به خیر بود
یکی بلا و دو مقله و سوم غوغا	جمال و چهره و سیماش در جهان فلکند
یکی مدام و دو مجید و سوم بهرجا	بلا و مقله و غوغای من ز وقت
یکی غریب و دو عاشق و سوم سوا	مدام و مجید و هر جا عشق او شد ام
یکی چو بشرو و دو موق و سوم غدا	غریب و عاشق و سوا چنان کشیدم
یکی فغان و دو ماله و سوم سودا	چو بشرو و موق و غدر از من بیا موزد

چون شیخ صلاح الدین بخواحق پیوست عشق بازی زیادت  
گشت و چلیپا حسام الدین با ایشان صاحب شد و ششوی انو  
سیفر نمود شبها از آن قبیل بودی که از اول شب تا صبح

خواب نکردندی حضرت مولوی القامیگر دند و شاد و شام ایستاد  
می نوشتی و مجسمه آن نوشته را به آواز بلند می خواندی و از  
غزلیات که در عشق او سرود یکی دیگر این است غزل

مرا اگر تو ندانی بپرس از شب تاهای	شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران گهست عشق	کینه اشک و رخ زرد و بخودی و زاری
چو بر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل	چو آب سجده کنان و چو خاک راه زاری

حضرت مولوی در مرمن خیر و نموده از زرقن من غمناک مشوید که  
نور حسین منصور بعد از صد و پنجاه سال بروج شیخ عطار تجلی  
کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید با من باشید و مرا  
یا نکنید تا من باشم یا بشم دیگر فرمود که ما را دو تعلیق است  
یکی به بدن و یکی به شما چون بحکم باری تعالی فرد و مجرد شوم آن  
تعلق نیز ازان شما خواهد بود و این مطلع فرمود مطلع

بیار ساقی باقی بر زیر من حادث	منی که باز را ند مراد دست حوادث
-------------------------------	---------------------------------

در روز یکشنبه وقت غروب آفتاب بحکم جمادی الاخره

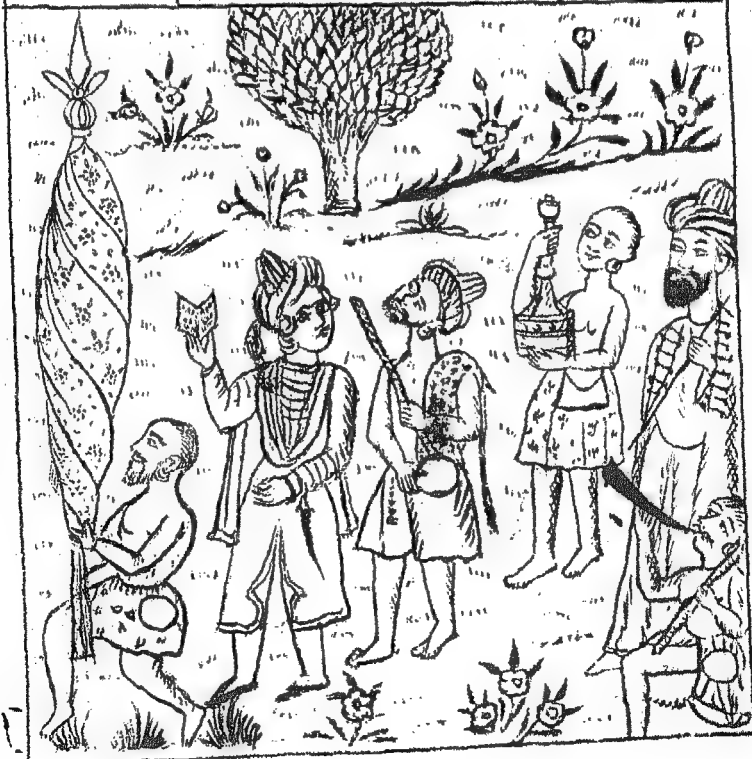
مفتاد و دول فرمود	مجلس سیام	ساقی بزنگاه چو
-------------------	-----------	----------------

باقی شیخ فخرالدین عراقی بسیار بزرگ بود نظم بسیار دارند و در

متن لغات مصنف آن حضرتست عاشق قلندر پسر می شد ندو

ترک درس و مدرسه کرده با قلندران همراه شد و این مطلع در آنوقت فرمود

موضع عراقی		
------------	--	--



پس راه قلندر سزاوار بر نیائی	که دراز و دور دیدم ره ز پد و پاری
بطواف کعبه رفتم بحرم رحیم ندادند	که برون در چه کردی که درون نماند
به قمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم	چو بصومعه رسیدم همه بایتم دیدم
در دیر پسندم من درون نبرد آ	که در اعراسم که تو خالصان مان

در آنوقت بهر اهل قلندران بلمان رسیدند و صحبت حضرت  
 شیخ بهارالدین زکریا مشرف گشته اند چون بتکیه که قلندران آنجا فرود  
 آمده بودند فرستادند قلندران را گفته اند که روانی بسیار باشد که اگر یکبار  
 دیگر من ببلار منت شیخ بهارالدین زکریا میسرسم دیگر با شما همراهی نمی توانم  
 کرد که مراد یک صحبت نزدیک بود که صید کند بنا بران همان لحظه که  
 آخر روز بود مسافر شدند چون از شهر بیرون رفتند باران در گرفت راه  
 کم کردند تمام شب راه رفته بودند چون صبح شد اتفاقاً بار  
 بهمین شهر رسیدند بالضرورت فرود آمدند جاذبه شیخ بهارالدین زکریا  
 شیخ عراقی را که کسان بر در سلاسل و اغلال صحبت کشید شیخ فرمود که در

که جمعی مریدان خلوت تبادشته اند آنحضرت نیز خلوت اختیار کند چون  
 خلوت در آمدند گاهی بذكر مشغول می شدند و گاهی بفکر چون غواص  
 دریای فکر می گشته اند و در و آلی منظوم از قعر آن دریا بیرون  
 می آوردند آوازی بغایت خوب داشته اند در بلندی آن شعرا  
 میخواندند جماعت مریدان که در خلوتها بودند چون بوی از گلزار  
 عشق بشام جان ایشان نرسیده بود به انحرار شیخ عراقی میان  
 در بسته بملازمیت شیخ بهاء الدین زکریا رفته اند و شکایت بسیار کرده که این  
 شخص را ذکر میباید گفت او شعر میگوید و سرود عشق میسراید و بدان مرتبه  
 رسید که میفهمیم که در دیرمغان خراباتیان ابیات او را در مجلس باد  
 و فی میخوانند شیخ فرمود که در عالم دیگرست و شما در عالم دیگر شماران  
 ضرر میکند آن حال او را مضرت تار و زی این غزل گفته بودند

دیده آواز بلند میخواندند مطلع	تختین باده کاندرا حام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند	چون تخلص رسید شیخ زکریا خود

از خلوت بیرون دوید و بدر خلوت شیخ عراقی آمد و فرمود که بیرون آی که کار تو تمام شد و تخلص آن غزل این بود <b>مقطع</b>	
چو خود کردند را رنجوشتن فاش	عراقی را چسبید نام کردند
<p>شیخ عراقی چون از خلوت بدر آمد شیخ بهارالدین نگر که با جای خود را ما و گذشت بعد از چند وقت از دار فایده بقارفت مریدان شیخ بهارالدین زکریا چون التفات شیخ را نسبت به شیخ عراقی ندستند عرق حسد در ایشان بجنبید بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات او به شعر میگذرد و صحبت با جوانی قلندر صاحب جمال میدارد و او را استحقاق خلافت شیخ نیست و چون مناسبتی با شیخ عراقی نداشتند بعد از اندک فرصتی شیخ عراقی ایشان را گذاشت و با قلندران عنایت زیارت حرمین شریفین کرد و بعد از زیارت چون کلب رسید بر آن جوانی که عاشق شده بود او را نگاه گاهی میخواست</p>	
وید و این مطلع را بر اسی گفت <b>مطلع</b>	<p>دو پیک نظرمی و غم از چپ و راست و از حلق بوم رفتند و در ورم میران</p>

که امیرالامرا بود مرید ایشان شد و خانقاه را بجهت ایشان ترقا  
 ساخت روزی امیرشمار ایسرا بملازمت آنحضرت آمد با جمعی کشیاز  
 ملازمان و زربسازان نزد آوردند ایشان فرمودند که باز فرقیه نمی شویم اگر  
 کاری میکنی حسن قوال را برای درویشان بپارا و گفت مگر حضرت شما  
 با او میلی هست فرمودند که میل هست و بسیار هست همان لحظه کس تاخته  
 تا او را بادستیارانش آوردند و او بغایت خوش شکل و خوش آواز  
 بود چون بدرزاوید رسید در بلندی این بیت را شعر

لمع برق جانور غم لیلی را	آتشی در جگر سوخته مجنون زد
--------------------------	----------------------------

بنوعی خواند که حضرت شیخ عراقی و امیر پروانه با آشنا و بیگانه و  
 تمامی قلندران بخودانه بیرون دویدند از هم انجا بنیاد قوی  
 و سماع شد مدت سه شبانه روز خوانندگی و سماع بود و چند نفر  
 فرمودند از آنجمله است این مطلع مطلع

در کوی خرابات کسی که نیاید	اشیاری و تیش به چین نماید
----------------------------	---------------------------

و چند وقت دیگر که در مصر بودند همچنان شفته قلندر بودند و پادشاه  
 مصر مرید و معتقد آنحضرت بود روزی حضرت شیخ پیاده سیر می نمود  
 بمیدانی رسید و دید که آن جوان با جماعتی از یاران گوی بازی  
 مشغول است چون نظرش بر حضرت شیخ افتاد او را طلبید و گفت  
 شما گوی بر می اندازید تا من گوی میزنم آن حضرت گوی بر  
 می انداختند و او گوی میزند درین حال پادشاه بنحیل و  
 حشم رسید مطلقاً خللی در اعتقاد او پیدا نیامد فرود آمد و دست  
 آنحضرت را بوسید و گفت من از کدام طرف شیخ فرمود  
 که شما از آن طرف پادشاه نیازمند می کرد و روان شدند  
 جوانان بسیار بسیار خون بر مزاج غالب بود از اندک چیزی  
 رخساره اش گل گل میشد و در آن رنگ غریبات بسیار داشت  
 این مطلع از آن جمله است مطلع رخ غار مرا هر زمان در رنگ است

بیزیر خرم لبش زهر زینک است	در شرم نغمه ششصد و هشتاد و
----------------------------	----------------------------



از دنیا رفت و قبر او در قضاوی مرقد شیخ محی الدین اعرابیت در حصه		
دمشق	مجلس سے ویکم	نور حدیقه
<p>طالبان حقیقی و نور حدیقہ عاشقان مجازی شیخ مصلح الدین جد شریعی</p> <p>از افاضل صوفیہ بود و از مجاوران بقعہ شیخ عبداللہ حنیف از علوم</p> <p>بہرہ تمام داشت و از آداب نصیبی کامل سفر بسیار کردہ بود و</p> <p>اقلیم گزشتہ بار ہا بہ سفر حجاز پیادہ رفتہ و از شاہ کبار بسیار</p> <p>در یافت یکی از شاہ راسی گویند منکر او بودہ میگویند در وقعہ</p> <p>چنان دید کہ در ہای آسمان کشادہ شدی و ملائکہ با طبقہای نور</p> <p>نازل میشدند پرسید کہ این چیست گفتند برای سعدی تیر است</p> <p>کہ بیتی گفتہ کہ قبول حضرت حق سبحانہ شدہ و این بیت این شعر</p>		
برگ درختان سبز در نظر ہوشیاء		ہر در قی و قرینیت معرفت کرد گاہ
<p>آن عزیز چون از واقعہ درآمد ہم در شب براویہ شیخ سعدی سخت</p> <p>کہ اورا بشارت دہد دید کہ چراغی افروختہ و با خود زمزمہ دارہ</p>		

چون گوش کیشدهمین بیت می خواند اول حال بر جوانی قصاب  
عاشق شد و آن جوان خالی از طبعی نبود فاما از شنیدن غزل  
ملول میشد و طاقت آنکه قصیده برو تواند خواند نداشت بنیاد  
غزل گفتن از آن وقت شد و این دو مطلع از برای او گفته مطلعها

مرو مرو که دران کوهر ارجان کجاست

از و پسر که انگشتهاش درخت

مدام در پس باز از عشق خون تو

ز من پسر که در دست او دولت چیست

و غزلیات در زمان عشق او بسیار دارد میگویند روزی در حمام  
شیر از شخصی نزد شیخ درآمد که در سیاهی او نشان عشق بود شیخ  
پرسید که از کجائی گفت از خراسان گفت شعرا سعدی شیرازی  
انجام میخوانند گفت بسیار گفت پیچ یاد داری گفت بسیار

تو پار بر فتنه چو آهو

سعدی خواستد دوست دار

شیخ را خلیجانی در دل فتنه که

بخوان این دو بیت را خواند قطعه

اسان بیامدی چو یوری

نه هر الفی جوانی دوزی

خواندن بی رمزی نیست گفت شاعر نزاری تیر باشد آنجا گفت آری  
فرمود که اگر یاد داری بخوان این مطلع را خواند مطلع

آوازه دفت و که باز آمد مرمی | بهستان صحریت من تو به کجی کی

شیخ رخساره او در دل خوش آمد بفرست دریافت که نزاری  
اوست طریقه مصداق در جانبین به ظهور پیوست شیخ حکیم را  
بمنزل خود برد و عسکراز و احترام نموده سه روز انواع طعامها  
کشد و تکلفات نمود بعد از سه روز حکیم نزاری اجازت طلبید  
بوقت عنایت خادم را گفت که هماننداری چنین کنید اگر شیخ  
شما بخراسان آید به او آموزم که همان داری چون میباید چون  
این سخن بگوش شیخ رسید متاثر شد که مگر قصوری در هماننداری  
واقع بود و بعد از چند گاه در سرحد قستان بمنزل حکیم نزاری  
افتاد چون تفحص حال او نمود گفتند اکثر اوقات به تنهایی مست  
گشته اند سکنه شیخ نشان جست و بران اثر روان گشت وید که

حکیم در محل زرعی بسا و مشغول است القصه ملاقات شد و شمع  
 صحبت روشن شده بمنزل رفتند و در اول سیر و غمی بخت  
 و روز دوم طعام قنق دارپش آورد و در فریوم قدری گوشت  
 بزبان بر روی اش کشید و روز چهارم مقداری گوشت  
 جوشانید پس شیخ عرض کرد که آن نوع همانذاری که شما  
 میفرمودید زیاد از یک روز مشکلست بودن من خود سه روز بودم  
 ایام پنجم همانذاری که مشاهده فرمودید سالها بهم میتوان بود آن سخن  
 که درین قضیه بخادم گفته شد سبب این بود در آن محل که در منزل  
 شیخ زاری بود بر سر حاکم آنجا عاشق شد و آن جوانی بغایت حساب  
 حسن بود و با ملاحه کامل مرغی که گره میزد می انداخت تا مامور  
 تند تیر داشت و خود نیز خالی از بد خوئی نبود شیخ چون بنظر  
 آن جوان میرفت تعرضی کردند این غزل را در آن محل فرمود  
 و از آنجا غریت نمود و غزل این است غزل

هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود	ناچار هر که صاحب روی نکو بود
کاینجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود	ای گل تو تیر خاطر بلبل بجا بود
بعد از هزار سال که حاش سید بود	نفس آرزو کند که توب لبش زنی
نی چون تو پاکدامن و پاکیزه رو بود	پاکیزه روی در هر شهری بود
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود	ای گوی حسن برده ز خوبان دور
بگذارتا کنار و برت مشکبو بود	موی چنین دریغ نباشد گره زدن
گم کرده دل هر آنینه در جستجو بود	من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم
کرد دست نیکوان بهم خیری نکو بود	سعدی سپاس دار و جفا بین و دم

میگویند که خواجه بهام الدین تبریزی که وزیر صاحب اختیار  
 پادشاه عالمیقدار این شهر بود پسری داشت بقایت  
 صاحب جمال شیخ سعدی در شیراز شنید عشق او مستوحش  
 گردید چون بمقصد رسید روزی بکام آمده بود خواجه  
 بهام الدین با فرزند خود از اتفاقات حسنه بهمان حمام

آمد و طریق او آن بودی که پسر خود را در حمام به کسی نمودی  
و مردم را از حمام بیرون کردی شیخ چون ازین معنی خبر داد  
شد خود را در آخر حمام پنهان ساخت چون خواجه بهام الدین با پسر  
به جمعی خواجه سرایان بجام درآمد شیخ طاسی آب گرفته  
درآمد و پیش خواجه بهام الدین نشست خواجه بهام الدین بغایت متغیر شد  
پسر را در عقب خود پنهان ساخت و خود میان پسر و شیخ حائل  
موضع شیخ سعدی و خواجه بهام الدین



از شیخ پرسید که کجائی گفت از شیراز خواجه گفت عجب جالیت که در شهر  
 شیرازی از سک زیاده است شیخ فرمود که در شهر ماباری تبریزی  
 از سک کمتر است خواجه قنبرگشته از جا درآمد بعد از آن پرسید  
 که در شیراز از اشعار همام هیچ شنیده شیخ گفت آری گفت  
 آنچه یاد داری بخوان شیخ این مقطع خواند بلیت  
 در میان من معشوق حجابیت هما وقت آنست که آنهم در میان خجسته  
 از اینجا معلوم شد خواجه را که شیخ سعدیست اعزاز دگر  
 نمود و شیخ را بنحانه خود برد و انواع خد متکاری نمود در شب  
 جمعه ماه شوال ششصد و نود و یک از دنیا رفت و قبرش  
 در شیرازست مجلس سی و دوم دیده بان و تصنع  
 علی عینی امیر سید حسینی در میانه اولیا بغایت لطیف  
 بوده اند و مصنفات در طریق درویشان دارند مثل  
 زاد المسافرین و کنسر الرموز در آمده بود ناگاه گل و رباع

اوروی نمود چه گلی سبلی بر سپهر جمال بلکه آفتابی بر اوج کمال

نظم

ز ذوق بخود گشت از خود آزاد	نخست از دیدن خود بخود واقف
ز خواب غفلتش بیداری آورد	وزان پس بیشی هشیاری آورد
جوهر است از ان گنجینه راز	زبان بکشد و پرشش کرد آفتاب
بدین خوبی جمالت را که آست	بگفت ای از تو کار نیکوئی رست
به علت فقر گفتاری که آفت	بسرودت خوب فقاری که آفت
سر زلف تو حرف خاک نیست	مه روی تو لوح نامه نیست
که زاب زندگی کردش لبالب	که کندت در رخندان غنایب
که از بجزش بر شعی تا غم من	بگفتا صنعت آن صانع من
ز روی خود بهر یک عکسی آمد	ز ذرات جهان آینه ساخت
چونیکو بگری عکس رخ آو	بچشم تیر نیست هر چه نیکو است
و در میان لولیان او جوان غمگی بود کسی از آنحضرت پرسید که	



چه حکمت است که شما کثیر اوقات در میان لولیان میبایید



و از مشایخی بوده که انکار نسبت بدان بزرگوار  
داشته و منجم دار سلطه هراة بود فرموده اند بر نسبت های ملائم  
واقع اند یکی در حسن ملاحظت و یکی در اصول که بجه ایشان در

گهواره بی اصولی نمی کند غریب	صدای آن غنچ گشت و شکل آن غنچلی
------------------------------	--------------------------------

<p>ز پرده بشری میزند نوا لیکن  دیده صبح یقین از فروغ جامی شیخ  ز سعد و نحس فلک دم زنده بشهر  هزار لیل خوش گوست گوئی آن گل  روزی بجهت مشاهده پرتوی</p>	<p>که شور مجلس عشاق شد زیر یکی  رسد گوش من آواز بسجده یکی  ز زده خشک چرامانده در حجاب  ز بزم عشرت ماد و ربا و آن  یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی</p>
<p>از حسن مطلق در آغینه حسن مقید برای آن جوان که در حسن و ملاحظت  در اعلی مرتبه بوده این غزل فرموده مطلع</p>	
<p>در داده ندای من الملک بدعو</p>	<p>ای حسن تو در مملکت صورت و معنی</p>
<p>موالی و قهها بر ایشان طعن کرده اند و بجهت آنکه تحطیه بر آنحضرت  شیخ محمود شستری فرستادند و آنحضرت جواب گفت مقبره  آن حضرت در وادار سلطه هرات در موضع است که موسوم  بمصر خست در تاریخ نه قصه و مهر و ه از عالم رفته اند</p>	
<p>مجلس سی و سوم</p>	

تحت نشین قسیم سروری شیخ محمود شستری در غایت کمال  
بودند و در علوم ظاهر و باطن به قصی الغایت و الامکان کوشید  
یکی از او بای شیخ اسماعیل سیسی شیخ ابراهیم نام منظور حضرت بوده و  
غریب دشته ساله شاه نام در بیان عشق و معشوق عاشق بنام او نوشته

موضع شیخ محمود شستری و شیخ ابراهیم



و در آن محل که گلشن را نیز فرموده اند مطرح انظار آنحضرت رخسار آرزو گاه

بوده میگویند منکران زبان طعن بجشاندند و در پی اوقات نذویشان  
آنحضرت در خواست کردند که خود را باز آرید و بهمان حالات که داشتید  
اشتغال نمایند و با فاده و استفاده پردازید و خود را ازین دریا  
سودا بکنار اندازید در جواب ایشان گفت رباع

جز عارض او شمع شب افروز نمباد	خز تشعشع در دلم سوز مباد
در گردش ایام من آن وز بباد	روزی که دلم شاد نباشد غمیش

بنای عمر تو ازین بربادست و ایوان صبر و سکون من بی بنیاد  
میش ازین عمارت کنهید و همچنان خراب بگذارید فرد

طلاق کسری که گشتی تن فلک دیوارش	که دیرین افتائی شده با خاک یکس
ز آغاز اثر نشان ز انجام نماد	رباع در دیر معان صرا و جام نماد
کز سجد و بیخانه بجز نام نماد	کو پیر معان و راه گوشه نشین

در آنوقت شیخ طاهری با آنحضرت معاصر بود انواع غیبتهای کرد  
و در صورت عیب تمام حالات عشق بازی ایشان را بازی نمود و وقت

ایست از آن خوش میساخت که فرد	ملاست بر دل صد پاره عاشق بان
که باشد زخم شمشیر بد و زدن	چون بدگونی بسیار ظاهر شد از و
درون ایشان از آن بجزو میشدند فرمودند که او میگوید شکر خدا که نه انهم	
و نه من او غزل	شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده ام
وز منکران گول و مریدان ساد هم	ستغفیم ز تربیت پیر می فروش
نیزین مرشدان بهرن از ره قاده هم	زان مرشدان چه کار کشید که تو به ام
از روی خوب میدهد و جام با هم	جامی بعیش کوش که کس از جام تو
کم ز آنچه قسمت نیاید زیاده هم	و عشق آنحضرت با آن جوان
خود نه بآن مرتبه بود که به طعن کسی کم شود یا نصیحت پذیر باشد که کار	
بسرحد جنون کشیده بود و دل از پرده بر و ن رفت فرد	
مرگویند کشتن چمن مردمان بین و مرگ	ولی بر جای بد کش چشم خوشین منم
و از اشارات گلشن را ز آن جال ظاهر است از انجام تا آغاز لفظ هم	
ز چشم او بهر دلبا جگر خوار	لب لعلش شفا می جان بهما

<p>بش هر ساعتی لطفی نماید          دمی بچارگان را چار سازد          بوسه میکند بارش عمارت          از ویک بوسه و ستان از نا</p>	<p>به چشمش گرچه عالم در نیاید          دمی از مردمی دلها نوازد          ز غمزه میدهدستی بغارت          از ویک غمزه و جان داند از نا</p>
<p>در بیان عشق وستی او این چند بیت که هم از گلشن راز واقع شد در          بیان کمال او کفایت ست و ابیات او این ست گلشن را</p>	
<p>شو غافل ز شاه بازی خجسته          مگر از دست خود بیانی لانی          وجود قطره در دریا ریخته          پیاله چشمست باده خوارست          شراب باده خوار ساقی آشیام          تقاهم به هم اورست ساقی          ترا پاکی دهد در وقت مستی</p>	<p>شراب شمع و شاه جمله حاضر          شراب بخودی در کش زبانی          بخور می تا ز خویشت وار نهانی          شرابی خور که جاش روی بازست          شرابی را طلب بی ساغر چاک          شرابی خور ز جام و جبه با          ظهور آن می بود که ز لوث هستی</p>

در تاریخ مقصد و نیست از عالم رفته اند و قبرش در شهر است

مجلس سی و چهارم

غذایب و رقابتهای مقامات معنوی امیر خسرو دهلوی لقب او  
 مبین الدین است پیش از امرای قبیله لاجین است که از اترک  
 نواحی بخند بعد از وفات سلطان ملک شاه ملازمیت شیخ نظام  
 اولیاریسید و ریاضات و مجاهدات در خدمت او کشید می گویند  
 که مرغ و لاش در دام حسن حسن که ملازم علاء الدین فیروز شاه بود  
 و این پادشاه از او لیا بود و در زیر خلعت شاهي پلاس می پوشید و عیال  
 برای حسن بسیار دارد و این غزل از آنجمله است غزل

تا غمش در سینه باشد نتوان بستن

بر امید صبری بنیاد نتوان بستن

هم تو دانی کاندین بید نتوان بستن

این اندر شته صیاد نتوان بستن

در ره عشق از بلا آزاد نتوان بستن

دشمنی چون عشق در بنیاد صبر افشرد

گرچه منجی کتم آخر چهارم هست

من بجان چنین مرغ اسیر خنجر گویم خنجر

آخرین کس مرست از باد توان بستن	توت جان من توئی چو ز صبا گویی
روز و شب بانه و فریاد توان بستن	جو کس خسرو زن دم از خای و ستان

و لقب حسن نجم الدین حسن بن سحرست کاتب و مرید شیخ نظام الدین  
اولیاست و با وجود حسن و جمال او صفات و اخلاق مرصیه تصف بود  
و در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل  
و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه و در بخت و تصرف و از غلبه  
دنیوی خوش بودن و خوش گذراندن بی اسباب صورتی همچو  
اولی در آنوقت کم بود و تحصیل امیر خسرو با او چون از زاویه کتمان  
بیادیه ظهور قدم نهاد صاحب غرضان بعضی او شاه رسانید  
پادشاه از خسرو پرسید که شاعر هیچ شعر نگوید گفت عرض کرده که شعری  
گفته ام فرمود بگوی فی الحال گفت

بیت

ملک عشق ملک شد از کرم آسیم	پشت من و پلاس غم نیست لباس آسیم
----------------------------	---------------------------------

پادشاه به بدیهه فرمود بعد از آن مرتبه رسید که از اهل ملامت شد



و هر کس او را در زبان گفته اند طبعیت  
 این دل خود کام کار من سوالی کشید  
 خسر و فرمان دل بردن همین بار آورد  
 پادشاه بجهت طعن مردم از روی مصلحت  
 اول او را از مصاحبت میخسرو منع کرده اما اثرش محبت میان ایشان نه چنان  
 استحکام یافته بود که قطع تواند نمود پادشاه شنید که هنوز خسر و با حسن خصلت  
 میکند و پنهان بخانه او میرود حسن را طلب کرد و از روی غضب بازماند  
 چند روز شمار الیه هم از انجار وی توجه بجای خسر آورد چون بعضی سماع پادشاه رسید  
 عشق مجازی او را بر زیر حقیقت آراسته یافت خسر و طلبید حسن را بجزیره آورد و به قتل نمود



و از عشق ایشان که شایسته نفس و هوادر میان هست  
 یانه چون در بویه امتحان ز محبت ایشان را آورده از گاه تمام  
 عیار بیرون آمد شاه با وجود که معلوم کرد که عشق نفسانی نیست  
 در محکمه محبت بر صدق مدعی ایشان نیز و شاهد عدل طلبید  
 خسر گفت که دوی از میان من و اورخت بر بست و دست از بستن

بیسرون آورد مصرع	اگواه عاشق صادق در پیشین شد
------------------	-----------------------------

و نمود که اثر تازیانه که بر حسن زده بودند بر بدن او ظاهر شده  
 این رباعی حضرت شیخ عراقی خواند رباعی

عشق آمد و شد جو خونم اندر رگ و پوت	تا کرد تهنی از من و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گیت	تا نیست ز من بر من و باقی پیر و

این مقدار اشعار در مژدانه که او دارد کسی نگیران بوده و الواقع  
 در سلوب شعری که ختیار کرده طریق اعجاز نمود میگویند بعضی  
 مصنفات خود نوشته که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهار هزار

زیاده و سخنان او از ماده عشق و محبت و طریق اهل وحدت چنانچه  
تمام دارد و صاحب وجد و حال و ذوق بود اما تفاوت در  
اشعار او بسیارست و تفاوت ظاهر از ان جهت است که  
پادشاه زمان اشعار او را فرموده بود که جمیع سازند کس  
از اشعار او نمی یافت غزلیات بنام او می کرده اند و میان  
غزلیات تناسب نیست از ان سببست در شب جمعه مقصود  
میست و چون فوت شد مجلس سی و پنجم بیت المعصوم باو  
ان بن اصرطی سلطان حسین اخطا طمی محیطی بود بیکران پراز  
جواهر حکم و اسرار و ذواخر اصناف علوم بی شمار در تقوی  
بوده اند حضرت ابن القاضی رومی که در دانشندی یگانه عصر  
بود ملازم و مرید آنحضرت بود و از خواص علوم خاص آنحضرت  
بعین تمام داشت و حضرت خواجه صابن الدین ترکه و  
مولانا شرف الدین علی یزدی که هر یک مجمع الحسین بودند

در علوم مرید آنحضرت اند و سالها در زیر خانه که آنحضرت بودند بریافت  
و مجاهدت شتغال نمودند فاما بحسب ظاهر چون تتره آنحضرت بسیار بود و  
دیدار ایشان ندیدند پادشاه برقوق که پادشاه مصر بود معتقد بود آنحضرت را  
بلا خانه که مترل و مکن بود در پی بیرون داشت پادشاه برقوق آمد  
در می آمد کسی در بلا خانه می کشود چون چشم پادشاه بر آنحضرت می افتاد زمین  
می بوسید و برگشت یکی از ملازمان پادشاه که منطوق نظر آنحضرت بود در روی  
طبعی پراز زر سفید و یکی پراز فلوری و یکی پراز جواهر نفیسه از پیش پادشاه جهت  
آنحضرت موضع سید حسن اخلاطی آورد



و چون آن صاحب جمال طبق مالا مال را نظر آنحضرت در آورد  
 ایشانرا مقبول افتاد و گفتند تا نشست و چند خواجه سبزه را که همراه  
 بودند گفتند که سباب جمع کرده بحضور آنقره و طلا و مثل آن  
 جواهر ساختند و همراه تخمهای پادشاه فرستادند و فرمودند که  
 ما را بدینجا احتیاج نیست بسبب آنکه ماده کاینات بخارست و  
 و خانها از بخار در بطون جبال سیاب تولد میکنند و از دخان کبریت  
 و بعد از امتزاج بخار بادخان خالی نمیت از آنکه سیاب  
 غلبه میکند بر دخان یا بعکس یا اعتدالی سمت ظهور می یابد  
 اگر غلبه سیاب بر است قلعی و آهن مثل آن متولد میشود و اگر  
 کبریت غلبه میکند جوهر سیاب متحرق میگردد و مس حاصل  
 میگردد و اگر صورت اعتدال میان می آید فاعلیت اگر در  
 جانب سیماست نقره میشود و اگر در جانب کبریت است  
 طلا متولد میگردد و از روی کشف لومی و الهام انبیا و اولیا

در وقت نضح بران طبیعت که حضرت حق تعالی در بطون جبال  
خلق کرده و آن نضح با عتدال اطلاع می افتد و بهمان نوع که  
حضرت حق پرورش میدهد آتش میکنند بعینه نقره و طلا  
تمام عیار حاصل میشود پس ما را اگر ضرورت باشد از آن  
مقصود حاصل میشود پس ما را از آن مقصود حاصل میتوانیم  
کرد فاما جوهری هست که بدان حسیاج داریم و آرزوی  
آنست ما را اگر گرمی میکند آن جوهر را برای خود میفرستند  
گفت یافت می نشود خسته ایم مصراع

گفت آنچه یافت می نشود آنم زدم	سلطان مدعای آنحضرت را
-------------------------------	-----------------------

در یافت فاما در فرستادن آن جوان که مرگشی نام داشت  
بخدمت آنحضرت کشتی واقع شد و میان عاشق و معشوق  
چون سه راهست یک راه از معشوق به عاشق همچنانکه از حق  
بخلق و یک راه از عاشق به معشوق چنانکه از خلق بحق و راهی که

<p>که از بد دوست بدو فرستادند که فرد</p>	<p>چنانم با خیالت خوی شد در کوی تنهایی که بر بندم در از خورشید و ماه و بلکه در</p>
<p>پادشاه اورا یراق کرده بخدمت آنحضرت فرستاد در کج کلمه اخران بصد سوز و نیاز شسته بودند و در با فراز کرده ناگاه همچون آفتابی از مطلع حسن طالع گردید چشم آنحضرت چون بر او افتاد بری بگیری دید بر سینه سلاحت سوار لشکرش</p>	<p>بجیاب و شمار گفت بیت کنند عقل گستی بجام نفس تو سن هم سوره آمدی صید خود کردی و قلم و از تقریر آنحضرت چون معلوم</p>
<p>شده بود آن جوان را که کیمیا نخواستند بد و بیاموزند چون از پادشاه رخصت طلبید بخدمت آنحضرت آمد یکی از اولیای عالم تقدیر شد و کیمیاگری فی الحقیقه خود آنست که مس وجود قابل نظر کیمیا اثر نبی یا ولی زرشود همچنانکه آن صاحب جمال را به نظر حضرت سلطان واقع شده بود و یکی از ارباب عرفان گشت که بسی</p>	<p>چنان</p>

چراغ بعد از نقل حضرت سلطان ارشتم جمع او افروختند

و شمع جمع گشتند رباعی	بر تخت فنا نشسته درویشان
از هر دو جهان گذشته بی خویشان	خواهی که مس وجود تو زگر گردد
با ایشان بش کمی ایشانند	در تاریخ به قصد و بهفت

از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در مصر است

### مجلس سی و ششم

دارالملک معانی امیر سید علی همدانی بسیار بزرگ بوده  
 رسائل زیبای بی نوشته اند ذوق و حالت آنحضرت از سخنان  
 ظاهرست سیر سلوک آن مقدر که او کرده گم کسی را بر ابرش  
 سیر شدی یک نوبت در طرف مغرب بموضع رسیدند  
 شخصی به شکل بد هیأت ایشان از آنجا از خود سرود آورد و  
 شب در وز که خدمت بر میان بسته و طعامهای لذیذ و شیرین  
 و میوه و میاه ساختند در قیافت معلوم کرده بودند که آن صورت



دلالت بدان حالت نمیکند چون آثار نیکساز و مشاهد می نمود در حیرت می افتاد  
تا در وقت غنیمت از آن موضع در محلی که میخواسته اند سوار شوند طوماری برین  
آورده مثل بر آنکه خرج آن بزرگ کرده فاما یکی را ده نوشته بود و خوشونت  
بسیار نمودن حضرت شکر میکرد که الحمد لله علم مردان غلط نشد آنحضرت را  
در غمرا عشقباریها با جمال مطلق بسیارست میداد و تعلق به جوانان <sup>حسن</sup> با  
و ملاحت در عالم مثال او را بسی واقع میشد نوبتی مقید یکی از  
مقربان حضرت تیمور خان شده بودند این رباعی را بدو نوشتند رباعی



<p>دل تنگم و دیدار تو در مان نیست بی رنگ رخت ز ماز زندان نیست</p>	<p>بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی انچه از غم بجران تو بر جان نیست</p>
<p>در ویشی بعرض آنحضرت رسانید که این شخص ترک تنه خویش مباد که از خواندن این رباعی و واقف شدن این سه بر آشوب و ضرری بدرویشان رساند که آلت جارحه دارد و قوت عاقله مانع ندارد اگر بالعرضه چیزی نگویید خلق چه گویند آنحضرت در جواب آن درویش که بسیار مقید عقل بوده و از عشق نصیبی</p>	
<p>کمر داشت فرمود رباخی حاشا که ز زخم تیر خنجر ترسم</p>	<p>وز بستن پا و رفتن سر ترسم ما گرم روان دوزخ آشا نمیم</p>
<p>از گفت و شنید خلق کمتر ترسم آن میزاده خود بسی با مشب</p>	
<p>و خوش طبع بود چون واقف گشت اکثر اوقات آن بزرگ را ملازمت میکرد و از عشق بازی آنحضرت مباحات می نمود و افزون میکرد فهم و ادراک تمام تر میداشت هر روز مهر و محبت آنحضرت</p>	

با و زیاده میشد روزی از آنحضرت در مجلس امیر بزرگ سوالی کرد  
 که سیاه چرا در سر می بندید درین چه حکمت است و تحقیق شخصیت  
 آنحضرت فرمود که نفس رکشته تغزیه میداریم حضرت امیر بزرگ  
 سوال کرد که این نفس کشتنی بود یا کشتنی نبود اگر کشتنی نبود چرا  
 کشته اید و اگر کشتنی بود تغزیه چرا میدارید با وجود بحال آن بزرگوار  
 ملزم شدند و آن جوان چون از امیر زاد های برلاس بود و  
 امرای برلاس را اعتقاد تمام بد آنحضرت ثابت اعتقاد او  
 هر روز زیاده میشد حال نیز در میان آن طایفه معتقدان ایشان  
 بسیارند و در تاریخ ششم ذ الحجه بقصد و هشتاد و شش از  
 عالم فتنه اند و قبر آنحضرت در جلیل است

### مجلس سی و هفتم

منصور ایوان نه طاق بلند خواجہ حبیب الدین نقشبند در بخارا  
 بزرگ خوزیر متذخونی زیبارونی عاشق شدند یکی از مصاحبان

ایشان را بقیه همان عشق محرک سلسله شوق کردید حضرت خواجه  
 بهاء الدین فرمود که مرغی از مرغان دیدم که با جناح تصوف  
 می پرید و بر من انکار کرد چون از پریدن باز ماند و با چنان هست



و حالت معرفت نتوانست که با من پسریدی در هوای ازل  
 معنی صفا پرسید گفتم جاحوت بمقراض فناء و الا با من پسریدشان در جاست  
 رحمن فانی رسیده باقی گفتم مرغ تصوفم که بجناح خود در دوست خود پر  
 گفتم و یک لیس کشیده ای آنکه در بحر فهم افتاد و غرق شد در باره

در کو خنجر بات رستی ترسم	در چار سوی فنا رستی ترسم
آن لحظه که خود بخود نسايد خود را	آندم ز فريب خود پرستی ترسم
هر چه هست از اين درخت از شاخ و برگ و مغز و پوست چيزی غير از	ميوه نيست سر تا پای همه دست بنای اين کاخ مست است اين
قصر شيدست بلکه مطلق مفيد نيست	رباع
باز آتش عشق در دلم زودنا	بجشا و برويم ز حقيقت با ب
کين معرکه شعبده بازى خيال	در چشم خدا مين بود جز خوا
چون آن جوان از آن آتش دل گرم شد دل سنگينش في الحبله نرم شد	فاما چون مظهر تجلی جلال بود هر چند در غایت خوبی جمال شست
آنحضرت پرده کام از روی کار بر نمیداشت	غنزل
بگويم حال خوشت ليکن از آزار ترسم	اگر پنهان کنم ز اندیشه گفتار ترسم
چه حالست اين که از يرم قيبان تنگ ترسم	هوس می آيد مگل چدين از خا ترسم
تو شب در خوابستی مرا تار و زيبدا	مخسب امين که من زين دیده بيدار ترسم

جوانی خنده بر خوان به پیران زن گفتم	تو میخندی و من از گریه بسیار میهم
ز در و من و ملت هم سوخته یک لکین	بسیار مانی بخت پریشان کا میسم
نیم خسرو که فرهادم نماده جاغم از عفت	اگر هم مانده زین شیرین گناه میهم

در تاریخ بمقتصد و نو و و یک از عالم فرستادند و قبر حضرت در نجاست

### مجلس سی و هشتم

تکیه دار دار الصفا و لوالای دی و الابصار پهلوان مجسم و پوری  
 در خوارزم کشتی اشتغال می نمود و بعضی چنین نقل کرده اند که از  
 جانب هندوستان جوانی کشتی گیریت آنکه پهلوان را بنید از تو جو  
 خوارزم شد چون بمقصد رسید حاکم خوارزم حکم کرد که در روز پنجشنبه  
 تمامی مردم خوارزم از کبار و ضعیف در سر میدان جمع شدند و  
 بر اطراف میدان سایه بانها زدند پهلوان را بخاطر گذشت که در شب  
 آنروز ازین جوان کشتی گیر پیروز گیر و که در چه کارست چون از شب  
 ثلثی گذشت بیام آن جوان برآمد دید که مادر و بنما مشغولست و روی برین

می نهند و دعا میکنند که آتشی فسر زنده را سرخ روی گردانی که فردا  
 پهلوان را بیندازد صبح تمام معرکه که در بهم آمده و پادشاه بر  
 تخت نشسته پهلوان تنبان پوشید و با چندی از دستیاران  
 سرآگشتی گرفت و همه را بنیذاخت بعد از آن با آن جوان غریب  
 بدست بازی مشغول شد دید که در دست او بغایت زبون است  
 از درودل آن پیر زال یاد کرد و خود را بدست آن جوان غریب  
 داد و پشت بر زمین نهاد و بعضی چنین گفته اند که پادشاه  
 چون که از شهرهای هند و ستانست کشتی گیری دشت شنیده  
 بود که در خوارزم پهلوانیست که نادره عصرست به پهلوان محسوب  
 پور یا رشتبار دارد و او را ذوق آن شد که پهلوان را به طلبید و پهلوان  
 پای تخت خود کشتی فرماید جوانی زرگر را که منظور او بود بطلب پهلوان  
 فرستاد چون آن جوان زرگر بخوارزم رسید و پهلوان را ملازمت کرد  
 و صورت حال را عرض نمود دشت پهلوان کرد این رباعی گفت که رباعی

ز زرگر بچه کو فتره ملت از را	آورد بن قاعده سلف از را
انجا که من مہت پیران نیست	یکجو خسر مچونہ و ہند ستازا

و مصحوب او آن رباعی را بخدمت آن پادشاہ فرستاد بعد  
از ان در واقعہ دید کہ میباید رفت متوجہ آن جانب شد  
چون بنواحی آن شہر رسید پادشاہ با ارکان دولت خو  
بر استقبال بیرون می آمدند و پهلوانز با عزت و اکرام تمام شہر  
در آورد و مقرر کرد کہ فردگشتی گیرند پهلوان بزارت رفت  
ناگاہ بسفرزاری سید دید کہ ضعیفہ روی نمادہ بدستوری کہ  
مذکور شد دعا و زاری میکند چون آن پیرزن را بدان نوع در  
خاک افتادہ دید گفت غم مخور کہ مقصود تو و پسر تو حاصل است  
صبح کہ بگشتی مشغول شدند پهلوان خود را بدست او داد چنانکہ  
گذشت و پشت بر زمین نہاد بعد از ان پادشاہ پیرلشکار شد  
پهلوانز اسیراہ برود عقب آہوئی تاخت و پهلوان نیز ہمراہ بود



به کوی رسید پادشاه و دوست برداشت میخواست که  
از گویجه پهلوان هر دو دست به پیش زمین زد و از پشت زینست  
و هر دو پای اسب پادشاه گرفت و نگاه داشت از این معنی پادشاه  
میخوشد چون بحال خود آمد گفت پهلوان کاری کردی که مقدور  
بشرفیت آن گشتی گرفتن بدان نوع چه بود و این چه حالت

پهلوان گفت غزل	ما سنگ نیستی ترازو نهاده ایم
سو و وزیان خویش بیکسو نهاده ایم	سگشته گان بادیه محنت و غم
نی در ره وصال هین و نهاده ایم	برگردن امید تن ناتوان خود
ز بخیر ما از آن خم گیسو نهاده ایم	چشمی سید باز که بنیاد کار خود
دیگر بدان دوز گسج داد نهاده ایم	رفیقیم ما بحسرت و غم آه چون کنیم
با این دلی که بر سر آن کو نهاده ایم	شب گشت باز آه در گرتا جاکشیم
در دیگ سر که بر سر زانو نهاده ایم	او مایل جفا و همان مایه صد سید
چشم و فابرا نخم ابرو نهاده ایم	دستی میرسد چو قناری زلف مایه

قوت ز پا و زور باز و نهاده ایم / و این دباغی نیز فرمود

رباع

گر بر نفس خود سپری مری / و بر دگری نکتی گیری مری  
مردی بود فدا ده رای پای زدن / گردست فدا ده گیری مری

پهلوان از اغزاز و اگر ام بسیار نمودند و بخوارم روان گردید بگویند  
در آن وقت جوان گشتی گیر که بر سینه پهلوان نشست دید که تمام  
حجابات از پیش دیده بصیرتش منتزع گردید و آفتاب حقیقت از  
درای غیوم بتافت و یافت آنچه می طلبید و فی الواقع غایت فنا  
همین باشد که نفس را بدین نوع پامال سازند هر آنکه در زمره  
اولیای عالی مقدار انحراف یافت و بار جلال الغیب انضمام فیت  
و از انزو او را نام بخش زمان بر یا گرفت و بعضی بوکیا گفته اند  
و بزبان انجا بوکیا پهلوان سر آمد را گویند در طریق تصوف  
اشعار مرغوب و رسایل و رباعیات خوب دارد و از آنجمله

کتاب کثر الحقائق است و در آن کتاب این حکایت را در بیان  
آنکه مجرد اسلام ظاهری در معرفت حق تعالی تمام نیست می آورد که

<p>چه نیکو گفت آن مرد سخن دان که صوفی و امام و شیخ و زاهد مرقع پوش و جرم دار و حاج همه گشتی و شد کارت بسامان مسلمانی و رای این و نه است به کس میسند آخت نیست و زور در آن وقت جوانی در پخت</p>	<p>نظم بدان صوفی سرگردان حیران سه ماهه دار و خلوت شین و جان مصلایر و سجد جوی و نای کنون وقت اگر گردی سلمان که آن از علم خاص خاص نیست مسلمانی همین است ای برادر</p>
---	--

حسن و جمال از بهمان به نیت آنکه از عشاق پهلوان  
باشد رسید و چون شاه عشق حاصل بود و از شراب  
بیخودی پهلوان مست لایعقل چون نظرش بر طلعت  
آن جوان افتاد دل از دست بداد و خاص بحیث آنکه

کشتی گیسوی بیاموزدش بر سر کشتی گیری رفت  
موضع پهلوان محمود پوریار و جون



و او را ورزش فرمود و تحمل قامت او را با غصان و افغان قوت  
کشتی بیاراست و بعد از آن چنان افتاد که بر نخو است بنوعی پهلوان  
عشق آن جوان از پرگار بدیده بود که بیمار ساخت و چون کاکلی  
بغایت پر حال داشت این دو بیت خسرو حسب حال گفت نظم

مسلمانان گرفتارم بدست تاسلمان	ازین دیوانه مستی و بدغوی و نادانی
ببار و فتنه نگیزی بگرسان عالم آشوبی	بیلا آفت دینی با کمال کافرستانی

در مایه مخفیست و دوزخ عالم رفت و قبرش در خوارزم است

مجلس سی و هشتم

شبهت دیوان غزل سرایان معنوی و صوری مولانا لطف الله  
نیشاپوری شاعری بی مثل است از اقسام شعر قصیده و  
وغزل و رباعی بسیار گفت فاما قصیده اش از اصناف دیگر  
محکمتر افتاد چندی مناقب حضرت امیر المومنین علی علیه السلام  
دارد که در آن بسی کار کرده و این مطلع یک منقبت است مطلع

بنار و عقل و دین و دلیا و سر و غلب	امیر المومنین حیدر علی ابن ابیطالب
------------------------------------	------------------------------------

و این بیت نیز از منقبتی دیگر است که در وصف نیشاپور در وقت بهار

گفته شعر	بر روی ظل سبز و مکرر قلعه که برف بین
کوئی که بحر حضرت از موج هر لب برده	فاما بی طالع غریب بود یک تن

نیشاپور

در فصل بهار به بسی لطایف محیل کبوتری چپ پید کرده بایک شیشه  
 شراب و کبوترها را تخنه کرده و شیشه شراب را در باغچه بر روی سبزه  
 گذاشته و جوانی خباز که میل نداشت داشت متعلق بود و جوان را  
 بخانه آورد که متبج و شراب او را پیش آن جوان آب روی باشد  
 از جمله بی طایعه های او آنکه حریفان دایم در کمین بوده اند که با او  
 نقشی بر آب زنند چون مشارالیه انقلب مطلوب رفت حریفان  
 از دیوار درآمد و متبج را خورده دیگر را پاک شستند و  
 آتشبار را از زیر دیگر بیرون کردند و دو کبوتر زننده در دیگر  
 گذاشتند و سردیگ را پوشیدند چون یار خود را در آورده برگشته  
 ایوانی جامه خود را انداخت و آن جوان را بر روی جامه نشاند و  
 بمطبخ درآمده که متبج بکشد که شراب بنامش نباید خورد و  
 دیگر را برداشتن همان بود و کبوتر پریدن همان از غایت بی طاعت  
 رو به آسمان کرد که خدایا این خوارق عادات را بفرعون و شداد

بی‌بایست نمود من بزیادین ایمان دارم بعد ازین ناامیدی تیرا  
یار خود متوجه سبزه زار شد که کاسه چند بکار برد اتفاقاً پاره ابر  
پیدا شد چند تکرار از ابر جدا گشت بر شیشه خورد و شکست و غمش  
پریشان گشت بمطبخ در دوید و دشت ماهون سنگین بیرون  
آورد و پیش ابر داشت که اگر زوری داری این را بشکن

موضع مولانا لطف الله نیشاپوری جوان شیم



و میگویند پریشانی دماغ او در آن واقعه همچون کشید مشارالیه روی افتاد

کرد داشت مانند بارش هر که پف یوز میگفت بی طاقت میشد و  
 دشنام میداد و اضطراب میکرد و روزی همین یارب زباز پرسید که  
 هرگز نبوده باشد که تو ازین لفظ بدیده باشی بلکه ترا خوش آید  
 باشد گفت یک نوبت حضرت میرزا میرانشاه چهره خوش شکل را  
 که با او تعلق بسیار داشتم بطلب من فرستاده بودند که تعلق  
 مرا میدهند آن چهره مرا به پس اسب خود سوار ساخت و در راه  
 به پس نگاه کرد و گفت ملا بچه میمانی آرزو مرا از تو بسیار  
 خوش آمد و امروز از تو در مقصد و هتاد و شش از عالم رفت  
 و مدفن او در پیش کوه نیا پور نزدیک بقعه گاه حضرت سلطان  
 خراسان بمیراست مجلس چهلم میرچهرچشم گلشن  
 راز و گلستان از حقیقت و مجاز حافظ شیرازی اسم شریفش <sup>شیرالدین</sup>  
 محمد است او زبان الغیب و جمل الاسرار گفته اند فی الواقع هنرمندی  
 از اشعارش آتی است از سوره شعر بلکه سوره است از کتاب عجایب



بلغا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه در کسوت صورت و لباس مجاز باز  
نمود هر چند معلوم نیست که او دست ارادت پیری گرفت و در  
طریق تصوف به یکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان  
او چنان بر مشرب این طایفه واقع شد که هیچکس را آن اتفاق  
نیفتاد و مثل مطالع این چند غزل که مطلع

<p>درازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد عکس روی تو چو دریا سه جام قفا نه هر که چهره برافروخت دلبری نظـم ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید هلال عید بد و رقیح اشارت کرد آنچه خود دشت زبیکانه تما میگرد خرقه جانی کرد باوه و دقیر جا</p>	<p>عشق پید شد و آتش همه عالم زد عاشق از خنده می در طمع خام افتاد نه هر که آینه ساز و سکندری داند چو آفتاب می از شرق پیاله بر آید بیاکه ترک فلک خوان بوزه غارت کرد سالماد لطلب جام جم از ما میگرد در همه دیر میغان نیست چو من شیدا شعار او خود از ان مشهور تر است که</p>
--	---

در این

به ایراد آتشیاج داشته باشد فاما چون شمس باز نموده شده بود که  
 سخنان او موافق مشرب صوفیه واقع شده مطلقا چندیست  
 او ایراد کرده شد در زمان دولت شاه شجاع بر پسر مفتی شیرازی  
 شقیقه گشت و بر تبه آن جوان منظر حسن و جمال بود که در آنوقت بآن  
 حافظ بآنگه لسان الوقش می گفتند از وصف کمال و غنچ و دلال او  
 لال بود روزی اندوی اتفاقات در گنبد می صحبتی بآن جوانش  
 دست داد و کاسه ریخت و بدست آن جوان داد و حیران



روسی او مانده و حالات حسن و صلاحیت بر کمالش پنهان از و شاه  
سینمود چه آن جوان در آئینه دیده او بنظره حسن خود مشغول بوده و

فنائی از آن خبر داده بلیت	بود در آئینه چشم بر و ششم باشی
بحسن خود شده مشغول و منظره کفیم	شاه شجاع خود بر آن سر نهان

اطلاع یافت چون جماعتی که بعرض شاه رسانیده بودند دایم  
کین میگردانند شاه بر بام برآمد و از دریچه پنهان در ایشان  
نظاره میکرد چون حافظ کاسه بدست پیسفری داد و آن جوان  
کاسه را در کشید شاه شجاع خواند مصراع

حافظ و اکر کشید پیسفری پالیه کو	حافظ چون آواز شاه رشت
---------------------------------	-----------------------

فی الحال گفت ع	در دور پادشاه خطا بخش جرم پوش
----------------	-------------------------------

در آشنای خود بهای حافظ پیسفری عاشق جوانی آهنگر شد مضمون

این مطلع مطلع	ای مردم از جای تو دور انمی گرد
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دیگر	حسب حال ایشان آمد در محلی که حافظ

در میان هر دوی ایشان شسته بود پس مفتی حافظ را گفت که غزلی  
بجیت او بگوید که پیر آهنگر بگذارد این غزل را بدیگفت غزل

دلم ر بوده لولی شست شور نگیر	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ
فدای پرین چاک ماهرویان باد	هزار جامه نقوی خسرو پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست بخت کن	نخواه جام و گللابی بنجاک آدم زین
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد	نه آب سرد زنده در سخن بر تشنیه
مباش غره ییازوی خود که بگریست	هزار تعبیه حکم پادشاه انگیزد
میان عاشق معشوق بیج حاکمیت	تو خود حجاب خودی حافظ از میان خیزد

کرتی بعضی از موالی و طرفیان غیبی میکرده اند که حافظ مردی سرخو  
پریشان روزگار است و دهنی پاک ندارد و در جوانی بغایت حساب  
حسن عاشق شده و ما را حیف می آید حافظ بجیت آنگفت این غزل

از آنجمله است غزل	دل سر پرده محبت اوست
دیده آئینه دار طلعت اوست	من که سر زینیا ورم به دو کون

<p>گردنم زیر بار منت اوست فکر هر کس بقدر همت اوست هر کسی پنج روز نوبت اوست سینه گنجینه محبت اوست</p>	<p>تو و طولی و ما و قاست یار دو و بخون گذشته نوبت است فقر ظاهری و مبین که حافظ را محمد مظهر که پادشاه شد تبحر جی</p>
<p>در اعلی مرتبه داشت و خشکی بر طور او غالب بود اهل فضل و کمال و ارباب ذوق و حال را چون با او مناسبتی نبود در زمان دولت او بقراغت و حضور نیک گذرانند نایب غزل در آن مجال گفت غزل</p>	
<p>اگر چه پادشاه فرخ بخش و باد گل بر آست در آستین مرقع پیاله پنهان کن صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد مجوی عشقش از دور و از گون سپهر سپهر بشده پرور نیست خن پالا عراق و پارس گرفت بشعر خوش حافظ</p>	<p>بیانک چنگ مخوری که محسوب است که همچو چشم صراحی ز مانه خون بر آست بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است که صاف این خرم حمله دردی است که ریزه اش سر کسری و تاج پرور است بیانکه نوبت بغداد و وقت تبریز است</p>

## مجلس چهل و یکم

کشف معانی و صرف بازار سیانی مولانا سعد الدین تفتازانی  
از بحر ان بود در علوم بسی از قاتلان مستعد و طالبان مسترشد  
چراغ دانش از شمع او افروخته اند و تصانیف بسیار در قفا  
خوبی بر صحیفه روزگار از ان بزرگوار ماند شبی در واقعه وید که  
مناره ایست بغایت بلند و شیخ سعد الدین جموی از بالای  
این مناره نعره میزد و میگوید تفتازانی بیا که دهنی پر از جواب  
نفسه دارم بتو هم مولانا سعد الدین تعجیل تمام برگرد مناره دین  
مطلقا رای نیافتند نعره زدند که این مناره رای ندارد و شیخ سعد الدین  
گفتند گناه من چه باشد جوانی بغایت حسن و جمال از بالای مناره  
طنبابی انداخت که دست دران زده بر بالای مناره بر آید چنان  
سعی نمودند میسر نشد صبح در حلقه درس ان خواب را تقریر کردند  
ورقت فرمودند و گفتند که یاران آنچه تا ناغایت عسر دران

صرف کرده ایم دخل نیستند در مطلوب مقصود چپیزی دیگر بود بر  
آن واقعه نایره شوقی در آتشکده دلش مشغول گردید و در آن اثنا جوانی  
صاحب جمال از جانب خوارزم رسید دیدند که همان جوانی است که بر بالای  
مناره دیده بود و بدینقیفه او شدند و در شنای عشق او دری از عالم معنی کشا  
گشت و از آنجا نظرش بر فضای انتهای حقیقت افتاد آن جوان در حد  
آنحضرت کسب علوم ظاهری اشتغال نمود و از عالم معنی نیز بی نصیب  
نبود و چون مفتاح ابواب حقیقت او را عشق مجازی بود هر روز



آن محبت در تزیید و تضاعف بود و درمی دیگر از غیب پرورش میگوشت  
 چه عالم صورت در غایت پست است و جهان معنی در اعلی درجه  
 بلندی و از آنجست در صورت منار نمود که از این تا آن بهی است  
 و چون عمری که به طریق استدلالات از اثر نموشوهند که روند  
 بسته است بدان جهت چنان نمود که منار را در نبود و راهی که این  
 طریق مطلوب توان رسید بسته بود زیرا که بر تیب مقدمات یقینی  
 و استعمال قوانین منطقی به ادراک مقاصد و مطالب فایز نمیتوان  
 شد که سری شناسد این سر که سنای دار باشد و شیخ سعدی این  
 که از سر مناره غما و عالم اطلاق ندانمیکند عبارت از خازن  
 گنجینه جواهر اسرار خزان تجرید بود و آن جوان صاحب جمال  
 که از سر مناره کند جاوید انداخته اشارت یرق نماید که بهیت  
 بود فکر نکور اشتر طحیدر | پس آنکه لمعه از برق نمای  
 و چون تصفیه باطن او را حاصل شد در بحث و ناله هر دو کامل



گشت از آن روی در بحث بر کثری فائق آما از انجمله در آن وقت که  
 شرح مفصّل نوشته بود کسی و را به ضیافت بجایه برد که آن خانه  
 مصور بود و یکی از دانا یان روزگار را تیر طلبید چون آن شجر در آمد  
 از حضرت مولانا سعد الدین سوال کرد که در خانه که مصور باشد شرعا  
 جایز نیست که بنشینند آنحضرت فرمود که ای چنین است فاما  
 اصل خانه دلت نعوذ بالله که آن خانه را کسی بدین صورتها  
 بیاراید و فرشته در آن خانه در نیاید

نکوشند که البته چنین است

فرشته ناید اند روی ضرورت

که تا سازد ملک پیش تو منزل

ملک خواهی بگ از خود و روانداز

نیاید در دلی کو سنگ سرشته است

حدیث مصطفی آخر همین است

درون خانه چو هست صورت

بر و بر دای نگ از تجمل

نگردد جمیع علم و خلق با آاز

علوم دین را خلاق فرشته است

بعد از آنکه آن شجر درین سوال الزام تمام یافت از چیز می که

مفتح شرح مفتاح واقع شده استخبار نمود که چه خبرست آنحضرت

در جواب گفت شعر	خبریت نورسیده تو مگر خبر نداری
جگر خود خون شد تو مگر جگر نداری	در تاریخ نهفقد و نود و دو وقت

یافت قیصر و در سرخس است

مجلس چهل و دوم

حضرت امیر سید شریف که سر وی بود از جویا بر سعادت  
 روضه قدس او هو لطیف بعد از غواصی در بحار علوم ظاهری  
 عموماً و معقولات خصوصاً از عمده انبیا و حدیث و ابلاغ حدود  
 نقضی نموده باشد نصب بادبان رایات هدایت آیات اولیا  
 در ذوق ذوق نمود و آنرا چنانچه مقتضای احکام وحدتست  
 در صورت وحدانی چنانچه هیچ جزو از اجزای او نباشد که معروض  
 وحدت نشود به هیات تالیفی در بحث وجود باز نمود و چون در  
 هر باب رساله و کتاب تصنیف بزبان عربی تمام کرده بود

قوت قابلیت ذاتی او نخواست که ذیال قبالش بحکم تعاقب طرأ  
 از زبان عجمی جمعی که بزور تناسب آراسته است و به حل انتظام  
 پیوسته خالی نباشد رساله بدان زبان از فارسی نوشت و وزی  
 بخدمت حضرت سلطان حسین اخلاطی مشرف شده بود و در  
 مجلس آنحضرت ذکر لا اله الا الله میگذاشت امیر سید شریف  
 از آنحضرت سوال کرد که الله را نفی میکنند موجود دنیا معدوم  
 نفی موجود لا طایل و نفی معدوم تحصیل حاصل آنحضرت در  
 جواب فرمود که الله موهوم نه نفی می کنند که شعر

همه از بهم تست این صورت غم | که نقطه دو گشت از سحر سیر

چه مادام که کسی در محوره یقین و حصار جزئیات شعار خود مجبور است  
 و در محوره اطوار تفرقه آثار خویش گرفتار هزار هزار صور غیریت  
 کثرت انجام توهم میکند و هر وقت آفتاب جمعیت اشراق اطلاق  
 مآب و از تفرقه زدای هویت مطلقه تابیدن گیرد و بین

التفات اتحاد آمار راه بحاسی کلیت فسرای او بر دین یقین  
به بسند که مصرع همه بچند هر چه اوست که اوست رباعی

چشمی که بنور وحدت حق بسته است	بیند که مخالف صور از من و هست
از دیده عکس دیده بین از چپ و راست	یکن جمله یک نیست چون اضافت بر خاست

در بر قوه حضرت سید تعلقی با جوانی واقع شده بود و در حلقه درس  
سید چند جوان دیگر که کمال بهجت و طیبت بهجتی داشته اند می بوده اند  
فاما شیوه عشق بازی او را با آن جوان بود

نظر بروی تو ای ماه چون توان کرد	و گر چگونه توان سوی این آفتاب کرد
بفتوی خط تو کایتیست در خوبی	حلال نیست تماشا بی بوستان کرد

یکی را از جوانان خوش شکل که در درس او بود مذبحار نام بود و چون  
طبع بلند داشت سید بد و نیازی پرداخت آن جوان که منظور سید  
بود بر آن رشک برد و چند روز بد رس حاضر نشد و از خانه تیر برین  
نیامد و هیچ بهانه سید نتوانست که با او ملاقات کند چون ایام فرق

منهاد می شد سید را آرام و قرار نماند رقعہ نوشت بہ آن جوان  
صاحب جمال واستدعانمود از صبا و شمال نظم

کافی بود بوی یار بدین بتلا رسان	در چشم من خاک بیش تو تیارسان
ما چون نیرسیم بدان آرزوی دل	یارب تو آرزوی دل ما بارسان

جواب نوشت کہ خاطر مایل بہارت بہار کہ آید خواہم آمد

سید در جواب نوشت شعر	بہار بی گل روی تو ام چہ کار آید
مرا یک آدنت بہ کہ صند بہار آید	زین واقعہ غنچہ او خند

گشت و همچون گل شکفت میرون خرامید و بوستان عیش باہ از انور گزید



حضرت سید در تالیف هفتصد و نود و هفت از عالم رفت و قبرش

در شیراز است	مجلس چهل و سوم	شمع محض
--------------	----------------	---------

آراسی صاحب جام جهان نمای نام او مولانا محمد شیرین است که  
 بمولانا محمد مغربی مشهور شد از مریدان شیخ اسماعیل سیستانی  
 که او از صاحب شیخ عبدالرحمن افراسینی است با شیخ کمال معاصر بود  
 و صحبت میداشته اند در آن وقت که شیخ این مطلع گفته بود که مطلع

چشم اگر نیست و ابرو این رخ ناز و شکوه آن	الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و عین
--	--

چون مولانا رسید گفت که شیخ بسیار بزرگدچار شعر می باید گفت که  
 محلی غیر مجاز نداشته باشد شیخ آزر شنید و استدعای صحبت کرده  
 و خود به طبع مشغول شد و مولانا نیز بغایت متابعت کرد و در آن  
 اثنا این مطلع را خواند که چشم عین است پس ذات قدیم از و میتوان  
 خاست و ابرو واجب است اراده میتوان کرد مولانا انصاف  
 داد که چنین است در تبریز جوان نمک فروش سلطان بایزید نمک

که در اسل گرد بود عاشق شده بود مذ که خشی کمال داشت و زنی  
 پر حال غریبات رشور در زمان عشق او گفته اند و این مطلع

نوشته خط تو بر لوح حسن است ملیح	از ان جمله است نظم
آن گرد پر چهره ندانم که چه کرد دست	خط تو خضر حیات قلب تو جان سب
در بهشت سالکی در بهشت قصد و	کز جمله خوابان جهان گوی بر دست



مفت از عالم رفت و قبرش در سرخاب تبریز است در سر زار پای

مجلس و چیل چهارم

و بیایه مجموعه در دمندی شیخ کمال نجدی بزرگ بود در حالت

اهل عالم را دو مذهب است بعضی میگویند از اولیاست و بعضی میگویند  
 از شاعر است ظاهر بر زخمت میان این دو طایفه و جانب و لایق  
 غالب و این معنی از بعض نظمهایش ظاهر است و این بیت از تجوید  
 در دیوانش ثبت است دلالت میکند  
 شعر  
 شده از ساقی لطف تو جهانی سیرا پنهان بحر کرم موج زنان مالا مال

و این غزل نیز از ان قبیل است	غزل
دوش از درخسایه بدیدیم حرم را	می نوش و بدین فحمت میدان کرم را
فرمان خرد بر دل بشمار نویسند	حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ایست گرافتی بسر تربت شاهان	مشتاق لب جانم پی لب جرم را
پای ستم از ساحت جان گرد آورد	بنشین و بی باز نشان گردستم را
چنگست طرب را طرب گفت پیران	بشو سخن رست بدین قامت خم را
دیشبه گرامی کنی هست غمی نیست	لیکن غم بسیار بود دولت کمر را
صبحت کمال می آواز خوش فی	بر خیز و غنیمت شمر این یک دو سه را



و تکلفاتی که در شعر کردم و مردم را در غلط می اندازند و شاید که از آنزو  
واقع شده باشد که از رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه

خو میگوید شعر	این تکلفهای من در شعر من
کلینین یا حمیرا میمنت	و او اکثر اوقات بر ریاضات

و مجاهدات مشغول میبود و بعد از فوت او در حجره اش غیر از بوریالی  
و سنگی که بر زیر سر می نهاد چیزی نیافتند در تبریز جوانی روی گر  
عاشق بود و اکثر اشعار در دمنده برای او گفت و این غزل از اینست

نقطه دایره لطف دهان تو بود	آیت حسن خط مشک نشان تو بود
پایه مهبت درویش و سرفرازی او	به هوای قد چون سر و روان تو بود
بی گل روی تو هر لاله که روید ز گل	بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود
سربه بیماری باریک کیشد آخر کار	هر که آرزوی هوی میان تو بود
دم آخر که بهوشم ز جهان چشم امید	پنهان گوشت به چشمم مگر آن تو بود
ملک دلبای تو آباد بود به که خراب	خاصه ملکی که سر پای از آن تو بود

گفته صورت او ظاهر معنیت محال  
نمود عیانست چه حاجت بمیان تو بود



وفات او در شصدهشت بود و قبرا و در سیریت در موعنی که  
و بیان کوه میگویند که سر البست و بر لوح قبرا و این بیت نوشته است

کمال از کعبه رستی بر در یار      هزارت آسیرین مردانه فتی

مجلس پهل و پنجم

واقف سر مکتوم و مقرب حضرت حی قیوم میر مکتوم پیکم السلام

سترل من سهار از آسمان چمنیه و حمامه مسک این اسم نازل شده در  
 اول نام او علی بود امیر سید بهاء الدین که جدا و ست از کبار سادات  
 مدینه است وقتی زیارت مشهد مقدسه رضویه آمده بودند و در وقت  
 مراجعت در نیشاپور متاهل شدند و بنیره آنحضرت سید محمد بودند و او نیز  
 در نیشاپور متاهل ساخت امیر بهاء الدین حیدر و امیر قطب الدین حیدر  
 و امیر سید علی فرزندان اویند و هر سه برادر اهل کمال بودند و امیر  
 سید بهاء الدین بکب علوم اشتغال نمودند و در تحصیل بیت  
 آوردن علم تفسیر و حدیث ید بیضی نمود و امیر قطب الدین حیدر را  
 یکی از بدای و زرگار که واقف امر او بوده از کتساب علوم ظاهر  
 منع کرد و بر طریق حبیب عجمی سلوک نمودند و در تصفیه باطن میگویند  
 و از علوم لذتی که محتاج بکتابت و عبارت نیست از دیرستان  
 معنوی حضرت مصطفوی چنانکه حافظ از ان نشان داده است شعر

نگار من که بکسب زلفت و خط شوق

بغیر مسئله آموز صد مدرس شد

لصیدی تمام داشته اند و چون شیوه عشق از آنحضرت بسیار ظاهر بود  
 مولانا جلال قاینی کسی پریشان ایشان فرستاد و پیغام کرد که می نویسم  
 که بعضی امیرزاده های اردو بلازمت شامی آیند و شمارا با ایشان ختلاط  
 کرمی واقع میشود بلکه میگویند که تعلق خاطر تیر و اقصیت ما را حد آن  
 نیست که گوئیم که مناسب است یا نیست فاما از کیفیت آن استفسار  
 میکنم که عشق همان مرض سود نیست یا برای آن چیزی است

مشارالیه نوشته اند شعر	عشق سیر غنیت کو را و غنیت
در دو عالم زو نشان و نام نیست	عقای عشق جز بر قاف قلوب

تقیان قلوب در خانه دیر تجرید نشیند و ههای تمش سایه جز بر سر افشان  
 کوی نیستی و آزاد روان سرچار سوی تفرید نیندازد هر پست ممتی را کجا  
 آن قدر بود که نقد استعداد خویش بر محک عیار صرف خانه  
 عشق زند و هر قلاشی را کی مکت آن که به اندک مایه او زین  
 بازار سودای سود در سرافند حریف این قمارخانه پاکبازی

باید که در داول خود را در باخته باشد و هیچ چیز دامن بهتش را

نمک فتر رباع	زین گرم روی سوخته خسته
درد و درختین و جهان باخته	رندی باید در شهر باخته
بنیاد وجود خود بر انداخته	رایت سلطان عشق بر در

مصطفی خرابات روان روان بلاکش سرست بزنند و  
نوبت شهنشاهی جز بر بام ویران آزاد روان قفس  
وش معنوق پرست نکو بت تازه رویان نو بهار طلب را  
سر سبزی از سر و قامتان بلند همت تپی دستت سرخ  
رویان خون آشام روز بازار از کمند دلاویز و خدنگ  
خون ریز دلربایان مهوش ست نهر ارجان مقدس فدای  
راه برهنه پایان کوی ملامت باد که از چشم رونا بینایان  
عادت پرست در نقاب غمت محتجب گشته اند و دایره وار پلی  
کم کرده و مولانا جلال از آنجا گفته بود که بد و رسانیده بودند

بهر

که میگویند آنحضرت در طریق سیر و سلوک وادی محبت امیر غیاث الین	
مطلع صبح سعادت مقطع مهر و فو	علی ترخان که سهیلی بود بهیت
از مطلع حسن درخشان و آفتابی	مفتی درس فتوت صوفی صفا
از مشرق ملاحات تابان طی وادی مقدس طوی عشق کرده بمقام	
فنا و منزل فناء القمار رسیدند و این رباعی گفته اند رباعی	
شور و شمرستی بهر اچشم تو ز ا د	ارشان تو ای صنم نشان نتوان داد
بر روی تو فتنه گشت و سر بر نهاد	زلف تو که سرمایه هر سودا بود
و این رباعی را نیز در آن محل گفت رباعی	
ز ناز و کلیسا و ساقی و طبع	مائیم و شراب و شاه و دین
بگذشته ز نیک و اید و خوب	آزاد دل و مجرد و دست پر
چون این کتاب بدو رسید و این سخنان از ارباب حد شنید محضی	
نوشت و آنحضرت را تکفیر کرد	
المر لا يزال عدو لما جمل	ز دین شریف طعنه بر اسم اهل دل

تکفیر کرد پیر را و گریه بود	بوی زلف را و شود ز دین خود فحل
<p>این ملاست خود آتش عشق را نیز ترا ساخت و در آتشکده شینه  علما بر افراخت مجلسها آرستند با عیش و طرب و شهباز و ز سماع زدند  بصد شور و شغب و چون آن ذخیره خاطر از ایشان داشتند فتنها  انگیزند و در قصه کارزدن میرزا شاه رخ روغن و اغ بر سر  سبارک آنحضرت بختند و نبذ کرده بهر مفرقاوند و حضرت  قاسم الانوار را بهر قدر روان کردند و امیر سید بهاء الدین را بدلا از  بروند از یک طرف دوری از کسی که بی او قرار نداشتند و از طرفی دیگر  مجوی از مخادیم و سدریان و هم نشینان دران بیابان بر غریبی  و تنهایی و بیچارگی خود می گریستند و میخواندند رباعی</p>	
بودیم بهم جمع چو پروین کبچند	چون عقد جواهر همه بسم پیوند
و دران فلک رشته آن گسست	هر دانه بگوشه جانی افکند
بهر بیان که رسیدی همچون مجنون با برگیای بی اریلی خود گفتی شنیدی	

و بر هر کوه که گذشتی پس چون کوهمن با هر سنگی از شیرین خود گفتی  
سرگذشتی و دیوانه و از چون بخود میشدی بر خاک نمی خفتی چون

بخود می آمدی با خود سخن می گفتی

نظم

که ای دل غرقه در یای خوئی	بسان لاله از پرده سروئی
توئی در خون گرچه غرق گشته	منم از غرب خون تا شرف گشته
مراد کوه جان کندن بود کوه	به کان کندن رود هر کس کوه
چو ز بخت این کوه در کار بخت	سینه چو کنم امروز بخت

چون بهر مرز رسیدند بیاران خود نوشتند غزل

ای بهمنسان که پیش یارید	این شکر چه نیک نگذارید
مار امکشید چون غریبان	گیرم که شمشیر ازان دیارید
جان خواهم داد زیر پایش	امروز مرا بمن گذارید
گر می شدم فدای او دیم	ز بهار بروی او میارید
ای محنت و غم سنگ شایم	کز دوست مرا بیاد گارید



<p>هیبت که در کدام کارید بر سینه خمر و شکر کارید</p>	<p>ای طایفه که در دمانیت کردن دلتان غمش بکنجید</p>
<p>غنیمت دانند که این کینه آواره بدندان تحسرت گشت تحسرت گزیده میگوید شعر توای پروانه سوز خود غنیمت دان که من باری بگردش خود از دور گردیدن من یارم</p>	
	<p>موضع مهیبر محترم و جوان</p>



اگر شرح حال در قلم آوردن کنی جرات باشد چون تن حیان م

گوشه نشسته و از بهر رسیده اگر میبوی بر سلام چو بر تیره غمناکم و گر با تو  
به فکر ارم بخارستان بجان تو و همچنانکه اولیا در پهنه حسن مقید شده  
جمال مطلق می نمایند حضرت در نشاء آن جوان عکسی از جمال با جمال  
حضرت شاه اولیا دید این منقبت را فرمودند و گفتند که در ایام گذشته  
و بر خواندن مویطبت نمایند که منبع فیض او آن خواهد بود و چنان

متزل آیات حکمت منظر سر جو  
در محرم هشتصد و سی و سه از عالم

شده مطلع انیس مطلع  
شاه مردان شیرین جان بجر احسان کاجو

رفت و قبر آنحضرت در قدس بهر آبادی نشا پورست و مولانا

ای خاک آستان محراب اهل بحی  
تربتنگه ملائیکه متدباغ رضوان  
مجلس چهل و هشتم

یقینی در وصف او گفته قطعه  
چون قبله معظم در قبله نشا پور  
در وادی مقدس قدسیه بیت محمود

صدر نشین صفت خواجه ابوالوفا از خلق عظیم حضرت مصطفی  
علیه السلام از کیهان خطی و فریبی کامل دشت و در کمال عرفان منفرد

جهان بود در علوم ظاهری از شرعیات و حکمیات از معقولات و  
منقولات باقی الغایه و الامکان کوشیده یافت آن بزرگوار از  
رسایل که در طور درویشان نوشته معلوم میشود شعر

زیر هر توی هر سخن تو نیست

ورقی باز کردم از بخشش

آنحضرت یا پسر زوان بخش چنگی تعلق غریب دشت و آن پسر



در کمال قابلیت صوری و معنوی چنانکه رساله موسوم به نثر الجواهر  
برای او نوشته اند در بایعات خوب در آن رساله درج  
فرموده این رباعی از آن جمله است رباعی

در سنیه کسی در و پنهانش نیست	چون زنده بماند او ولی جان نیست
رو در طلب که علت بی دردی	در دست که هیچگونه درمان نیست

فقر و فنا و اخلاق آنحضرت در آن مرتبه بود که اکثر اوقات پیاده میسر میفرمود و مردم خوارزم او را فرشته تروی زمین می گفتند و روی یزدان بخش مست در کوچه بدان حضرت رسید و در بدستی تبریز از حد گذشتی که چنگ را چنان بضرب بر مبارکش زد که سر مبارکش بشکست و چنگ نیز ریزه ریزه شد و او فرو رفت آنحضرت چنگ شکسته را جمع کرده بروپاکی نهاده بدر خانه او آوردند و زوجه او را گفتند که یزدان بخش در میان راه افتاد کسی را نمی شناسد تا او را محافطت نماید زوجه مشارالیه چون واقف بود از اطوار او دانست که از فعلی ناپسندیده آمد و اثر شرکستن نیز ظاهر بود مشارالیه را کشتن کشتن بخانه آورد و بعد از آنکه بهوش آمد کیفیت معلوم کرد بدر خانه آنحضرت رفت و بر خاکستر نشست و هر چند درخواست میکردند

از خاکستر بر نمی خواست آخر الامر از وی خاکستر بجاست اما بجان خود  
 زلفت بهمانجا بچسبید نو آختن مشغول شد هر چند در آن من بی نظیر بود  
 فاما اوقات آنحضرت از آن شریفتر بود که همین صرف آواز چنگ  
 شنیدن شود و آنحضرت خود در آن فن نیز ماهر بود عاقبت او را  
 بیبلا خانه که می نشستند طلبیدند و چنگ او را ساز کردند و  
 با وجود تنگی پرده عشاق در آن کاری بد و نمودند که هرگز نشنیده  
 بودند اما مطلقاً نتوانست آموخت در همانوقت خواجه عبدالقادر  
 به ملازمت حضرت صاحب قرآن امیر تیمور خان بمهرمند  
 رفته بود و استاد غای مشهور نموده آنحضرت در سرفقه  
 و خراسان بهر جامه موسیقی دانی و سازنده که وقوف داشته  
 طلبیده بودند خواجه بر همه ایشان فائق آمد بود که  
 بعضی رسانید که در خوارزم یزدان بخش نام چنگی است  
 علی القاعده المعهوده کس بر پیام رفته و او را آورده و هرگز

که خواجه عبدالقادر سازهای متنوعه کارها نموده یزدان بخش در پیش  
 بود و آخر جنگ از یزدان بخش گرفت و ساز کرد و در عشاق  
 همان کاری که حضرت خواجه ابوالوفا میخواستند که بدو یاد  
 دهند و او نتوانست که بیاموزد و نمود یزدان بخش ملزم  
 شد گفت من لت از خواجه عبدالقادر بخوردم و این لت  
 از خواجه ابوالوفا خوردم و فات حضرت خواجه ابوالوفا  
 در شصت و سی و پنج بوده است و قبرش در خوارزمست

### مجلس چهل و هفتم

سطح النظار لمن الملك اليوم لله الواحد القهار تمام  
 از سراب تبریزاند در او اسطحال عاشق جوانی از اکابر تبریز  
 شدند و در میان اهل عالم رسو گشتند آن جوان تبریزی هم  
 از آن مردم مصاحبان داشت و او را سرزنش میکردند و

سخنان تعرض آمیزی گفتند

## موضع قاسم الانوار و جوان



چون صلبیتی میباشد آن مردم را بسیار از شنیدن آن نوع حکایات  
انفعال می کشید محرمی نزد آنحضرت فرستاد و پیغام داد که اگر  
مراد دست میداری بعد ازین درین کوی میسا و نام من در  
هیچ جایا هیچکس در میان میار بلکه با من هم در خاطر مگذران گفت

هر چه فرمانی بجان فرمان برم | پیش فرمان تو از جان چاکرم

چون دل تو خواهد که در آن کوی نیایم منت دارم نیایم فاما یاد تو  
چون در دل نیارم و مهر تو چون از دل بیرون کنم شعر

اینست زسد که گوئیم دوست دانا  
آرمی اگر م دوست نداری ست

چون این جواب بدور رسید برآشفقت و گفت که او در مقام خوست  
خود است و در حاصل کردن جان نفس ست عاشق تا درین مقام  
عشق او را حرامست ازین سخن که آن جوان گفت مغرور بنحوت  
بسوخت و چون او را آتش عشق از روز ازل در مجر سینه برافروخته  
بودند و در سن سه سالگی بودند که بخششی از محض عنایت  
الهی نسبت بد آنحضرت واقع شد چنانکه در دو بیت ایما فرموده نظم

را علم ازل در سینه دادند	عجب علمی ولی درسی ندادند
مراسمه ساله حالی گشت معلوم	که شیخ چله را درسی ندادند

در اول حال که بنخدمت حضرت شیخ صدرالدین اردبیلی که از  
سادات حسینی اندر سیده اند و در ریاضت بسیار در خدمت  
او بسر برده و چهار نوبت به کعبه معظمه رفته بودند و دو کت پای  
برهنه و جلّه مامور بودند به آنکه نشینند مگر تشبیه با آنکه پایها ورم



کرده بود شیخ اجازت شستن نداشتن زده بودند ورم پایها را  
 و سوی سر را در سقف خلوت برنجی استوار کرده بودند شب آخرین  
 در میان خواب و بیداری دیده بودند که در مسجد جامع اردبیل  
 واقعند و شمعی بر بالای منبرست و آن شمع حضرت رسالت  
 و تمام صحن مسجد شمعهاست و این شمعها انبیا اند و اولیا و خود را  
 نیز مثل شمعی دیدند اول تمامی نیکیا که شمعها اند خود را بر آن  
 شمع که حضرت مصطفی است پروانه وار سوخته اند و اولیا  
 نیز مثل آن تا نوبت بدان حضرت رسید به همان طریق خود را  
 بر آن شمع زده بودند و سوخته فاما هنوز رقیقه حیات  
 باقی بود بیدار شدند و چون مقرر بود که واقعات را که میدیدند  
 بر شیخ عرض میکردند بهمان دستور چون این واقعه  
 عرض کردند شیخ را وقت شده بود فرمود که پیش ازین بمن  
 نرسیده سجاده نشینی حق تست و آنکه خود را دیدی که بر آن

سمع سوختی فاما رقیقه حیات باقی ماند از شمع تو شمعهای دیگر فروخته  
 خواهد شد و نام آنحضرت معین الدین علی بود به سبب این واقعه شیخ  
 آنحضرت را قاسم الانوار نام کرد و بعرض شیخ رسانیده بودند  
 که بسوز درو طلب باقیست قرار نشستن ندارم رخصت  
 طلبیده بودند و در تبریز در گورستان سرخاب نزدیک بمنرا  
 پراوار بابا مرید که موضعیت در غایت تراست قرار گرفته  
 چون خاطر آن جوان اندک غباری پیدا کرده بود گاهی بهمان  
 گورستان سرخاب می آمدند و میخواندند

بر خاک کوشش شک من نقش نجار و عمار	وین کج کرد دل میرود بر آرد قنات
نظم و فائز گشته ای دل بی آبی منال	چونست بر نقش بر بابا رود قنات

و شمه ازان حکایت نیز در کتاب ایس العارفین می آوردند و	
محصل آن این چند بیت است	نظم
بود در تبریز زیبا منطری	ما زنین عالمی نیک اختر

ریشک سر و بوستان بالای او	آفتاب آسمان سیاه او
چشم مستش آتی در شان حسن	زلف شستش رایت سلطان حسن
در جوارش بود سید زاده	دل بدست محنت و غم داده
در و مندر نامرادی بی دلی	مست عشق از خوشی تن لایعقلی
پند دادندش قبایل هر یکی	خودند بد سودن بسیار اندکی
آن یکی گفتش که ای پاکیزه جان	دار و این معنی سیادت رازیان
گفت عشق و مهربانی در است	شاه اگر در کوئی عشق آید گد است
آن دیگر گفتش که غافل مانده	وقت تحصیل است و جاهل مانده
گفت یکدم نیست بی یادش و لم	این بس است از هر دو عالم حالم
بنده حاضر بودم آنجا بر کن	ناگهان فرشته آمد در میان
گفت و ارم غصه در دل عجب	باتو گویم قصه شکر عجب
اینهمه اسباب معشوقی مراست	در همه بزرگ عاشق کجاست
گفتش ای یوسف عیسی نفس	زین عجز قصه نشنیدم ز کس

<p>ز آنکه می بینم جهانی عاشقت عاشقید اما دلس بر خشتین در طریق عاشقی دارید است وقت خوش بادش که اندر خور نیست عاشق خوشتر و ای</p>	<p>اندرین معنی ندارم صداقت در جوایم گفت سرویستم جمله مارا بهر خود دارید دوست آنکه خود را بهر ما خواهد گنجست هر که را با خویش تن کاری بود</p>
<p>آخر الامر سوز و نیاز آنحضرت در دل او اثر کرد و ایشان را طلبید و از حالات گذشته پرسید نظر بحسن مطلق در این دو غزل گفت</p>	<p>بودند که زانید نقطه المنه سه که مرا بر دل و جاست من نیز بر آنم که همه شهر نیست یکتا رسد زلف تو در درین غایت زین ماست که اینجا به فریاد و فغان چون ماه شب چارده رو تو عیان</p>
<p>در دو که سرمایه ملک دو جاست شهری همه بر آتش عشق تو کبابند یک لعل ز رخسار تو در خایع است ز از دست که اینجا بهر یک و تقیر گفتم که بهر وجه و بهر حال که گفتم یک غمزه زو از ناز و بس گفت که تمام</p>	<p>بودند که زانید نقطه المنه سه که مرا بر دل و جاست من نیز بر آنم که همه شهر نیست یکتا رسد زلف تو در درین غایت زین ماست که اینجا به فریاد و فغان چون ماه شب چارده رو تو عیان</p>

آنجا که عیانست چه حاجت برین است	آخر نبوغی آن جوان مرید معتقد
---------------------------------	------------------------------

شد که تمام قوم خود را گذاشت و همراه ایشان بخراسان  
آمد چون آنحضرت را بجهت کار دزدن میرزا شاه رخ  
مستهم داشت بهر قذقرستی و نذ و حضرت مهیر مختوم  
به هر مزد سادات دیگر را بجانب دارالمرز حضرت قاسم نواز  
که عنایت نموده بودند از درب عراق تا سرخیابان دو  
روپه مردم ایستاده بودند آنحضرت در محقه می گذشتند  
این دو بیت را فرمودند

شعر

جهانی غرق در در و در گرد	اگر سنگی یاید بر بوم
--------------------------	----------------------

آن بود که و بای عام شد و چندین هزار فروز نشند  
امیر غیاث الدین علی ترخان در غایت حسن و جمال در  
سر محقه میرفت میان خیابان این غزل را فرموده اند

غزل

مستهم

نمیدانم چاقاده است قیمت از قدر ما	ازین درگاه میرانند و ایم در بدر ما
اینمختی چه و لشاوم قرین دولت مقام	ازینمختی که شد به راه مای در سفر ما
بر و ناصح ده پندم که با کس نیست پیون	که جز پیر میغان نبود درین بهر ما
بر و زاهد مگو با حدیث توبه و تقوی	که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر ما
بچشم وحدت مطلق نمیدم روحی جان	درین حالت نمی آید و عالم در نظر ما
ز بیم چهره میسالد جرسها در بیا بخا	ز فریاد جرس معلوم گشتست تنقید ما
دل قاسم پشیمان شد که یار از دیده پاشد	ازین فرقت رسد بهر روز دغی جگر ما

ازین تاریخ که سه سال گذشت میرزا جوگی و میر فیروز  
شاهباز و حضرت میر قاسم بعد از خواهی بخبر جرد فرستادند چون  
معلوم شد که کارزدن از پیش مریدان مولانا فضل الله  
حروفی بود در تاریخ هشتصد و سی و هفت از عالم فیت  
در ربیع الآخر و مزار فایض الانوارش در جرد جاست

سنتش نیات نفحات نعمی امیر سید عماد الدین المشهور به  
عشق بازی غریب و خانه بر اندازی عجیب بوده در اول حال  
عاشق شد بر جوانی نکست روانی آگاه نظر

پیر وونی پری بگذار ماهی	بخورشیدش ز یک کینه را
شب افروزی چو متاجانی	یسه چشمی چو آب زندگانی
دوانی درج در فکر خردم	دو چشم او بلای جان مردم
دو گیسو شک تر یا غنیم	زال آب حیوانی لبش جام
لبش آب خضر در کاسه می	ب آب خضر برده خطا و پی
چه لب یا قوت رمان آید	چه گیسو رشته جان باده

روزی آن جوان تیر اندازی میکرد پرده از روی کار برگرفت  
و بر مضمون این ابیات حضرت جامی را بدو گفت شعر

هف تیر خودم ساز که باری طفیل	بر من افتد نظرت چون بگری از تیغ
جذب عشق تو م طو رخ ز در بهم زد	اگر کنم بخود تی بر من دیوانه سیر

آن نفس که از باطن به ظاهر آمد بمشابه طوفانی بود که دریای  
 دلش را در جوش و خروش آورده در شورش آن دریا از اطراف  
 اصدا ف حروف و کلماتش جواهر اسرار بکنار می آمد و چون نظر  
 بهشیاران ظاهر پرست بر آن جواهر که لایق گوش پادشاهان  
 حقیقت است می افتاد سخن او را فهم نمیکردند و او را موافق  
 مینمودند منکر می از علمای ظاهر در طلب از و پرسید که در روی  
 این جوان چه می بینی که این مقدار شور و مستی میکنی گفت  
 در آئینه روی او صورت حق مشاهده می نمایم شعر

مگر خسار او بعبع الثانیست	که هر حرفی از و بحر معانیست
---------------------------	-----------------------------

گفته مانیرا ورامی ینیم چونست که آن صورت بنظر ما در نمی آید گفت  
 عنقای این دولت قاف قابلیت شمار آشیان خود خست  
 وهای این سعادت سایه بر سرست شاینداخت چون این  
 نوع سخن میان سید نسیمی و آن منکر گذشت دشمنی او را استحکامی تمام



یافت میان سوالی رفت و چسبیدی چند بران فسرود دروغ  
چند برهم بافت سید نسیمی غافل از آنکه شجده باز چرخ بوقلمون  
آخر الامر از پس پرده چه خواهد آورد بیرون گاهی غایب

ازین تا آسمان الی العکس روی آوست	بدین ترانه مستمزم سید قطعه
از گریبان سربرون آور که تا نبینی عیان	برق گزائنه طلعت زیبا زند
و گاهی در روی او میگفت نظم	کان پری پیکر چه سان بر از گریبانها
یار بچکومت که چه زیبا نهاد	آمین عشق و عاشقی حسن و لبر
و آنکه بهانه و امتق و عذر نهاد	افت فکند میان حسن و عشق
در اندرون جان زلیخا نهاد	از آتش محبت یوسف شراره
از خلقهای گیسوی یلی نهاد	طوق و فاکردن مجنون و لقا
فرهاد بکنیدن خارا نهاد	شکر خنجر و لب شیرین تود

در چین زلف و خنجر ترسان نهاد	تقوی و زهد و سبوح صنعان پیر
خود عاشقی و عشق در اشیا نهاد	در پیش تو چه پس و چه رامی کدام عشق

<p>مار لظس بر نور تجلی نهاده چون دایع عشق خود بدل مانساده</p>	<p>این جمله را تو ناظر مخلوق کرده صد شکر میکنم چو فریدون و خوش دلم</p>
<p>تا این غایت موالی تحمل میکردند و از غصه او خون می خوردند اما انگشت بر حرف او نمیگذاشتند نهاد و لب نمیتوانستند گشاید بیکبار عشق او طغیان کرد و وسیل فنا خانه عاشقی و معشوقی ویران ساخت ناگاه در دیر می پرستی در پایان مستی اشعار گفت و جواهر اسرار رفت و این غنم نسل از آنجمله است غزل</p>	
<p>چشمی که بود خود بین کی وی بیند کو همچو کلیم الله بر طور رقابیند انوار تجلی را پیوسته چو مابیند بر مرده دلی اما این نکته کجایند آز که تو منظوری غیر از تو کر مابیند</p>	<p>حق بین نظری بیند تا روی من بیند دل آئینه او شد کو تشنه دیدار از مشرق و یارش آنرا که بود و صف رخ آن هست اللجیل ما احی چشم نسبی را از روی تو بنیالی</p>
<p>ر با ع</p>	

آئینه جان عبارت از روی یکسیت	واللیل اذ انکسیت از روی یکسیت
گر عارف سر قاب قوسین شوی	دانی که دون ببرد و ابروی یکسیت

موالی چون آن ذخیره داشتند و ایم در کمین بودند اشعار سید را  
 آن جوان ریا و میکرفت و آوازی بغایت خوب داشت منجوا که تحت  
 شنیدند آن جوان را گرفتند پرسیدند که این شعر کیست گفت شعر  
 منست حکم قتل او کردند ریسان بخلق او انداخته منجوا شدند که بروا  
 کشند که سید نسیمی خود را رسانید و گفت این شعر منست او بجهت  
 خاطر فقیر خود اسنا کرده آن جوان را گذاشتند و سید نسیمی را پوست کردند



عاقبت الامر در عشق جان نبرد و نیم جان شد که دشت بجانان سپرد شعر	
جان چه خواهی کرد در جانان فشان	در ره جانان چو مردان جان فشان
در محلی که پوست میکند ز خون بسیار رفته بود رنگ او زرد شد گفتند چونست که رنگ زرد کردی گفت من آفتاب سپهر شقایق از مطلع عشق طالع شده آفتاب زرد میشود در وقت غروب در وقت مردن مضمون این را گفت و نزد محبوبش فرستاد بیت	
بصدای ده حسرت از سر کویت سیر کردی	بنا کام از تو ای آرام جان قطع نظر کردم
و این واقع در هشتصد و سی و هفت بود و در حلقه مد فو است	
مجلس چهل و نهم	
آئینه حقیقت مصطفوی و مصطفی بهایت مرقدی مولانا حسین خوارزمی کبروی از فرزندان حضرت شیخ نجم الدین کبری و از مریدان خواجہ ابوالوفاست بسی فضل و کمال و عرفان مشایخ بود شرحی بر شری مولوی نوشته و در آن شرح کار کرده بامیر شاه	

ملک صاحب میبود و بعضی مردم بهین جبت انکار میکردند که او  
 خود را عارفی میداند برای دینی به اترک تردد میکند چون این سخن  
 بمشارالیه رسید فرمود که شیخ علاءالدوله سمنانی در بدو حال  
 خدمت پادشاه میکرد بعد از چند وقت ترک ملازمت کرد و  
 به اترک او انقطاع مشغول شد آنحضرت را هم قسلی بود در قعه  
 به شیخ نوشته که من نیز ترک ملازمت میکنم شیخ جواب نوشت  
 که زینهار آن خدمت را نگذار که اگر معلوم شدی که رضای  
 حق در خدمت پادشاهان چه زود بدست می آید هرگز ترک  
 ملازمت نمیکردم چه در خلوت فایده بهین بخش آنکس میرسد  
 و در خدمت پادشاه نفع به کس میتوان رسانید آنحضرت  
 امام جعفر رضی الله عنه سوال کردند که ما کفایت خدمت  
 السلطان نموده که کفایت الحاجج الاخوان و مقرر است  
 که پادشاه صاحب ولایت است بلکه قطبیت اثبات کرده اند

پس در ملازمت ایشان محظوری نباشد و ارکان دولت  
 پادشاهان نیز افضیال ایشان تیرلی نصیب نمی باشند ما را در  
 ملازمت و مصاحبت امیر شاه ملک همان ملحوظ است و  
 امیر مشارالیه را اعتقادی نسبت بدان جناب بوده و ایشان  
 آن مشارالیه را تعلقی یکی از ملازمان امیر واقع شده و این  
 صورت بدان منجر گشته و چون جناب مولوی را جانب فقر  
 و قنای غالب بر طرف دنیا بود ترک باغ و سرانمود طریق از تو  
 اختیار کرده و مضمون این غزل راوردن خود ساخت غزل

در ویش را سر کوی قنایست	ترک متاع و خایه متاع سرایست
گوهر گزم ز نقش منقش بیاست	پهلوی منقش از اثر بوبریاست
گر خازن حرم نزد نعره درای	از اشتران قافله بانگ درایست
نتوان شست از رنگ پودر طریق عشق	آز که با و پاند بدست پایست
گر روی نهرد مانند ز جامش سر	رخم کبود سیلی غم بر قنایست

عمر حریف در طلب کیمیا گذشت	ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک و مال چو پیرغله دیند	کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است
چون آن جناب با امیرش رالیه ترک احتیاط کرد و در کنج نشست	کس بعد از خواهی فرستادند و او را بدخواست طلب کردند فرمود غزل
دل چو روزی چند باویدار جانان چو گرفت	عمر با جان کنده باد و جهان چو گرفت
نیست میل ز صم و دل از کلبه هجر کم چند	کم رود سوی عمارت چون پیران چو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر	تا از آن ابرو بکمان باز هم پیکان چو گرفت
بلخ زلیلی محزون مجنون حیران ابھی	ز آنکه آن گشته باکوه و بیابان چو گرفت
امیر شاه ملک آن جوان فرستاد که بهر نوع که باشد او را بیاورد	چون خبر آمدن آن جوان بدان متکف کلبه اخزان رسید غزل
زده ای دل که میجان نفسی می آید	که ز انقاس شوشن بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من	زده ام فالی و فریاد سی می آید
ز آتش وادی امن منم خرم و بس	موسی آنجا بامید قیسی می آید

دوست را اگر سر رسیدن بیمار نعمت  
اگر بران خوش که هنوز نفس می آید



تا بدان وقت امیر شاه ملک را خبر از فقر و استغنائی جناب  
مولوی بدان مرتبه نبود بعد از آن بنوعی دیگر با آن جناب سلوک کرد  
و آن جوان را فرمود که دایم ملازمت کند بنا بر آن شب  
وروز در ملازمت بود و بچیزی خواندن اشتغال مینمود و غش  
به مرتبه رسید که جناب مولوی از پرگار بدر برد و در آن دریا <sup>قبر</sup> غرق  
نموده خورد و دیگر از قبر دریا بروی نیامد و فرود رفت هر چند قصد و  
سی و نه از عالم فرستند



مجلس پنجم

مطلع انوار جلی مولانا شرف الدین علی در علوم ظاہری و باطنی  
 مهارتی تمام داشت و مصنفات دارد در رعایت خوبی و معانی  
 خاص در آن رسائل بسیار است که بخاطر کسی نرسید و جمله  
 رسائل او کنه المراد است و حلق و حقایق التہلیل و موطن و  
 شرح قصیده برده و اشعار آبدار بطریق شعر حافظ و اردکم  
 عاشق شپیه بودند و در آن عالم غزلها دارد و از آنجمله است این چند

غزل غزل

کاذب پیاپی تو یازوی هست  
 بسیار سرفراشد کس را ندانست  
 چون مہر ارباب قدح بادہ می شکست  
 پیوستہ و خیال که این نیک آن بد است  
 این باخواب عاصی و آنرا خدا پرست

صوفی مباحث منکر زندان محبت  
 در آرزوی آنکه بیوسند دست دوست  
 انصاف محتسب بر زندان بدست  
 شیخ است و صد ہزار اعلو نیک بو  
 این طرقتی کہ مردم کوثر نظر کند  
 در بوستان و ہر گلشن دامن برست

بیرون دار ملک جهانست کج فقط

از دست و کاسه می از سباب دنیوی

گشاد در روی شرف پیر میکرده

بخدمت پهل چو گشتائی میکرد

بیل شقیقه در بر چمن شب شیب

بود ترسان ز قراق گل و نازان بوسا

شمع چون جسم من از آتش دوی میکا

شرف داشت که بر سلطنتش عار آید

در زمان دولت حضرت با میر شقیقه ملا میجا

آن هم که رست زانفت با و خزان سست

غم نیست گر شود در و دیوار کوی است

آن هم بنگیند ز کف آن دم که گشت میست

تا از دیوار کون و مکان رخت بر سست

نفس با و صبا غالی سانی میکرد

شکو از محنت ایام جدائی میکرد

با و چون بعل تم روح فزانی میکرد

گاه زاری و گهی نغمه سرائی میکرد

از سر کوی مغان ووش گدائی میکرد



شده بودند و معیبات به اسم مشارالیه دارند و این غزل بحجت او

گفته اند غزل	قد برافراخته و چهره برافروخته
کار خود ساخته و خرمن من سوخته	بوسه ده بقیصری چهری چندین دل
نیکنی کن که بسی مظلمه اند و خسته	تا نیاید خبر از حسن تو غیر از غیرت
همه را دیده فرو بسته و لب فروخته	سو ختم و طلب و راه بروم و بصل
که تو برتر ز خیال من دل خسته	خواجہ از بندگی حرص نگردی آزاد
تو که خود را بد پر سکه نه فروخته	ای شرف خلوت تاریک تو بش نور است
شمع دولت ز چراغ که برافروخته	در تاریک هشتصد و پنجاه شت

از عالم رفت و مرقد منورش در دارالعباده یزد هست

## مجلس پنجاه و یکم

متعرض تفحات نسیمی امیر سید حکیمی مدتی در علوم ظاهری و باطنی  
صرف کرده بود و از علوم باطنی خطی تمام داشت و شعرا  
خوب دارد و اکثر اوقات بمسکای محنت محبت میبود یکی از منظران

مشارالیه از بزرگ زادگان طبرستان خواجه علی نام بود شکلی بغایت نیکو داشت  
فاما بهیچ وجه ملاقات میان ایشان واقع نمیشد و اگر اتفاقاً  
ملاقات شدی نوعی تنید بود که با او یارای سخن گفتن نداشت

و در آن وقت گفت غزل	عجب غمیست مرا کان نیتوانم گفت
چه جای فاش که پنهان نیتوانم گفت	شدم هلاک ز درد سخن بطیلس
بهیچ گونه ز دربان نمیتوانم گفت	ز بیم سندی خویش بخویش هم سخنی
به کج کلبه سزا نیتوانم گفت	نماند طاقم از سوز سینه و با
حدیث سینه سوزان نیتوانم گفت	مرا گو که حکیمی طمع بیز لبم
که ترک جان خود آسان نیتوانم گفت	روزی بمنزل یکی از اکابر رفتم

که در علوم مهارتی تمام داشتم و هفتاد سال او قاست در کسب  
علوم صرف کرده بود مولانا صدیق نام و کثیر جوانان از شاگردان  
بودند و این خواجه علی نیز از تلامذه آن بزرگ بود و چون شری  
بغایت خوب داشت آن غریز او را بمنزل خود طلبید و میان

ایشان سعی مشکور آن بزرگ دین ختم ملاط واقع شد در آن وقت



این غزل گفت که مطلع و مقطع اینست مطلع  
 ما نیم و کنج میکرده و کنج دیر او دیگر کجای رویم که داریم غم خیر او  
 صد بار پیش کشت و در ساختن آتش گوی علیست یار و حکیمی نصیر او  
 در تاریخ هشتصد و هشتاد و یک از عالم رفت و مدفن او در طبرستان

کیلی است	مجلس پنجاه و دوم	مرکز دایره قضا
----------	------------------	----------------

قدش زاده عمر دی بزرگ بود و خوش صحبت و نیکو اخلاق و در

علوم ظاهری و باطنی دخی تمام داشت و شعار پارسی و ترکی  
می گفت و از غایت بی تکلفی از میدان فرار می نمود و از مجلس  
رندان سر بر میزد و صحبت عارفانه با آن جماعت میداشت  
و میرفت و در زمان یعقوب بیگ در تبریز میبود و معتقد  
بسیار داشت و در روم متوطن دهی بود و رودی عظیم در پهلوی  
آن ده در آن طرف رود نیز دهی بود و مردم آن ده کشر  
صاحب جمال بودند و فاما در غایت کثرت خلقی جوانی از آن قبیلہ  
میرداوشده بود و چون در حلقه ذکر می نشستند آن  
جوان تعلق آن پیر را فهم کرد و تر د او عمر آید و گفت شیخ  
من این پیرا می کشم و او عمر پرسید که چرا می کشی گفت  
از برای آنکه مرا دوست میداری و او عمر گفت هر که ترا دوست  
میدارد می کشی گفت بلی و او عمر گفت بیا اول مرگش غزل

بر بساط پاکبازی کفر و ایمان ختن

کمترین کار نیست اند عاشقی جان با ختن

کار مر نیست در یک اوج جان پرده عاقلا نگر گوی سزای آید از خوابان در بخت	حاصل آوردن بشواری آسان با باش تا سلطان من آید بچوگان با ختن
---	--



دختر آباد دریشان توئی سلطان در خسرو بهر و شخت باستان و سستی	تا زموری بگری ملک سلیمان با کارزار چنین گل باغ ضلوع با ختن
--	---

در تیز نیز والد یعقوب بیگ مرید داوود عمر شده بود و بجهت  
شارالیه خانقاهی فرموده بود که می ساختند روزی به فرج  
خانقاه آمده بود داوود عمر و مریدان با والد یعقوب بیگ در درون  
خانقاه آمده بود داوود عمر و مریدان با والد یعقوب بیگ در درون خانقاه

سیر کردیم گفت شیخ چه طاقهای بند بسته ای هر که تفرج میکند  
گردنش بدرد می آید شیخ گفت یکم بهستان خسید و تفرج کنید در  
تاریخ هشتصد و نود و فو شد و قبرش در تبریز است

### مجلس نچاه و سوم

واقف سرجالی پیکر آسانی مولانا محمد تبا و کالی از میدان حضرت شیخ  
زین الدین خوانی اند و ایشانرا از طریق اطوار لش که راه برابر دیها  
وسط است میل شیوه اول بود حکم این رباعی حضرت سلطان ابوحید

ابو انجیر که رباعی	ای ناله سپهر میفروش از غم تو
وی نعره رند درد نوش از غم تو	خون دل عاشقان بچوش از غم تو
افغان بخان درد نوش از غم تو	هر آفریده که در حسری ظهور و

فضای وجود در حرکت آمده یکسر متوجه حمای جلال و سرحد کمال اویند  
هر چند دایم با اعمال پسندیده و افعال گزیده چون نماز و نوافل و زور و تطوع  
و تلاوت قرآن و غیره از اعمال و جود و ظاهر خود را معروض نمینمایند



تا بر تو انوار آن بر باطن منعکس گردد و حقایق ملک و ملکوت آنجا  
 بنمایند فاما راه ظلمات صفات عدمی را چون غمزدانکسار و ترک  
 اختیار و عدم قدرت و اعتبار و جاه و افتخار میسپسند و آواز  
 دف و نی می شنیدند و رقص بسیار میکردند و بنحود می شدند و اکثر  
 اوقات بصاحب جمالی مبتلا میبودند و بحکم این حدیث حضرت

ختم نپاهی صلی الله علیه و آله و سلم که من عشق و عاف و کتم و مات تا  
 شهید آید یعنی هر کس عاشق شود و پاکی و رزد و پنهان دارد و  
 میرد شهید شده باشد در اخفای کوشیدند فاما در میان سماع  
 سمت افشامی پذیرفت و سر دل را زبان می گفت و ایشان را  
 بحر استغراق بودند و بنحودانه حالات ظاهر میشد که اهل مجلس را  
 اطلاع افتاد و سبب ورود این حدیث آنست که یکی از صحابه که  
 مردمی پر ذوق و پر حال بود عاشق شده بود و در حقیقت کلبی  
 فاما پیچ آفریده نمیدانست و حقیقت بر آن حال اطلاع نداشت

در ویش راز خود را بعرض حضرت رسالت رسانیده بود و سعاد  
 کرد که هرگاه رخت بمنزله نزل عدم کشد حیه در وقت غسل آب  
 بروی ریزد یکی از صحابه آنحضرت را به جمائی برده بود و هواد آن برون  
 سر بود در میان سر آتش فروخت بودند و اطفال صاحب خانه  
 گرد آتش میگردیدند و وجه آن عزیز از مطبخ بیرون آمد و آنحضرت  
 سوال کرد که یا رسول الله شفقت من برین زیاده است شفقت  
 حضرت حق بر بندگان خود فرمودند چه میگوئی شفقت تو بر جنب  
 شفقت و رحمت حق قطره نسبت بدیانتواند بود گفت من روا  
 میدارم که اطفال من درین آتش بسوزند فرمودند فی گفت حضرت  
 حق چون ارحم الراحمین است کی روا دارد که بندگان او در آتش  
 بسوزند حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم رقت فرمودند و این  
 اشخاصی خبر آورد که آن دردمند که مذکور شد که شقیه و حیه ابی  
 بود فوت شد این حدیث را در آن محل فرمودند و پس آن رویش

رفتند و حالت اورا اظهار نمودند و حقیقه الکلبی را امر کردند که آب  
بر درخت و دفن کردند و درین آخر خدمت مولانا محمد شایسته  
شیخه رویش محمد نائی بودند و در مجلس سماع بیاطقی بسیار میکردند



و بدین رباعی حضرت شیخ واحد الدین حالات می نمودند رباعی

وین اده مقامان بازنده پاک  
تا برگزد عیار و آرد می پاک

این کوی قلندرست و میدان پاک  
مروی باید قلندر میهن چاک

و فی الواقع هیچ مرتبه از مراتب بلند و درجات ارجمند دامنش

در آن حال نمیکرفت شعر	چو بر ولایت دل مست یافت لشکر
بدست باش که هر پادشاه و نیکو است	و هیچ صفتی و فعلی از نیک و بد
قبول و رد با و در آن وقت نمی ماند که پایه افتخار آنحضرت کرد و شیخ او صدی از آن مقام خبر داده	

باز غوغای او علم برداشت	عشق او خجسته تم برداشت
هر چه بر راه بود غارت کرد	و آنچه بر راه بود هم برداشت

شخصی بود حسینی نام قوال در مجلس ایشان حاضر میشد و توت  
خوانندگی را به جوانان خوش شکل میگذاشت هر چند آواز  
رسانداشت و بسیار ورزش بدست آورده بود و فاما مجلسی  
که آن نوع جوانان باشند و خوانندگی کنند آواز او را توان  
شنید درویشان را گفتند که او را جزوی خیر جی دهند و  
گویند که چون اینجا خوانند بسیار است اگر تو به گازرگاه روی  
دور نیست نه ابران در مزار گازرگاه چون هر هفته در روز پنجشنبه

که روز بار مقرب باریست مجلس سماع قایم میبود آنجا حاضر  
می شد و آنجا نینس خوانند های مقبول صبح میشدند راضی بودند  
که اصواف آنچه آنحضرت بدو داده بودند بدو دهند و از سر ایشان  
باز شود قبول نمیکرد در دوزی حضرت مولانا مزار مورد الا نوا  
مقرب باری آمده بودند این قضیه را کسی بعرض ایشان رسانیده  
انباط بسیار کردند و چیزهای دیگر خرجی بدو شفقت نموده و  
فرمودند که مسجد می بود که چند متری خوش آواز دشت موزنی  
بلکوار بعشق خود بدان مسجد رفت و بر آن موزنان خوش خوابقت  
میجست صاحب مسجد میر می نکو سیرت عادل بود نمیخواست که  
دلی از آزار ده شود گفت ای جوان مرد این سجد را موزنانند  
قدیم هر یک از ایشان از راهی پنج دینار و وظیفه است ترا ده میبهم  
بجای دیگر و برین قول میگویند اتفاق کردند و برفت پس از  
مدتی بسر راه آن امیر آمد و رکابش پیوسته و گفت بر من

حیف کردمی که بده دینار از آن بقعه قسم و اینجا که هستم بیت  
 دینارم میدهند که بجای گیر و م و قبول نمیکم امیر خنده  
 گرفت و چیزی بر آن افزود و گفت زینهارستانی تا پنجاه رشت  
 ناخوش آوازی به بانگ بلند تر آن میخواند صاحب وجدی از او  
 پرسید که ترا مشا بهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا زحمت بیفایده  
 می کشی گفت از برای خدامی خوانم گفت از برای خدا فحوان شعر

گر تو قرآن بین خط خوانی	ببری رونق از مسلمان
-------------------------	---------------------

حضرت مولانا محمد شار الیه در تاریخ هشتصد و نود و یک  
 از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در خیابان براه است

مجلس پنجاه و چهارم
--------------------

صدر نشین بزرگوار باب اجتهاد خواجه عبدالستغلق شیخ ابو سعید  
 مجلس بودندش اگر مولانا حاجی محمود مردی عزیز بود و حضرت خواجه عبدالستغلق  
 مشا الیه را برادر طریقت خود می گفتند و با حضرت خواجه سالها صاحب

بوده اند از حالات که در ایام مصاحبت از آنحضرت مشاهده کرده  
بیان میفرمود و این رباعی را میگوید بسیار میخواند رباعی

باهر که نشینی و نشد جمع دلت	وز تو زرمید ز حمت آب و گلت
ز نهار بگرد صحبتش میشم مگرد	ورنه بکن در روح غریبان خجالت

آنحضرت اکثر اوقات بدکان صحافی می آمد و می نشست و  
با او به بحث کتاب دیدن سخن می گفت



و کتبی که در آن دکان بود یک یک را از دست او می گرفتند و  
در پہلوی خود جمع میکردند و همراه می بردند و روز دیگر میخواندند

محمود و آن جوان بنزد خود می طلبیدند بجهت فیصل دادن  
کتب و بدان وسیله هر روز ملاقات میفرمودند از اشخاص ایشان  
کسی را در خاطر نگذاشت که آنحضرت در غایت بزرگی و پادشاهی  
و معتقد و لایق نیست که با این جوان این نوع ملاقات میکند  
و بر طوف باغ میروند و سیر میثیوند از دیدن او مبسوط و در جات  
ایشان و عقصا و پادشاه زمان خللی پیدا شود بر ضمیر ایشان

عکس انداخت خوانده بیت	بفرغ دل مانی نظری ببا هر دو
باز آنکه چهره ای بهر عمر های	و در ثلث آخر عمر سیلی تمام

او را با مولانا محمد قاضی نام عزیزی واقع بود بعضی  
اکابر در سرقه از بنیرهای صاحب هدایت ابواللیمان  
حال حضرت خواجہ راقیاس بجال خود میکردند و از آن

بیت غافل که شعر	حال پاکان را قیاس از خود گیر
گرچه ماند در نوشتن سیر شیر	محرری از عمران این سخن را بدان



حضرت رسانید فرمودند که حسین منصور گفت که ازل سرست  
 وابد مقدس زیادت کون زیادت نشود وبقصان کون نقصان  
 نه پذیرد لایدرک بالحواس والا قیاس بالناس چون قدیم  
 منع است تقدم خود از مطالعه اهل عدم چون در ورسند  
 حدیث بعلم محدث و علم وجود او با وجود او ست قدیم در قدیم  
 جزا ورنشنا سنجانه همان حکایت شمس تبریز و شیخ

اوحد الدین میانیست که گفت ربا	یارب تو شناسی که وبگاه و بگاه
جز در رخ خوب تو نکر دیم نگاه	خوبان جهان آینه حسن تواند
در آینه دیدیم رخ حضرت شاه	در مجلس خوانند که شمس تبریز

فرمود که این سخن کسی است که دنبال از گردن او برآمده باشد  
 که این طرف و آن طرف نتوانست نگرست چرابطیبی نرود  
 تا علامتش کند یعنی در هیچ ذره از ذرات کمونات نیست که  
 حق ظهوری در خور آن نکرده است پس سبب حصر در صورت

خوب چیست حضرت شیخ اوصد الدین در جواب این رباعی خواندند

گر بادگر می مجلس می سازم در اغ	هرگز تنم ز مهر کس بدل داغ
لیکن چو فرود کسی را خورشید	در پیش نهد بجای خورشید چراغ

این فقیر در خراسان نجذمت حضرت قاسم الانوار شیخ بنایان  
عمر بسیار میرسیدم و ایشانرا التفات بسیار بمن بود و در مجلس  
دیگر نیز رفتم هر کس هر چه میگفت گذاشتنی بود و آنچه قاسم گفت  
نگاه داشتنی ببلایمت هر دو ی ایشان که میرسیدم میدیدم که  
ایشان هر دو در رخسار معشوق مجازی بدان چشم میگردد که حضرت  
رسالت به حیثه الکلبی میگفت هی بی ان العبد یتقرب الی  
النوافل حتی احبه فاذا اصبته کنت سمعه و بصره و سازه ویده و جمله  
فهی سمع و بلی یبصر و بلی یطق و بلی میطش و بلی میشی روزی حضرت  
قاسم سخنان می فرمود و در اثنا می سخن هر لحظه چشم ایشان بر  
رخسار صاحب جمالی که در مجلس ایشان بود می افتاد و چشم من

چون برایشان بود به سراه نظر ایشان متقل میشد و در خاطر من  
 میگذشت که نظر تو همان نظر اوست یک نوبت نظر ایشان و  
 نظر من بر یک خط واقع شد فرمودند که سالکان طریق نفس  
 خود را در علم ذات قدیم منازل کبریا ثابت کردند و دعویها درین  
 مقام نمودند مستانرا دعوی بسی بود دران معذور باشند زیرا که  
 هر که بقرب حق رسید پندارد که حق را شناخت آن از حلاوت وصل  
 بود و اگر نه معرفت نفس تحقیق کجاست چون علم آن خاص است  
 حق را نه خلق را لیکن عارف بحمله معذور نیست ان بعضی علم  
 حق بحق شناسند و بقدر تعریف حق و از حال خود خبر دهند  
 منکر در شواهد ملکوت بماند و عارف در عالم جبروت حساب  
 دایره ثانی یعنی آنکه نور علم صفات بیند و در آن بقوت  
 حق ثابت بود و گمان برد که من در عالم ربانی ام آنکه رسید  
 به دایره ثالث یعنی آن تخیل که در مفاوز علم صفات است

پندرد که من امانی ام چه آن حایر در همه صفات جز امانی نبیند  
 زیرا که اوار حد ثانیست و حد ثانی معزول از قدم رحمان درین  
 از اینجا میسر گردد که خودست در آشنای این سخن که قاسم میفرمود  
 مرا هیچانی دست داد ناگاه برقی از جانب کوه اسم بد بخشد و با  
 عالم مجاز بشکافت و آفتاب حقیقت از زیر ابر تابفت دیدم  
 آنچه دیدم و شنیدم آنچه شنیدم حالا نیز گاهی چشم من همان

می بیند و گوش من همان می شنود در پای

شمعیست رخ خوب تو پروانه منم	دل خویش غم توست یگانه منم
زنجیر سر زلف که برگردن تست	برگردن بنده نه که دیوانه منم

### مجلس پنجم

من لایقی بوصف کماله کلامی مولانا عبد الرحمن جامی در علوم  
 ظاهر و باطن یگانه عصر بود از آنحضرت مصنفات بسیار صفحه روزگار  
 مانده و اقلام شاعران قصیده و غزل و مثنوی قطعه و رباعی و معما همه خوب

واقع شد و در ایامات بطریق اهل تصوف تتبع حضرت شیخ  
 محی الدین اعرابی و شیخ صدر الدین قونوی کرده اند و در طریق  
 اعجازید بیضا نموده کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بودی در  
 ایام سلطنت حضرت شاهرخ میرزا امیرزاده ملک محمد بسیار  
 خوش شکل بود و بسی شاعر در دیوان اول آن حضرت برای او  
 فرمود در کبر سن تغنی فاحش در صورت او واقع شده بود چنانکه  
 آنحضرت و اشخاص دیگر را شرم می آمد که می گفتند که برای  
 این عزیز آن بزرگ غزلیات و معنیات دارد و نوبتی قاضی خواجه  
 بلا زمت آنحضرت رفت و او امیر ملک محمد بدان هیات  
 که گفته شد در مجلس آنحضرت نشسته بود قاضی مشارالیه پرسید  
 که این عزیز چه کس است ایشان فرمودند که این کسی است که  
 وقتی از بی التفاتی ایشان به تنگ بودیم و این زمان از التفات  
 و از جمله غزلیاتی که جهت او گفته بودند یکی انیت غزل

<p>آن کیست سواره که بلای دل میست          ماهیت درخنده که بر پشت میست          در آتش آیم ز دل دیده چو دیدیم          بر تافت نمن و گر افکنده برابر و          گر قصه خود غرضه یثیث توان کرد          گفتم که سخن از جامی ز لب است</p>	<p>صد خانه بر انداخته در خانه نیست          سرویست خرامنده چو در روی نیست          کافروخته خسار و غرق کر چه نیست          اینک سرو شمشیر اگر بر سر کیست          صد شکر خدا کو به دان به نیست          از پسته شکر بخت که آری سخن این است</p>
<p>و در زمان حضرت بابر پسر زامولانا عطا الله پسر مولانا شهاب          خواننده جوانی در غایت حسن و جمال بود و ملاحظت بسیار داشت          و قدری بر اعتدال او برگشته لب و رخسار خالهای پر حال و او از طایف          بانهار غنچ و دلال شعر بسیار از برای او در انداز انجمله در وقتی که          پدرش را عنایت بدخشان در خاطر گردید و او را همراه خود میبرد</p>	
<p>این غزل فرمودند غزل          چاکم چو گل فکنده بدمان چه میرد</p>	<p>بازم ز دیده ای گل خندان چه میرد          از شکم رخ دیده ما کان لعل شد</p>

<p>شهری خراب میشوای مشکبو خال جامی فکاده چون تن بجان زجر تو و این رباعی را در مکتوبی نوشته ای باد اگر سوی بخشان گذری گوئی چه شود گرچه خراسان آن و در همان زمان بارزگان پسری</p>	<p>ای سنگدل تو سوی بخشان چه میری تور و نهاده سوی بیابان چه میری تن چنین گذشتی بیجان چه میری برای او فرستاده بودم دریا ز بهار ایران ماه درخشان گذری کیبار و گرسوی خراسان گذری</p>
<p>تبریزی که صبا حتی غریب داشت و از زلف بر خسار او طاشت شمس الدین نام پیش ایشان رساله در معنی میخوایدین غزل را برای او گفته این شعر دلم زان قننه خون دیده خون بزر کر باشد چنین زلف و لاوین ترا اگر میل قتل ماست بر خیز ز دو و آه مشتاقان پسین بود رنج محبت راحت آهین</p>	<p>خفت قننه است و لبها قننه این دلی آویخته زلفت زهر موی ز شکل قامت شدشته خلقی تو چشمی بود و دآفت چشم خوشم با محنت عشق تو آری</p>

<p>الای ماه تیریزی که چون خور چو مولانا است جامی است عشقت</p>	<p>نشاید کرد در دست نظرتیز تو بار خسار رخشان شمس تیریز</p>
<p>در همان زمان جوانی بود شیخ محمود نام ملارم حضرت میرزا با حجت</p>	
<p>او گفته ریاضی زخیل عشق سلطان و سپهر که دارد و اوج عشقت پادشاه تیریز</p>	<p>زهی مهر از رخ شرمند و مه نیز ز دست عشق تو داد از که خواهم و در زمان حضرت سلطان ابو سعید</p>
<p>میرزا علیجان نام جوانی بود ملارم همان سلطان در چارده سالگی این غزل</p>	
<p>در آن محل گفته اند غزل و برگزیم ز گل تیره بر آید لاله کرد بیرون نقش حاصل پنجه</p>	<p>گر بنالم زد ل غاره بر آید لاله چارده ساله تنی پنجه جامی بر آید سبزی میج قدی کشیده و بر آید</p>
<p>خمیده تاجی سیاه بر سر و در گوش حلقه های زربغایت شیفته و بود پنجه می گفتند با خود نیم چون نشسته ام و تصور میکنم که در میباید و چون بر می خیزم این غزل هم برای گفتن غزل آنکه از حلقه زر گوش گزیده است و</p>	



چه غم از ناله خونین جگر نیست اورا	گو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی برین کمر نیست اورا	دیده دریاست مرزا ان گجری پاک که جا
صدف دیده صاحب نظر نیست اورا	شد مرا حال اگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگر نیست اورا	دی گذشت از من بر روز و در گذشت
و ده که خاصیت عمر گذر نیست اورا	خاک شد دیده غم دیده مجنون و نه
چشم جان جانبیلی نگر نیست اورا	پند تلخ پیران در دل جامی گرفت
ز آنکه دل در کف شیرین نیست اورا	این جوان را محبتی افتاده

بود به جوان دیگر این غزل را حسب حال او گفته اند

### مطلع

شنیده ام که به کل چهره نظرداری	ز شوق لاله خنی داغ بر جگر داری
<p>مولانا حاجی که مصاحب و کاتب آنحضرت بود می گفت که برای آن جوان بی طاقت بود ندیده و ملاقات میسر نمیشد و او نیز شتیق ملاقات ایشان داشت اما فرصتی نمی یافت ناگاه دران اثناء از آن</p>	

جریه آمد و موجب غضب پادشاه شد که ریخته بخانه ایشان آمد نیم شبی که  
ایشان منموم و محزون نشسته بودند بمنزل ایشان درآمد و عرض حال



خود کرد و ایشان صبح گناه او را درخواست کردند و در آن روز

این غزل سره بودند غزل	خیالی بود یارب دوش یاد خواب میدیم
که رویش در نظر بکف شراب ناب میدیم	بکسیر عادت یافتیم خسته بجماد
وصالش که همچون کیمیا ناب میدیم	و از جوانانی که درین زمان بمانند

ایشان میرسد مولانا میر علی بود و غزلهای بسیار برای او گفته اند  
و مطلع یک غزل این است مطلع

زهی نهال قد تو عصای پیری ما	برستی که مکش سر ز دستگیری ما
مولانا فضل بن سمرقندی که از اشخاص خواجہ عبید اللہ بود و ملاکت ایشان بسیار میکرد می گفت مولانا میر علی را چون اثر خط پیدا شد من گفت که مرا تو هم آن شد که حسن من کم شد این غزل را	
بخط خود نوشته بمن داد غزل ندیم بهیچ سادہ در خان یک سر بیت چون خاطر جامی نکند میل بسویت	ای سنبلی شکین زده سر از گل پرست شد شکر زلف تو قلاب محبت و از کانی که غزل گفتن در صورت
مجاز ایشان برو ختم شد مولانا خواجہ خوانندہ است کہ بغایت خوش طلعت و زیبا منظر بود و زلفی دلا ویز داشت حالانیز خوبست غیر ازین کہ محاسنش از آنچه در زمان غزل سرائی بود اندکے زیادہ شدہ نقصانے دیگر ندارد و آنحضرت از برای	
او گفتند شعر	بر گل از سبزہ خط غالیہ بوئی داری در تار نیچ ہشتصد و نود و دو

هست از عالم فرستند و قبر آن حضرت در سرخیان دار السلطه

هره نزدیک عید گاه است | مجلس پنجاه و ششم | کتاب کریم من سبط

ابراهیم از من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان این کتاب این است که این مکتوبیت از سلیمان

در عالم تنجیس از وادی تانیس بلیقیس و مضمون این کتاب

تشریه هو تقدس حضرت سلیمان پسر داود است و داود در

شریعت با آنکه صاحب کتاب بود متابعت موسی کرد و سلیمان

نیز تابع او بود و قصه سلیمان و طول و عرض بساط او طولی

دارد و چون سلاطین عالم نسبت به سلیمان چون قطره اند

نسبت بدریاد آن سبب مجالس ایشان را مصدر ربه قصه آنحضرت

ساخت و علم دولت او را بر بام سلاطین که اساطین شست

اویند بر افراخت و چون آتش عشق بلیقیس در باطن سلیمان دیم

در اشتعال بود روزی فرمود که باد بساط را بنجانه کعبه بر دوازده نجار

این نمود و چون در میان طویر همدرد در حصول مقصود نحاسی تنجید  
 بود که هیچیک را از مرغان دیگر نبود چه پس روز زمان ستمیای سحر بود  
 و همدیشل عصای موسی تناول سایر صور سحریه تنجید نمود  
 او را با قصد خواست که قاصد سازد و بجانب سبافرت  
 نجاصیت او آن مطلوب بحصول موصول گردد و بنابر این چون  
 همراه رایات نصرت آیات سلیمان گردد و روز راه شهرستان بسیار  
 ازان لشکر جاشد و بنواحی شهر مبارقت بوستانهای درغایت  
 نزاهت و آبهای بسیار و سبزه زارها مشاهده نمود و بقیس را دید  
 بر تختی در بوستانی تنگیه زده و همدی نزد او نشسته و همدی سلیمان نقیر  
 و قطمیر حالات بقیس و شهر مبار را ازان همدی تحقیق نمود و خبر حضرت  
 سلیمان رسانید سلیمان را ازان خبر و غده بسیار شد که زود در آن  
 ولایت را به خطه تصرف خود در آورد و مکتوبی مشتمل بر حکایات عشق  
 آمیز و اشارت همدی را نشاکرد و خطاب بدان یار آشناکرد

املا نمود که منشنوی

زهی چشم بیدار تور روشن	سر کویت مرا خوشتر گلشن
بهو گلشن ریاض مشک نیم	ز تور روشن چراغ صبح خیرم
تو هم چشمی و هم چشم و چراغی	چراغ باغ را خشنده باغی
جمالت چون جوانی جان نوازو	کسی با بیان جوانی در نوازو
تو اگر آئینه بر دست یابی	ز عشق خود دل خود بستابی
میدین آهین چین ای بیت چین	که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر دست گیرد	که بر کنش نقش نگیری پذیرد
ترا خود آینه چشمست لبس	که نماید بجز تو صورت کس

این نامه را نوشت و در هم پیچید و بدر طلبید و جوابه بیان را

به الماس زبان سفت و ما او گفت

غزل

ای به صبا به سبامی نیتمت  
بنگر که از کجا به کجای فرستمت

زینجا با بشیان و فامی فرستمت	جیفت طایری چی تو در خاکه ان غم
با او بگوین که چه امی فرستمت	یابی چو در حرم وصالش مجال قرب
می نمیت عیان و دعامی فرستمت	در راه عشق مرحله قرب و بعدیت
در صحبت شمال و صبا میفرستمت	هر صبح و شام فافله از دعامی خیر
جان عزیز خود بفدای می فرستمت	تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
میگویمت دعا و شامی فرستمت	ای غایب از نظر که شدی هم نشین دل
کاینکه خدای نامی فرستمت	در روی خود تعجب صنع خدایکن
با در و صبر کن که دوا می فرستمت	ساقی یاکه هاتف غیمم شرر گفت

و پدر نامه را بنهار استوار کرده بشهرستان سبارسانید  
و بر بالای سر بلقیس شاخی بلند را از درختی که بلقیس دریا  
او بود مقرر خود ساخت و از آنجا که آن نامه را در کنار بلقیس انداخت  
بلقیس چون عنوان آن نامه را بخواند و آن حال ابدان  
عنوان بدید ترسید چنانکه بی خواست عجزیت نمود

دیوان گفتند ما خود از دست سلیمان در عذاب بودیم  
 چون بلقیس را بدین شکل و صورت بیند و زیاده بر زیاده شیفته  
 و فریفته او گردد و ما را همه محکوم او سازد و دیگر ما را امکان  
 خلاصی نباشد تیر آست که بلقیس را بر دل حضرت سلیمان  
 سرگردوانیم و گوئیم که ساقهای او پر موی است چه وری  
 آن هیچ عیب ندارد چون بدان نوع بعرض حضرت سلیمان  
 رسانیدند حضرت سلیمان فرمود که صرح ممر یعنی عرصه  
 و میدان پاک ساختند و آب در آن عرصه انداختند  
 و روی آنرا به بگینه استوار کردند و هر چیز که در آب  
 میباشد از ماهی و غیر ماهی در آن آب ریختند چنانکه مردم  
 که در آن میدان درآمدند خیال کردند که آب است جانی  
 خود را بالا کشیدند و این کار برای آن کردند که ببینند  
 آنچه دیوان از بلقیس گفته بود و ندانست یا نه چون بلقیس



به گریاس حضرت سلیمان رسید آگینه مثل آینه دید اندیشید که آبت  
 جامهای خود را بالا کشید چنانکه حضرت سلیمان ساقهای او را بدید  
 موضع حضرت سلیمان علیه السلام و بقیاس



و نخواست که دیگری به بسند گفت این آگینه است آفت  
 پای به پوشید و پیش سلیمان رفت با خود گفت که شعر

دو همدم را که با هم شان حسابست	اگر موسی میان باشد محاسبست
--------------------------------	----------------------------

در رفع موسی با اس و جن مشاورت کرده آدمیان گفتند به  
استره تیرا شد سلیمان گفت پوست زنان نازکست مباد ایش  
شود و دیوان ترتیب نوره کردند فاما کسی را یارای آن نبود که  
آنرا بعرض بقیس رساند حضرت سلیمان را با او اگر چه  
نسبت معنوی بود فاما نسبت صوری هنوز نبود و ابا می نمود  
و ترک آفتاب پرستی نمیکرد و دلایل برده عای خود می گفت و  
آنچه حضرت سلیمان می گفت نمی شنفت چون سلیمان را  
بر آفتاب جمال خود آنچنان حیران می دید و در اشعه لغات  
آن آفتابش ذره وار سرگردان می یافت **مصراع**  
میگفت میان من و تو فرقی نیست من و تو هر دو یک پادشاهیم شد

من آفتاب پرست و توبت پرست شد	و اگر نه چنینست بسوی
------------------------------	----------------------

من منکر و نام من بهر تاسلم دارم و من نیز چشم از آفتاب
---

بردارم او سخن بران و سیره میراند و حضرت سلیمان میخواند شعر

ممن از تو بگویم که بت چه پستی	چو دین بکار تو کردم چگونه بت پستی
-------------------------------	-----------------------------------

آخر الام حجت آن نسبت ذاتی که میان ایشان ثابت بود مسلمان  
شد و چند روز بمیان مردم خود رفت و ایشانرا که هزار تنه  
بودند و هر یکی را هزار نوکر بود بدین سلیمان در آورد چون ایام  
فراق تمادی شد حضرت سلیمان فرمود که غزل

بیایا که مرا با تو نسبت جانیت	بیایا که مرا با تو راز پنهانیت
بحق آن نفسی که تو زنده شدی در آن	که هر دمی که زدم مقصود پشیمانیست
بدور روی تو ایمان بکفر نزدیست	از کفر زلف تو کمیوسی تا صمیمیت
ز غایبان بگیرد بجا خزان پند	که جان اهل عزیزان بصفوت رزانت
عجب مدار که قاصد سخن صورت گفت	میان جلوه صورت جمال تو و حاکمیت

چون بلقیس بمنزل سلیمان می آمد باز لفظ پریشان باطلعتی چون  
آفتاب رخشان روی بر زبور اسلام آراسته در سلام افروخته

نظم

آنچه از کفر کاسته

سیلیمان بهر آرایش خست

هزار آستر چشم جوان سال

هزار اسپ مرصع گوش طارم

هزار از لبان نارستان

هزار از ماهر و یان قبا پوش

سره موکب ترکان چون شد

بین آئین بدین وقت بدین نور

بهر گامی که شد چون نوبهاری

چنان کریس درم ریزان شاهی

فرو آمد بدو لنگاه جمشید

چو ممدش را به مجسمه خاکی زد

که خلد از شرم آرایش خست

سر اسر سرج موی وزر خلخال

همه زین تمام و تنین سم

برخ هر یک چرخ غبت پرستان

همه بر سر کلاه و حلقه در گوش

عماری در عماری نه در دهن

چنین آرایش از چشم بد دور

سیلیمان ریخت در پایش شاهی

درم وید در بنوز از پشت پای

چو در برج حمل تابنده خورشید

درون پرده خاش فرستان

بدین ترتیب و آئین سیلیمان بطعس را به عقد نکاح درآورد و بعد از

چند وقتش از و پسری شد و او دنام کردش و از فرزندان سلیمان  
 بعضی که عجم بودند از نسل اویند و بعضی که عرب بودند از نسل  
 دیگر در آن اثنا جبر آوردند که در جزیره شهرست و ملکیت در  
 شهرت پرست حضرت سلیمان را در افرمود که بطریق معهود بساط  
 برگرفت و میان دریا برد چون بخیره رسید آن ملک بت پرست  
 بقتل رسانید و چنین گویند که آن ملک را دختری بود  
 که بدان حسن و جمال هرگز کسی ندیده بود حضرت سلیمان شفیقه  
 و فریفته او گشت فاما دختر در غم پدر روز و شب میگریست  
 و مطلقا بطرف حضرت سلیمان نمینگریست بیطاعتی حضرت سلیمان  
 در عشق او از حد تجاوز شد چنانکه در کار خود عاجز گشت و چون  
 صورتی بر شکل پدر او ساختند در نهایت شباهت آن دختر را  
 بآن موافقتی تمام حاصل شد و ترک گریستن کرد و چهل روز  
 در خانه حضرت سلیمان این دختر با خدمتکاران در دین بت پرستی

بود و حضرت سلیمان آنرا مشاهده نمود فاما چون مبتلای او بود دراز  
میفرمود تا حضرت حق بدان سبب انگشتی او را بدست دیوانه  
حضرت سلیمان بلغزول ساخت چنانکه خواست بجزه زمان درآید  
دست را در سینه اش زدند و هر جا که رفت بهین طریق از آن  
تقاش بیرون کردند حضرت سلیمان در کوه و دشت سرگردان می گشت  
خون از رژه می افشاند و از روی درد مندی میخواند بیت

ندغم آنکه قضا بر سر چه حرف شوت	که راه نیست نه در مسجد نه در گشت
--------------------------------	----------------------------------

عاقبت به کناره در یافت و مزدوری صیّتاوان میکرد در هر روز  
دو ماهی بدو میدادند بشهر میبرد و یکی را میفروخت و نان میخرید و  
یکی را بریان میکرد و با نان میخورد تا چهل روز موافق آنکه در خانه  
او بت پرستی کرده بود ندوا و بدان رخص داده بود این خواری  
کشید از جانی رانده و از جانی مانده

ز عشق آتش بدانش گرفته	ز دامن شعله در جانش گرفته
-----------------------	---------------------------

ازان دردی که سر بر زنجارش	که ازان گشت مقر استخوانش
نه روی آنکه روز از عشق تابد	نه هوش آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته	مژه بر چشمها سمار گشته
بگریه ز استین الماس صفت	سر شک لعل از الماس صفت
خیال یار چون پیش رسیدی	نمک بودی که بر ریش رسیدی
آنکه کردی و نالیدی به زار	میان خاک غلطیدی بخواری
چو مرغی تشنه کابی میدارم	نه آن یابد نه بی آن گیرم
ز محنت ساخته پیر این خویش	گره زان از خود و از سایه خویش
سپهر افزون غم دردی میدید	دلش از هوش و هوش از وی پرید
شده از دست چون شوریده کار	بمانده شیفته چون سایه دار
ز حیرانی بکار خویش گم	شده دیوانه همچون دیو مردم
نه مغزش را نشان هوشمندی	نه در خواش گمان چشمندهی
گهی هر گوشه بامر غاشستی	ز وحشت دل بدیشان بستی

<p>نغم دل پیش لبیل باز گفته          بخاریدی بناخن پشت دراج          بگریه غرق خون کردی چو منقار          نشاندی زلغ را بالای دیده          که از هر گوش خوابی باز جستی          ز بهر هر غم تریاک کردی</p>	<p>بقمری اجسرای راز گفته          بیفشاندی غبار زهد از تاج          به کام بکبک یاد آوردی از یار          ز عشق رنگ آن زلف خمیده          گهی نقش پناک از دیده شستی          گهی اشک کو زمان پاک کردی</p>
<p>تا آنکه انگشتی را چنانکه مشهورست در شکم ماهی یافت و بگشت کرد          و بکرسی برآمد و مدت سلطنت حضرت سلیمان چهل سال بود و دویست          سال گذشته بود که این واقعه را دست داد فاما غزل</p>	
<p>از خاتمی که از و کم شود و چشم دارد          که ام محرم دل به درین حرم دارد          که ماصد طلبیدیم و او صدم دارد</p>	<p>ولی که غیب نمایست و جام جم دارد          ز غریب کس آگاه نیست قصه خوان          ز جیب خرقه حافظ چو طرف تبران</p>
<p>چون آن دختر اینر بعد از آن شقت و رحمت بسیار بخو است</p>	



و چند وقت بدیدار او محفلها بیا راست آخر کار در مسجد بیت المقدس  
نماز میکرد و دید که درختی سبز شد بغایت مرغوب و چوب آنرا دید  
که برای عصا خوبست و بعد از استفسار معلوم کرد که نام او خز و  
جرب فرموده از جهت عصا شاخی شکست و بر آن تکیه کرد

ورخت بر بست غزل	مرغی تنگنای قفس بود پایست
دست قضا بطرف قفس را شکست	بکشاد بال صدق و صفا فضای پس
جوان کنان بکنکر قصر تافت	نادان که جز مضیق قفس جانیده بود
در تماش بناخن اندوه چرخست	غریب جان پاک قفس این طلسم خاک
این مرغ بن بند قفس نیک است	مدتی آچنان ماند و دانه الارض

بخوردن عصا مشغول شد و هیچکس را از آن وقوف نرساند

هر باد او بر در خلوت سرای او	اصحاب صف زده بهلوی تهای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند	یار چه حال شد که نهی اند جای او

بلقیس که از روی تانیس یک لخطه بی او نتوانستی بود مدتی دید

از وجد اماند پریشان حال بدخواست گاه با صبا و گاه با شمل

این میگفت غنزل	خیزای نسیم ره بحریم چمن پیرس
وز هر گل و گیاه پس یک سخن پرس	زان گل که میرسد کفن بنزد کرده چاک
حال حریف خفته درون کفن پرس	بنگر تازه رونق نورستان باغ
پژشردگی غمیش از ترن پرس	سروی بجوی بلب آب روان و زو
احوال ناروانی آن نارون پرس	چون شمع لاله نرم فروز چمن شود
زان شمع نورخش بهر بخت پرس	سوسن چو بازبان نباتی کند حدیث
از خاشی آن لب شکر شکن پرس	و آن دختر دیگر بت پست

که در عشق او از بت پرستی پرست در داغ فرقت او خون از مرده  
می افشانند و در حیران او میخوانند غنزل

رفتی و در دواغ تو ام یادگار مان	صد حسرت از تو در دل امیدوار مان
بیل کشید رنج گلستان قنات	گل صبا بود و زو بهر دخت و نجات
دریا شد از سرشک کنارم ولی چو	کان گوهر گمانین بر کنسای مان

ای یار مهربان بکرم دستگیری	کز دست رفت کارم و دستم بکار نام
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند	وین سوز و بی قراری من برقرار نام
آنکس که بود آرزوی جان شد	این جان زار مانده ندانم چه کار نام
خالی همی خلیه مراد دل از گلی	آن گل نساند و در دلم این خار خان نام

کراست که با او چرخ را این پر خاش نیست	و کجاست کسی که در کلاه
او این شش نیست رباعی	این کهن دیر که گل پهلوی خاست
نیست کیدل که ز زخم جانگوارست درو	چون جان در خم چو کان قضا گوئی

بیقرارست چه امکان قرارست درو

### مجلس پنجاه و هفتم

خاقان قیصر ابهت جمشید خورشید قمران دارای کسری ملت  
 اکمذ خسر و نشان که به دولتمنین شتهار یافته و آفتاب دلش  
 بر مشرق تافته بعضی بر آن رفته اند که پس فیلهوس است از اسباط یافت  
 نوح و بعضی گفته اند دختر زاده کاوست و در آنکه به دولتمنین موسوم شده اند

بسیارست یک قول آنست که سی ساله بود که پادشاه شد و سی سال  
 دیگر سلطنت کرد چون هر سی سال قمریت او را دو لقب زمین بدین  
 اعتبار گفتند و چون داراب کشته شد عرض شد که گرازشگر خود و آنچه  
 از لشکر داراب بر و جمع شده بودند هزار هزار و چهار صد هزار بود  
 قشلاق در هندستان کرد پادشاه هند قور نام مقابله در آمد و بر  
 دست او گرفتار شد و اکثر بلاد هند در حیطه تصرف او درآمد ملک  
 محل و قصای هند که تخت ملکی بود که طریق حکمت و زبده بود و  
 نیز نجات خوب میدانست اسکندر مکتوبی بدو نوشت و او را طلبید  
 چون مکتوب بدو رسید تعظیم بسیار کرد و گفت که مرادین مدت چند  
 چیز جمع گشته که هرگز هیچ پادشاهی را ندیده و آنان جمله دختریت  
 که آفتاب بر صورتی بهتر از آن نداشت و دیگر فیلیوفیت که از هر چه  
 بر خاطر گذرانی تر از آن واقف سازد و دیگر طبیب است که در حفظ  
 صحت پد بیضا و درازاله مرض نفس سیما دارد و دیگر قدحیت

که آرزای آب کند و مجموع لشکر سیراب شوند و قدح همچنان پر  
 باشد اینها به هدیه می فرستم و من پیر شده ام و طاقت سیر و سفر  
 ندارم اگر معاف دارند خوب و اگر معاف ندارند متوجه ملائمت  
 شوم اسکندر جمعی حکما را فرستاد که اگر درین قول صادقست آن  
 پیشکشها را آورند و او را معاف دارند و اگر صادق نیست خبر  
 آورند چون برگشتند آنچه گفته بود همراه ایشان ارسال نمود چون  
 بملازمیت اسکندر رسیدند قبل از ملاقات اسکندر قدحی پر روغن  
 نزد فیلسوف فرستاد فیلسوف هزار وزن در آن قدح که روغن  
 داشت ریخت و نزد اسکندر فرستاد اسکندر فرمود تا سوزنهای  
 بگذاختند و از آن کوره ساختند فیلسوف آن آهن را آئینه ساخت  
 و نزد اسکندر فرستاد آن آئینه از جمال با کمال آن خیره عکس  
 پذیرگشت و اسکندر از پرکار بدو بدو چون دختر و فیلسوف  
 و طبیب با آن قدح به مجلس اسکندر درآمدند اسکندر شاه نمود

## نظم

خرا آن چار پیسرا یه ارجمند	گر نمایای هر دل پسند
ز گنج و ز روزیور و عمل و در	بسی پشت پیلان بگنجینه پر
ز پولاد و هندسی بسی بار بار	ز خود و ز غنبر خبر و بار
چو کوه روزه چلنده فیل	که نگدشتی از ناف شان بر ویل
چو شه دید گنجی فرستاده را	چهار آرزوی خدا داده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد	که گنجینه روش از یاد شد
نگند از مایش در آن چار پسند	چنان بود و گو گفت و زان پیش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید	ز یک شربتیش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمدند سخن	خبر یافت از کارهای کهن
طیب مبارک چو بر ز نفس	ز تن بر دیماری از دل بچس
از ان خوبتر وید کا از گهر	صفتهای او رکند و پذیر
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید	ز هندوستان چینی آمد دید

گلنید خوشبوی نا دیده کرد	بهاری نیاز زده از باد سرد
پری پیکری چون بت آرسته	پری و بت از هندوان خسته
بشیرینی از گلشکر نوش تر	نرمی گل نازک آغوش تر
کره برگه چین نقش چو دام	همچنین چین او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود	قرنفل بهندوستان خورده بود
چو اسکندر آن روی زیبا بدید	ز خود رفت و من بعد خود را ندید
در امواج دریای ذخایر عشق	دران پهن صحرای خوشنوا عشق
نیز بر جاست کشتی نه هم بحر و بر	نیز پیداست راه و نه هم رهبر
اگر صلیب است و صلیبست	همان گشته فوف و همین گشته یوف
کشی بحر با گر دران تاب تب	جگر خسته مانی و خشک لب
فاده دران شبت آتش در آب	چه سجد دران قدمی بر آب
چون اسکندر اندکی با خود آمد و دید که گل مرادی در باغ دلش	
شکفت با خود گفت بیت	بیا نظاره کن ای دل که یار می آید

بیت

ز بهر بردن جان فگار می آید	اسکندر بخود جای خود بر سخت
و شمع از مهر او در سینه بر فروخت و اول خود را پروا نداشت	او ساخت و آخر بسوخت زمانی زبانش از کار فرو ماند
چون به گفتار درآمد مضمون این بیت برو خواند بیت	
ز عشق سوخته ام جان من سپند تو با	دل همیشه اسیر خم کند تو با
در شب پیشین که در انتظار او بود می گفت	قطع
بسالم شب صلی که اتفاق افتد	شوق فرو نشده بسم کند آغاز
شب که نوبت بهمان بود مؤذن صبح	بباید قیامت بر آورد آواز
و درین شب که نوبت وصال بود و با مطلوب خودش اتصال	
خواند رباعی	اشب که بر منست یار بهم
و او رده من او را بد صد حیل و دم	ای فاتحه صبح ز روی خلاص
احمد و آن یکا در خوان و بدم	و چون بکند راز بنده و ستان بچین
رفت و آن بلا را گرفت و از آنجا باز گردید و متوجه روس شد بمحبت	



بمقابلہ درآمد و صفها آرستند و بر خاش بر خاستند جنگما عجیب  
و خون ریزش غریب شد یک روز غصه تی بمیدان درآمد و از لشکر  
اسکندر سر بود که چون گوی می انداخت و هر کس با او بجای می آمد  
با خاش برابر می ساخت به کیب را آن دختر نهان از اسکندر  
غرق آهن شده بیرون تاخت و از تیرو نیزه و خشت و  
پولاد جگر حریف را خون ساخت اسکندر چون باز نگریه دید نظم

ز ره پوشی از سایه قلبگاه	چو ماه درخشان زابر سیاه
برون تاخت مانند شیران	ازین دلربائی و زان جانستان
ز تیغ آتشی بر شیده چو آ	کز خیره شد چشمه آفتاب
شد اندیشناک از پی کارا	که با شد و با دیده پیکار او
فرشته صفت گردان دیوچه	همی گشت چون گرد گیتی سپهر
چو دست کان دیو آهن شست	نیزدیش از حریر خشت
ننگ جهان سوز را بر کشید	سوی اژدهای منده دوید

زوش برکت گاه و بر دش زجا	چنان کان سنگ در آمد ز پاتی
ولی جست آن دیوانه ز زیر کرد	به سختی بر آورد با او نبرد
ز سوزندگی راه بخش گرفت	بدان آبن خفته سختش گرفت

آخرالامران غفریت دران بساط شاه پسلی ز دو پیاده اش  
ساخت و در پای پیش انداخت

ز زینش در آورد چون تیشیر	ز تارک پیفتاد تر کش زیر
بباری پدید آید از تریرک	بسی غر و نازک تر از لاله برگ
سرخ خست کردن کز مژم اش	چو روی چنان دید شرم آمدش
چو هندوی در دش گنجینه زد	ز روی سپوشش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو	ز دیوانه وسی بر آمد غریب

تا آن هنگام اسکندر وقوف نداشت که آن دختر گرفتار شد  
چون آن واقعه پیش او آشکار گشت

از آن تیرگی شاه لشکر شکن	بچپید چون مار بر خوشن
--------------------------	-----------------------

روان بانگ بر مرکب خویش زد	سینه ز زخم سنان پیش زد
شکبانی او درین کارزار	دلش را و شخصی که اشقیای
کز آهین نگر دو پر گنبده میخ	نشايد بر خرم راندن تیغ
چشمش بنید آوری	چشمش بنید آوری
غمان کرد سوی بد اندیش رست	کندی و تنگی گرانایه خواست
چو ابر سیه چون در آید بکوه	در آمد دران دیو در پیشکوه
که اقبالش فریبست	تختی بر جای پیش آنست
در انداخت چون خمیر روزگار	کند عدد و بند را شهریار

بگردن درافتاد و بدخواه را	زمین بوسه داد آسمان شاه را
بچشم کمندش سراندر کشید	کشان همچنان سوی شکر کشید



ز لشکر که شاه فیر و زنده	غریبوی برآمد بچرخ بلند
چو شه دیدگان پیکر دیو رنگ	باقبال طالع برآمد به جنگ
نشانش بر وز دگر دشمنان	سپردش بر ندان اهریمنان
دل و سیان از چنان زور و ست	بران او دشمن دشمن افکن شکست

شهر و سس شد چون که ازنده موم	بشاهی در آمد شهنشاه روم
از ان تیغ زن مرد چاک سو	سخن راند با انجمن شهر یار
که امر ورش این یو فاهم نبود	ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر انداز بند آن رهنزان	برون آور میش بزخم سنان

آخولامبر خاطر اسکندر چنان رسید و با امرای خود چنان نیر صلاح  
اندیشید که انسان چون بنده احسان است مصلحت در آن نمی‌نم  
که او را از بند بیرون آوریم و مجلس برای او بسیار ایم و در  
گنج بخشش بروی او بخشایم چون آن لطف و احسان از ما  
بیند شاید این عقده را بکشد و این رنگ را از آئینه  
خاطر بزاید و اگر نه کار شکل ست و رنج بردن بی حاصل اشعا

دلم اینجا خراب و جان آنجا	اتم اینجا چنین روان آنجا
چون تو انم زیم من ای یار	شب تاریک و ابر غم باران

این فکر چون عین صواب بود هر حقول نمود فی الحال نظم

از آن زور دیده تن زورمند	بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد	از آزاد مردی زیان کس نکرد
نشاندش با زرم و دادش طعام	نوازشش گری کرد با او تمام
می پی چند با گوهرش یار کرد	همی گوهرش را پدیدار کرد
چو هستی در آمد بران شور و خجست	بغلطید چون سایه در پای تخت
چو تو سن و لی گرچه با کس ساخت	نوازنده خوشتن ریشناخت
از انجا سراسیمه بیرون دیو	چنان شد که کس گرو ورنید
شگفتی فسر و ماند خسرو در آن	نشان باز جسته سخن از سران
یکی گفت چون می در و کرد کار	سوی خانه خویش بر بست بار
یکی گفت صحرائست این شگفت	چو بندش بریدند صحر اگر گفت
شد از هر چه رفت آشکار و نهفت	سخن گوش می کرد و چیزی نگفت
در آن مانده کین پرده نیلگون	چه شب بازی از پرده آرد بر آن
چو نخست گذشت آمد آن پیلست	کرگاه زیبا عروسی بست

<p>به از دم در پیش خسر و خساد چو شه دید در خرمن آن باها در آن ترک خسر گاهی آورد چه دید آفتی دید ز اندیشه دو پیر سید کا حوال خود بازگو</p>	<p>برسم پرستش زمین بوسه داد ز مردم تپی کرد خسر گاهرا شکنج نقابش ز رخ شکست نمافت که بل آفتابی ز نور ولم را بدان و آستان بازجو</p>
<p>گفت که مرا چون این حادثه دست داد و مرکب بنجم در میدان نامرادی افتاد و مرا در سلاسل و اغلال کشیدند و گرد بر گرد من به پاسبانی صف بر کشیدند چون پاسی از شب گذشت ابری غلامانی پیداکشت از میان آن مردم غریبی برخت نظم</p>	
<p>رقیبان که شب پاس میداشتند بجز سر ندیدم که از مر و کند در آمد چو مرغ غم ز جا برگرفت به پایان که بر تخت شاهم نشاند</p>	<p>ز بهیش همه جای بگذاشتند همی کند و بر دیگری می گفتند همه بدم از دست و پا برگرفت ز پایان ماهی با هم نشاند</p>

<p>پریکچه چون حال خود باز گفت</p>	<p>ز شادی رخ شاه چون گل شکفت</p>
<p>و بعضی چنین روایت کرده اند که اسکندر در هند وستان شبی          بخواب دید یامیان خواب و بیداری از با تفتی شنید نظم</p>	
<p>در قضا ناگاه سیم رخ ای عجب          در پریدن اوقات از وی پری          این پراکنون در نگارستان نیست</p>	<p>جلوه گر بگذشت در چنین شب          لاجرم پر شور شد زان کشوری          اطلبو اعلم ولو بالصین نیست</p>
<p>سأبران اول بهار بود که از هند وستان عزیمت چمن نمود و          چگونگی از خود رسول بر ساختن خاقان آمدن پیش اسکندر و          بزبان شیخ نظامی مبسوط ذکر کرده و گفت از پیشکشها که خاقان          کشیده هجت اسکندر یکی آن دختر بود که آن کار با نمود خواه در          طریق دلربائی و خواه در شیوه کشور کشائی</p>	
<p>مجلس پنجاه و هشتم</p>	
<p>چهره کشای ایوان بی ستون ارم ذات العباد للہی لم تخلق</p>	



مجتبی دان اقلیدس شانی	نظم شکوه فی البلاد
به آهن نقش چین بر سنگ بندد	بوقت هند سه عبرت نمائی
ز بس نقش غریب از سنگ هفت	بصنعت سرخ گل از نگ بندد
به پیشه از ریش شاگرد تاروم	برآر چشمه خورشید روشن
چو یک پیل از سطری و بلندی	به تیشه سنگ خارار اکنده موم
فرهاد و شاپور در بلا چین با هم بودند	به مقدار دو پیش زور مندی

و نقش بندی صورتگر میشتغال نموند شیرین را بهوس آن شد که جوی  
بکند که از دو فرسنگی منزل او که گوسفند از ابد و شد از اینجا شیر پیش کوشک او  
آید چون این حال شاپور گفت زمین بوسید و بعض شیرین رسانید

نظم	
که هست اینجا مندرس مرد تنها	جوانی نام او سوزانه فرهاد
به استا چنین کارت برآید	بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کاری استا و شوا	نخست استا و با یگینی کا

بختن کردش پوران زمین را	بدست آورد فرهاد گزین را
بشاد روان شیرین بردش	برسم همسران کرسی نداشت
درآمد که مکن مانند کوهی	کز آمد خلاق رشکوهی
رقیبان حرم بنوختندش	بواجب جایگاه ساختندش
برون پرده فرهاد استاد	میان در بسته و باز و کشاد
در اندیشه که لعبت باز گردن	چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان ناگه بشنوخ بازلی کرد	پس آن پرده لعبت بازلی کرد
دو قفل از شکریا قوت برداشت	وز و یا قوت و شکرت به برداشت
شنیدم نام او شیرین از این	که در گفتن بسی شیرین بان بود
کسی کان سخن در گوش رفتی	گر خلائون بسی از بهوش رفتی
چو گرفت آن سخن فرهاد در گوش	ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بر آورد از جگر آه شغب ناک	چو مصروعی ز پای افتاده خاک
چو شیرین دید کان آرام رفته	دلی دارد چو مرغی داف رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش	بدان دانه بدم آور و بارش
پس آنکه گفت کای فرزانه است	چنان خواهم که گردانی مرشد
گله دور است و ما محتاج شیریم	طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوشت زان یکد و فرتنگ	بباید کف جونی محکم از سنگ
که چو پانام آبخا شیردوشند	پرستار نم اینجا شیرنوشند
چو آله گشت از ان اندیشه فرما	روان بگشت را بر دیده نهما
وز انجا رفت بیرون تشنه برود	گرفت از مهربانی تشنه برود
بدیشان گفت کان موضع کجاست	که شیرین ابدان میل یوست
نشان دادش یکی فرزانه دستور	بدان موضع که هست امر و مشهور
چنان از هم دریدند ام آن بوم	که میشد زیر چرخش سنگ چون بوم
بیکماه از میان سنگ خارا	چو دریا کرد و جوئے آشکارا
چنان ترتیب کرد از سنگ جوی	که در ورزش نمیکنجید موئی
چو کار آمد باخر حوضه بست	که حوض کوثرش ز آب و سبزه بست

خبر بردند شیرین را که فرهاد چنان کز گوسفندان شام و شکیه بهشتی پیکر آمد سوی آن شیت چنان پنداشت کان حوض گزیده تمام حوض لبست و جوی بکشد بحوض آمد پسای خویشتن شیر بگرد و جوی شیر و حوض مسکیت نکر دست آدمی هست آفریده ببشت و جوی شیر و حوضه جو که رحمت بر چنان کس که چنین کرد ز نزدیکیان خود بر تر نشاند	بسی بر دست فرهاد آفرین کرد چو رحمت دوشد نزدیک خواست
چون فرهاد را آن اعزاز و اکرام کردند یکبارگی او را بی صبر و آرام کردند که نه یارای نشستن ماند و نه پای فتن این بیت فغانی را	بر خود خواند که بلیت چرا غم ازین شیوه ماندم که چنانم
نی با تو توان بود نه هم می توانست عاقبت آن بچاره پریشان	روزگار بر آشفت و هیچ نوع نتوانست قرار گرفت
چو دریا لشک صحرایز بر پشت	از انجا راه صحرایز بر پشت

نه صبر آنکه دارد پای دوری	نه برگ آنکه سازد با صبری
بشی و صد دریغ و نوحه تا روز	دلی و صد هزاران آه و سو

روز بهر نوع که بودی بگذراندی فاما بغمهای شبهای تار در  
ماندی دور از یاران کهن همچون مجنون با خود در سخن از پیجوی  
در شبهای تار هزار بار مرگ خود جسته و هزاران از سوز داغ و جزا  
دست از جان خود شسته از یک طرف از آب چشم و شعله  
عشق پر تاش و آب و از یک طرف از فرقت یاران در خطر  
روزی سنگ از کان میکند بدن و زو شب جان میکند نظم

دل از جان برگرفته و ز جهان	بلا همراه در بالا و در زیر
بشی و صد دریغ و ناله تا روز	دلی و صد هزاران حسرت و سو
چو وحشی تو سن از مهر سوشان	گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان آن دامن زبان گیر	بر و گرد آمد یک دشت تخمیر
یکی پهلوش رفتی یکی جای	یکی دامنش رسیدی یکی پای

یکی از محسّران را از پرده از روی کار برداشت و کماهی این حال را  
در مجلس خسرو عرضه داشت چون آن سخن را سر تا پای گفت  
خسرو اول از آن شادمان گشت و آخر بر آشفست <sup>نظر</sup>

نشت وز درین معنی دمی چند	بزدیگان خود نامحرمی چند
بدین مهره چگونه حق بایم	که با این مرد سودائی چه ساریم
و کر خون نیز مش خود بی گناهست	اگر مانم بدو کارش چیست
که اسی دولت بیدار تو فروخ	خردمندان چنین دادند پاسخ
ز افتانی بدو کردن چو خورشید	نخستش خواند باید با صد مهید
به سنگی بایستش مشغول کردن	ورش نتوان ز بر معزول کردن
گزار عمر در پیکار آن سنگ	که تا آن روز کاید روزا و تنگ

چون ارکان دولت در مجلس خسرو یکجا قرار دادند جمعی را تهیه کرد  
به طلب کوکبن فرستادند و مقرر کردند که هر کس او را همراه این  
سفر باز گردد بخلعت پادشاهانه و غایات خسروانه

سفر از گردنقطه

چنان آن تشنگان از پی آب	زهر و هر کی میسر اند بشتاب
تهی می یافتند آن گویان	بجستندش همی کوه و بیابان
نظر انداخت بر شخصی ز ناگاه	یکی از قاصدان در گه شاه
غبار عاشقی بروی نشسته	پوچ و مجروحان دل از شاد گشته
که از شیرین جدا مانده است مجروح	بدانست او که فرما دست برنج
پیر از مجلس شادی بروی	سلامش کرد و پرسیدش که چنی
لب خشکم ببین و گونه زرد	جوابش داد و گفت ای جوهر
کرا گویم که تو فریاد من	ندارم در جهان از نیک و بد

چون قاصد پیغام خسرو را بد و رسانید و به افسانه و افسون  
 اندکی دل او را از بند غم برهانید سبک از جای جربستند و حرام  
 ملازمت درگاه بستند چون بگریاس اساس خسرو رسیدند  
 و به شرف بساط بوسی مشرف گردیدند خسرو از و چیرهار رسید و

در مقابل هر سوالی جوابی شافی شنید

نظم

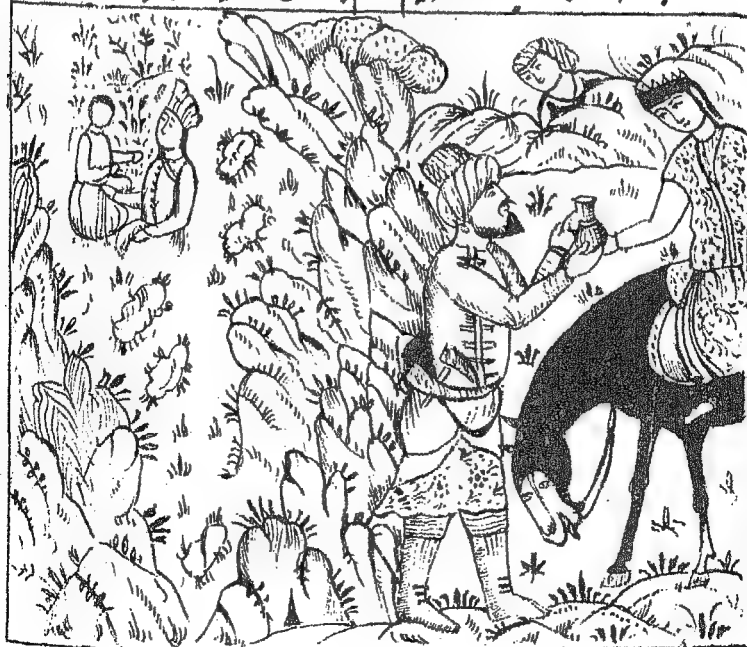
بیاران گفت از خاکی و آبی چو عاجز گشت خسرو در جایش گشا و آنکه زبان چون تیغ فورا که مار هست کو همی برگذرگاه میان کوه را همی کند باید بدین تدبیر کس ادست نیست جوابش داد مرد پیشین چنگ بشرط آنکه خدمت کرده باشم ولی خسرو رضا سے من بگوید به تندی گفت آری شرط کردم چو بشنید این سخن فرما و بیدل	ندیدم کس بدین حاضر جوابی نیامد پیش پرسیدن صوابش فکند الماس را بر سنگ بنیاد که مشکل میتوان رفتن دان راه چنان کامه شدن مار بشاید که کار تست این و کار کس نیست که بردارم ز راه خسرو این بنگ چنین شرطی بجای آورده باشم به ترک شکر شیرین بگوید و گرزین شرط بر گردم نه مردم نشان کوه است از شاه عادل
--	--



به کوهی کرد خسرو ز سمنو نش	که خواند هر کس کنون بی ستوش
ز دعوی گاه خسرو باد می پوش	روان شد کو کهن چون کوه آتش
بدان کوه و کمر بر رفت چون باد	کمر بست و زخم تیشه بکشد
نخست آرم آن کرسی نگه داشت	بر و تمشالهای نقره بگاشت
به تیشه صورت شیرین بدان سنگ	چنان بر زد که مانی نقش از رنگ
پس آنکه از سنان آتش انگیز	گذارش کرد شکل شاه و شبیز
چو شد پر دخته فر باد را چنگ	ز صور تکاری دیوار آن سنگ
به کوه انداختن بکشد و بازو	همی سنجید سنگی بی ترازو
به شب هنگام که صحرای اندوه	رسیدی آفتابش بر سر کوه
شدی بر پای آن صورت زدی بس	بر آوردی ز بس حسرت صد فوس
که ای محراب چشم نقش بندن	دو بخش روان درد مند
نخندم کسی در خیل پید است	که گر میرم کند بالین من رست
اگر صد سال در جانی نشینم	کسی جز آه خود بالا نه بینم

دگر گردم بکوه و دشت صد سال	بجز سایه نماید به دنبال
سکارا در جهان جا و مرانه	گیار در زمین پا و مرانه
پندگزار بکوهستان پست	نهنگزار بدریا جایگاهست
من بی سنگ خاکی مانده تنگ	نه در خاکم به آسایش نه در سنگ
مبادا کس بدین بخان و مانی	بدین تلخی چه باید زندگانی
بدین بی رو غمی مغر و غم	غم دل بین که سوز و چون چرا غم
زمن خاکستری مانده است ازین	نجا که تر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته	نشاط از دست و زور از پای فته
اگر پای بدست آرم دگر با	بدامن در شمع چون نقش دیو آ
به صد دیوار سنگین شین پس	بر آرم مانده بینم هیچکس را
روزی شیرین راهی فرمود در ساقا و با جمعی از محرمان آن راز در میان نهاد	
خیمر از گوشک بیرون دو رقم تفریح بی ستون زد	
بفرمود آپ رازین بر نهادند	صبارا محمد ز رین بر نهادند

برون آمد چه گویم چون بهاری	بر یبائی چو یغائی نگاری
روان شد ز گسبان بخواگشته	چو صد خرمن گل سیراب گشته
چو کوهی کو مکن اسوی خود خواند	وز انجا کو مکن زد کو مکن راند
ز نعلش بر صبا سماریزد	ز زمین پا چون فلک پر کاریزد
چو آمد بانشار مشک و نسیرین	بر آن کوه سنگین کوه سیمین
خرامان میشد آن ماه مسور	پس و پیش تان مانند اختر
شکر لب دشت بر لب ساعشر	بدتش داد کاین بر بایسن گیر



<p>ز مجلس غم رفتن کرد ساقی سری بر سنگ میزد بر سنگ</p>	<p>چو عاشق مست گشت از جام باقی شده بر کوه کوهی بادل تنک</p>
<p>خبر رفتن شیرین بطرف کوه بیستون چون بخسرو رسید تمامی ارکان دولت را طلبید و بطریق مشاورت در دفع فساد از هر یک استفسار نمود و آخر الامر مدی کار دیده آن عقد را بکشود گفت کسی میباید فرستاد پیش فرهاد تا گوید که شیرین برود بدلا شبهه از شنیدن آن جان نخواهد برد چون خاطر بران قرار دادند مطلقا با پیچ فرودی دران زبان نکشاند <sup>نظم</sup></p>	
<p>گره پیشانی دولت تنک زد بزر و عده باهن بیم کرد شده بر پی خطای تنهوش زبان بکشد و خود را تنگ کرد</p>	<p>طلب کردند تا فرجام گوئی سخنهای پیش تسلیم کردند فرستادند سویی بی شوش سوی فرهاد رفت آنگل زد</p>
<p>چرا عمری بغضت می گذاری</p>	<p>کدام نادان غافل در چه کاری</p>

<p>کنم ز نیشان که بسینی و شکاری مراد بار شیرین تر ز جاست غم شیرین برو بس دید در کار که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد بر آب دیده شستندش همراه پس زدندش بخاک و باز گشتند ز طاق کوه چون کوهی در افتاد چو مصروعی همی غلصه بر خاک</p>	<p>بگفتا بر نشاط روی یاری چه یار آن یار کوشین زبانت چو مرد ترش روی تلخ گفتا بر آورد از سر حسرت یکی باد ز خاکش غبار افشانند بر ماه هم آخر با غمش و مساز گشتند چو افتاد این سخن در گوش فرهاد بر آورد از جگر آه شغب ناک</p>
<p>عاقبت از تنه آن سرد آن جوان مردی همچون مرغ نیم بل می طپید بسیار در خاک و خون گردید هر خاک که برگرد او بود بر سر کرد و همچون سبزه پرموده از خاک گردید</p>	
<p>زمین بر پا و او بوسید جان او که اندوهی و بد جانی ستاند در و گیر در هر سوئی بلائی</p>	<p>صلای در شیرین در جهان او زمانه خود جز این کاری نداند چو کار افتاده گردد بی نوا</p>

چنان در خوشدلی بی بهر گرد	که در کامش طبرزد هر گرد
چنان تنگ آید از شورید بخت	که بر باید گرفتش زین جهان بخت
سر آئیده چنین افکند بنیاد	که چون در عشق شیرین مرد فریاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش	که مرغ نازنین گم شد ز باغش
بران آزاده سر و جویباری	بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله در بست	بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش کسب دغالی بر افروخت	وزان گنبد زیارت خانه خست
وزان پس از سر خاکش خروشان	بسوی قصر شد گریان و جوشان

میگویند این قصه در اول زمان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تباریخ دوم سال از هجرت بود

### مجلس پنجاه و نهم

قیس عامری که شیفته بود در حلقه زمره یاکیم المفتون و اشفت از سلسله دایره یقولون ای مجنون از ازال الازال تا رسیدن عمر و چیل و خیال مشغولی

عشق بد و دست آب میداد	زان گوهر عشق تاب میداد
شد جان پدر بروی او شاد	از خانه به مکتبش فرستاد
جمع آمده از سر شکوهی	با او بموافقت گروهی
با آن پسران خرد پیوند	هم لوح نشسته دختر چندی
بود از صف در کربلیه	ناسته دریش هم طویله
آفت ز سیده دختر خوب	چون عقل بنام نیک نوب
آراسته بستی چو ماهی	چون سرو سهی نظاره گاهی
آهو چشمی که هر زمانی	کشتی به کرشمه جبینی
زلفش چو شبی خوش چو غمی	یا مشعل به پختک زاعنی

روی او سیلی مستیری که آفتاب نور نموده باشد از مهر نسیر  
 بدر الدجی و موسی و سیاه ولی همزنگ قیری که کسب ظلمات  
 بعضیها فوق بعض کرده باشد از غایت و ماحیر سری بعبد الله

در هر دلی از هو اش میسلی	گیوش چو لیل و ناهم میسلی
--------------------------	--------------------------

دل داد بهر و جان خریدش	از دل داری که قیس دیدش
اندر دل هر دو مهر میرست	او نیز هوای قیس می جست
افتادن نافتاده سخت است	مستی سخت باده سخت است
با هم همه روز خو گرفتند	چون از گل مهر دو گرفتند
افغان زد و نازنین بر آمد	چون بچند می برین بر آمد
در معرض گفتگو افتادند	زان دل که بیکدگر بدادند
در هر دهنی حکایتی بود	زان قصه که محکم آیتی بود
تا راز نکر دو آشکارا	کردند بسی بهسم دارا
بوی خوش او گواهیست	بند سر ناله گرچه خشک است
برقع جمال هر دو بر داشت	بادی که ز عاشقی خبر داشت
در چرخ عشق شد گرفتار	چون شبنم گشت قیس را
نخرفت بهیچ منزل آرام	از عشق جمال آن دل آرام
می بود و یک ناشکیبا	در صحبت آن نگار زیبا



و آنان که ز اوقات ده بودند اونیز بوجه مینوایی	مجنون لقبش نهاده بودند میداد برین سخن گواهی
و چون مدتی برین حال بگذشت ناگاه از بام بقیاد طشت چشم چشم ایشان بکشد و رازشان بار و افتاد سنگ تفرقه در میان ایشان انداختند و از یکدیگرشان جدا ساختند رباعی	
لیلی چو بریده شذر مجنون مجنون چون دید روی لیلی	بهر نخیبت ز دیده در مکنون از هر مره کشد سیلی
در اطراف و جوانب قبایل چند می بودند و راهم زبان و هم چون جدائی ایشان دیر کشید حال مجنون آشفته شد اضطرار رسید آن دو سه یار پیش پیش و مجنون در پی پنهان آمدند در ح نزدیک به خرگاه سیلی در صورت گدایان بنشستند و از راه خواست ناله در پیوستند	
آن دید درین و حسرتی خورد	وین دید در آن و نوحه کرد

لیلی زخروش چنک در بر	مجنون چو ریاب دست بر سر
لیلی چه سخن پری وشی بود	مجنون چه حکایت آتشی بود
لیلی سن خزان ندیده	مجنون چمن خزان رسیده
قانع شده این ازان بیوئی	وان راضی ازان پرس و جوئی
<p>چون حال مجنون بچپاره تباه گشت پدر از کماهی احوش آگاه گشت با پیران عامری مشاورت نمود بغیر از خواستگاری لیلی در پی نکشود گفتند اول با مجنون تنیه سوال و جواب کنیم و بعد از آن فکر اسباب کنیم</p>	
آن کی در خواند مجنون را ز راه	گفت اگر خواهی تو لیلی را بنحو
گفت او هرگز نیاید زن مرا	بس بود از زاری و شیون مرا
یا خوشتر گفت از لیلی مرا	سرکشی او را و او سیله مرا
مغر عشق عاشقان بادی بود	هر چه بگذشتی ازین بادی بود
من نیم زن عاشق شمت پست	تا کنم خالی زیاده دوست و ست

تا که باشد یاد غیر در حساب	و کرمی باشد از تو در حجاب
چون همسر یاد تو از موی بود	همچو مجنونت بهر لیلی بود
گفت او را چون نمی خواهی برت	این مهر سودا برون کن از سرت
آنجا که ذات وحدت با ذات متحد شد	آنجا که ام مجنون آنجا که لیلی
گفتند سخن او را اعتبار نیست بهتر از رفتن به قبیله لیلی کا نیست نظم	
مسکین پدرش بمانده بند	رنجور دل از برای فرزندان
در پرده آن خیال بازی	بیچاره شده ز چارهای
با انجمنی بزرگ بر جفت	کرد از مهر روی کاره رست
آراسته با چنان گروهی	میرفت به بسترین شکوهی
چون اهل قبیله واقف شدند ایشان را به عسرا و اکرام فرود آوردند	
و از کیفیت حال استفسار نمودند چون مدعی سید عامری را	
معلوم کردند پدر لیلی دست زد بر سینه خواست ایشان زد	
و آتشی در دل سوخت آن جمع پریشان زد نظم	

سجده

کاین گفتند برقرار خویش است	سیکو تو فلک بکار خویش است
گرچه سخن آبدار بینم	بر آتش تیر کی نشینم
گره و سینی درین کسارت	دشمن کایش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست خوش نام	فرخ نبود چو هست خود کام
دیوانگی هر سی نباید	دیوانه جریف مانشاید
تا او نشود درست پیکر	این قصه نه گفتنیست دیگر
چون عامریان سخن شنیدند	جز بار شدن در ی ندیدند
نومید بجای خویش رفتند	هر یک بدیار خویش رفتند
چون عامریان از قبیلہ لیلی نا امید باز گشتند علاج کار خود در تن	
بکعبه معظمه دیدند تمامی پیران قوم مجنون را به بیت المحرم	
در آوردند و دست دعا و نیاس از خلوص نیت بر آوردند و پدر	
مجنون همچون دل از پرده بیرون که در آن غم بچاره و	
از خان و مان آواره شده بود	

گرفت برق دست فرزند	در سایه کعبه داشت یک چند
گفت ای سپهر این جای پادشاهت	بشتاب که جامی چاره ساینست
در حلقه کعبه حلقه کن دست	کز حلقه غنم بدو توان دست
وز صاحب خانه چاره میجوی	وانکه بزبان حال میگوی
یارب که ازین گراف کاری	توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناه هم آور	زین شیفتگی بر بهم آور
در یاب که مستلای عشقم	آرد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق شنید	اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه بر حبت	در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت و گرفته حلقه در	کام روز منم چو حلقه در
در حلقه عشق جان فروشم	بی حلقه او مباد گوشم
پرورده عشق شد سرشتم	بی عشق مباد سر نو شتم
یارب تو مرا بروی لیلی	هر خطره بده زیاده میلی

<p>بتان و به عسرا و در اقرار این قصه شنید گوشت خاموش دردی نه و وایز پر دارد</p>	<p>از عمر من آنچه هست برجا میداشت پدر بسوی او گوش دانست که دل اسیر دارد</p>
<p>پدر مجنون با سرداران قوم چون او را بدان حال بدیدند از کعبه ناامید برگردیدند مجنون بطریق معهود در کوه بخند و نوحی آن می گردید و باد می پیچید</p>	
<p>میخواست علاج را طبیبی وان چهره بخون دیده شده باشخ نباتهای خضرا بر خدمت او شده شتابان لشکر گاهی کشیده در راه او بر پهلوی شاه چون سلیمان</p>	<p>میخواند چو عاشقان شبی دخشی شده و در سن گسته خو کرده چو وحشیان بصحرا هر وحش که بود در میان از شیر و گوزن و گرگ و روباه و ایشان بهر گشته بنده فرمان</p>
<p>و در آن صحرا و کوه با هم سزاران درد و اندوه اشعار پر دیوانگی</p>	

و در معانی به الماس بیان می یافت و این چند بیت از جمله	
فراقک من تهوی امر من الصبر ولما حدی الحادی و سارت کاهم فقلت توقف کی افوز بنظرة میگوید فراق تو ای کسی	اشعار اوست نظم و لاشی فی ابلوی آخر من لجم و نادى المناوى بالرحیل مع الفجر لا جعلها زادی الی منتها عمر
که محبوب دل منی تلختر است از صبر سقوطی و پیچ چسزد بلاها حاضر نیست از جبر تو ای شک پری و هرگاه که ساربان بنیاد حدی کند و منادی نداند که طبل کوی زتند زاری کنم که چندان توقف کنی که بیک نظر از دیدار لیلی فایز گردم که دیدار یاران ز او راه مسافران است که تا آخر عمر اگر کسم همان یک نظر بسم میگویند که ایل لیلی محبوب در قبیل خود راه نمیدانند و حال آنکه به منطوق این بیت	
اگر چه در عرب از بهر قبله کعبه نباشد	حسن شعر

بنود قبله مجنون بخر قبیلہ لیلی	روزی توجہ او بدینجا بود و دری
بر روی او را انجامی کشود نظم	آن یکی پرسید از مجنون مگر
کز کدامی سوی قبله است ای سپر	گفت اگر هستی کلوخی بی خبر
اینکت کعبه تو در شکی نگر	کعبه جان وی جانان دید نیست
روی او در کعبه جان دید نیست	کعبه عشاق موئے آمده است
وان مجنون روی لیلی آمده است	گرچه کعبه قبله اهل حجب است
لیک دایم کعبه دل قرب جست	در حرم گاهی که قرب جان بود
صد هزاران کعبه سرگردان بود	سرگردان میگشت در کوه و دشت که بچه
وسیلہ رو بدان قبیلہ آرد نظم	دید چوپانی در آن صحر اودشت
پوستی بستد از و مجنون است	سنگون شد پوست اندر سر فکند
خوشتن را اگر و چون گویند	آن شب باز گفت بهر کردگار
در میان گو سف را نم گذار	سوی لیلی ران رنہ من در میان
تا بیا بم بوی لیلی یک زمان	تا نمان از دوست زیر پوست من



بره یا بزم ساعتی از دوست من	عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
-----------------------------	----------------------------

بارم پنهان بسوی دوست شد



خوش خوشی برخاست اول خوش ازو	پس باز گشت زایل هوش ازو
چون درآمد عشق و آب از سر گشت	بر گرفتش آن شان بردش شبت
آب زد بر روی آن مست خراب	تا دمی نشست آن آتش ز آب
بعد از آن روز دیگر مجنون مست	گشت با قومی بصره در نشست
یک تن از قوش به مجنون گفت باز	تن برهنه مانده ای سر فراز
جامه کان و سترواری دلبس	گر گویی من بسیارم این نقص

<p>پنج جامه بهترم از پوست نیست پوست خواهد لهر که لیلی دوست کی شناسم جامه جز پوست من</p>	<p>گفت هر جامه نرایی دوست نیست اطلس و کسوف مجنون پوست است دیدم دام در پوست روی دوست من</p>
<p>عاقبت از گردش این دایره بی مدار جنبش این چرخ ناپایدار بی وفا غریب کرده روزگار فاعتسیر وایا اولی الالبصار</p>	
<p>افتاد بچاه در دمنی ز دباد طپا پنجره بر غش سروش ز گدختن گیشد کیباره فتاد و گشت بیما تنجا که کشید شکرش را کیباره در نیاز بکشد</p>	<p>لیلی ز سریر سربندی شد چشم زده بهار و غش زان روز که یار از وجود شد تا کار بدان رسید که کاش تب لرزه شکست پیکش را بر مادر خویش از بکشد</p>
<p>کاهو بره ز هر خور و با شیر گر از کشاده گشت شاید</p>	<p>کامی مادر مهربان چه بدید چون جان ز لبم نفوس کشاید</p>

در گردنم آرد دست یکبار	خون من و گردن تو ز نهال
کان لحظه که جان سپرده باشم	وز دوری دوست مرده باشم
آواره من چو گرد آگاه	کا واره شدم من از وطن گاه
داغم که ز راه سوگوارے	آید بسلام این عمارے
از بھر خدا نکوش داری	در وی نکنی نطسرخاری
من داشته ام عزیز وارش	تو تیر چو من عزیز وارش
گو بلی ازین سرای دلگیر	آن لحظه که میباید بخیر
از بهر تو تن خجاک میدا	بر یاد تو جان پاک میدا
احوال چه پرسیم که چو فتن	با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شمار	جز با غم تو نداشت کاری
وامروز که در نقاب خاکست	هم در هوس تو در و ناگست
چون منتظران درین گذرگاه	هست از قبل تو چشم بر راه
چون راز نهفته بر زبان دوا	جانان طلبیده بود جان دوا

پروا حتمه شد حیات او نیز	بنوشت جهان برات او نیز
طغراکش این مثال مشهور	بر شقه چنین نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه	چون بد شکسته دل شد آگاه
آدم بر آن ز راه برده	تا ریک شب چراغ مرده
گفت از پی آنکه بخت گشت	اندازه کارها در گشت
بارید بیباغ ماتمگر که	وز گلبن مانع از برگر
لیلی شد و رخت ازین جهان	با دایع تو نیست هم دران
مجنون خرابست مدتهش	زان لرزه شد تمام از شوش
چون صاعقه خورده بر فروخت	زان برق هم افق و دهم
برداشت بسوی آسمان دست	انگشت گشاد و دیده در
کافی خالق هر چه فسریده است	سوگند هر چه بر گزیده است
کز محنت خویش وار نام	در حضرت یار خود رسام
چون تربت دوست در آورد	ایدوست بگفت و جان بر آورد

<p>او نیز گذشت ازین گذرگاه بشآب که راحت از جهان فرت این مہفت سر اژدہای خون گر در گری بفسق پایست بگذر ز جهان که شمره دزد است</p>	<p>وان کسیت که نگذر در برین راه آہستہ مران کہ کار و ان فرت در گرد تو حلقہ کردہ چون مار در حلقہ اثر دہاست جایست گر باز و حریف عمرہ دزد است</p>
<p>در وفات لیلی مجنون خلافت آنحضرت است نیست کہ در زمان ہرون الرشید در ربیع الاول سنہ احدی و تسعین از ہجرت لیلی وفات یافتہ و مجنون بعد از</p>	
<p>بچند وقت</p>	<p>مجلس شصتم</p>
<p>پیکر خسرو شاہ بن قیصر شاہزادہ بود در سن و جمال رشک خسرو و خواجہ یگانہ زمان و نادرہ دوران در شیوہ دلبری</p>	
<p>بہاری فارغ از با و خزانہ خطا و سبزہ زار عالم جان</p>	<p>گل نورستہ در باغ جانے لب لعلش حیات آب حیون</p>
<p>او را پدر و مادر از خدا خاستہ بودند بر وزہ و نماز و قصد آن دوست و در آن</p>	

شیر دهنده اش از روم بولایت خود میسرده به بیبهای غریب  
 و حالتبهای عجیب به اهو از افتاده و اضعف و فروماندگی آن ضعیفه  
 طفل شیرخواره زبردوش در میان خوارزاری شسته باغبان پادشاه  
 آن گل را در میان خازاری یافته و پرورده او را پر فرنام کرد و در عالم  
 حال به هر فرشته تبار یافته است

اگر من دم زخم در شرح ریش	پریشانم روی آرد چو موش
کسی کرد و در صفش می شنیدی	ترنج و دست بخود میسیدی
همه کشور از او پر جوش میشد	که هر کس دید از او بهیوش میشد
شد آن چشم و چراغ روی افق	بزور و علم چون ابروی خورشید
چنان آوازه اش خوشید فرشت	که چرخ از وی بی آید بشد

دایه خسرو شاه در همان چند روز چون فوت شد و زن باغبان  
 او را شیر داد و پرورده هر کس او را پس باغبان میدنستند پادشاه  
 اهو از داد ختری بود در نهایت حسن و جمال و نالی آریسته از زلف و خال

گلکش اندام و گلرخ نام بودی	سمنبه خواهر بهرام بودی
شدی دیوانه زنجیر میوش	اگر عاقل بدیدی نقش رویش
قلم بر نقش حسن او شکستند	چون نقاشان لطفش نقش بستند
ببام قصر رشد چاشتگاهای	تضار گلرخ و لب سرچومای
نهادش آن تاشا بر جگر داغ	تماشا را بیاید تالب باغ
ز صحن هوشیاری هوش فیه	بزیربید هرگز بود خفته
عرق برگرد ماه او نشسته	خرد بر خاک راه او نشسته
گل صد برگ او شب نیم گرفته	کمند غمبزنیش خم گرفته
دلش چون ماهتابی بر ره افتاد	چو گل راز گس تر بر مه افتاد
فر و میسر آب گرم از دور	دم سرد از جگر برزد چو کافور
چو گلبرگ از صبا افتان خیزد	چو ابر نو بهاری اشک ریزد
میقتاد و رستی بنجیر شد	جهان بر چشم او زیر و زبید
سیان راه مرغ نیم بسمل	چگونه پرنده در خاک و گل

چنان پرسید آن مرغ لعلگاه | زهی عشق وزهی درد و زهی کلاه

بعد از آنکه گفته ختر را چنان کاری افتاد حال خود را با دایه در میان  
نهاد و دایه استبعاد بسیار کرد و روی خود را به طایفه افکار کرد و ختر  
سلطانی را با پسرباغبنانی چه مناسبت و کسی در خاطر تواند گذراند  
میان این دو ضد مواصلت چون بدید که دختر هیچ وجه متقاعد  
نمیشود و بهیچگونه آرام نمیکرد به حسب ضرورت روزی بیاض  
درآمد و بر هر مز سلام کرد و با او خوش برآمد فاما دایه چون  
بنیاد سخن کرد و اظهار آن حکایت میسرو بن کرد و برابر آن از هر مز  
سخن سر و شنید دایه از گفت پشیمان گردید دیگر هر چند بخودی  
می نمود سودی نداشت و دایه آنرا هباء منثورا می پنداشت چنانکه  
با دخترخنگ میکرد و او را از عشق سدره منع مینمود و مهر او را از  
لوح ضمیرش میزد و و چنانکه یکبار او را دید که بر بام میسرو  
و با او خشونت کرد و گفت

نقطه



دران ره میسنزنی تا بار دیگر	شوی بر بام و سازی کار دیگر
نیاید تنگت ای بد نام آخر	توقف کن فسر و آرام آخر
گهش گفت ای شده بی اگر از من	من اینم تو بر دیگرین به از من
جهان بین جهان چون بستم آخر	دلم برخواست چون بشستم آخر
چو شد بر بام هرگز بود در باغ	بیک دیدن نهادن بر جگر داغ
نقاب غمیرین از ماه بر داشت	دل هرگز نفیس و آه بر داشت
چنان دل بسته او شد بیک راه	که باران بهاری بخت بر ماه
برون افتاد چون آتش زبانش	ز حیرت آب آمد در دهانش
چو دل سرد در پیوندش آورد	بموی زلف گل در بندش آورد

چون کل را تحقیق پیوست که تیر عشق او تا بر دل هرگز نشت  
و یقین دانست که مرغ دل او در دام مهرش گرفتار گشت  
گرفتاری بی آرام و بی قسار گشت

دمان چرخه پیش و آید آمد	چو خورشیدی پیش سایه آمد
-------------------------	-------------------------

<p>وزان شادی جهان بوی عو کا می که تا خود گل چرپر خنده لب داشت که یک ساعت پس از گر خنجه بد بدین دوزخ ندیدم این چنین است که گل از خنده بیرون آمد از پوست یکمی تیر آمد آخر زبانش نه دل و چون دل خود ریش کردم ازان زلفم سیه تابست امروز</p>	<p>رخ چون کاه اگشته چو ماهی چو دایه پنجهان دیدش عجب داشت بد و گفتا چه بد یارب که گل بد ندانم ترا چندین دلیر است چو خدائی بگو احوالت ای دوست گلش گفت این زمانم از زمانه شدم بر بام و کار خویش کردم زلفم کردش داغ جگر سوز</p>
<p>چون دایه بر آن حال اطلاع یافت دوسه روزی و خضر را بکین داد و بعد از آن روزی سیاه درآمد هرگز پیش وید و سلام کرد و ایوب را بکین</p>	
<p>بغایت خشمناک و زهر کین دید یبا و دم زنده سرمایه آخر زهرستی برون از پرده گفتم</p>	<p>چو هر نزدایه را با خود به کین دید بر او رفت و گفت ای دایه آخر سخنم پیش تو بنحور دگفتم</p>

زمن کینه گیری سیم سینه	که ازستان کینی نگر فت کینه
ز گل هم سوخت سیخ و هم کبابم	وزین آتش ز سر بگذشت آتم
تو نیکی کن اگر بد کرده ام من	که بد با تو نه با خود کرده ام من
ز بس کردیده خون بگذشت برو	بزاری دایه گریان گشت بروی
بزاری گفت ای هر مزد گر نیز	تو اهام هرگز نت خوردن جگر نیز
چو جان گلر خم از تست زنده	چرا پیشت نباشد دایه بنده
کنون رفتم بعد از این بر ما	کنم آن ماه ازین مه سر آگاه
رسانم هر دو را چون ماه با مهر	نشانم هر دو مه را چو مهر بر سپهر
فکند القصه آخر در شبناگاه	اساس وعده در خلوت گنگه شاه
زمانی رست شد میعاد گاهی	که جمع آیند خورشیدی و ماهی
بیامد دایه چون بادی بر گل	چو گل خندان سخن گویان چو بلبل
گلش گفت ای گرامی تر ز جامم	چه آوردی خبر از دست نامم
چه سانت پرسم از گروه آخر	بگو شیر آمدی یا رو به آخر

جوابش داد کای گل در جهان من	نزدیم همچو هر مزیک جوان من
ترا این عشق و زیدین حلاست	که چون هر مزیک کوئی محبت
نسازی کار با او با که سازی	نبازی عشق با او با که بازی
بسی دم داوشش قصه باری	چو رضی گونه شد نیم داری
نهادم وعده تا چون شب باری	ترا صبحی ز وصل او بر آید
چو گل از دایه بشنودین سخن را	خوش شد همچو گل آن سروین را
بد و گفت ای تو دل نده جانم	چگونه شکر تو گفتن تو انم
چو شد روز و شبی دیگر در آ	فروشد آفتاب و مه بر آ
نشسته بود هر روز منتظر دار	که تا با گل کند در باغ و دار
چو پاشی شد ز شب حجاب بفرخت	چو خورشیدی گل سیراب بفرخت
بباغ آمد چو ماهی دایه در پس	به شکل آفتابی سایه در پس
چو هر مزید روی گل گزین را	بخدمت بوسه ز در روی زمین را
چو ماه او بخدمت راه گرفت	زمین پیشش آمد ماه گرفت

چو سایه از زمین بر ماه افتاد	گل خورشید رخ در راه افتاد
بنارش بر در زیر چمن در	فتاده این شکر لب و این سمنبر
می ناخورده است افتاده هر دو	شده چون بهشتان بی با ده هر دو



یکی را پای در گل مانده از عشق	دگر را دست بر دل مانده از عشق
یکی چون ماه در تاب او افتاده	دگر چون ماهی از آب او افتاده
چو لختی طوف کرد ندان و لحو	بخلو تگاه فتند از لب جو
ز بیصبری دل هر مرز نمی خست	که با گل رخ مگرد گل کند سست

چو شیر و چون شکر با هم نجفتند	با خر چون بسی با هم بگفتند
دو مغزو هر دو در یک پوست بودند	چو با هم هر دو دلبرد و دست بودند
بیای افتاده و سرست با هم	زده اسباب شادی دست با هم
بیسته بر کشاده عهد بستند	با خر چون شکر با شمشیر بستند
به هم را نیم عمر کامرانی	که گر مهلت بود در زندگانی
گل و مهر متیاسو و نذر کام	برین چون دتی بگشت ایام
و لیکن دور هم ماندند یک چند	جهان بر کام خود دارند یک چند

مبدأ تفرقه از آنجا شد که پادشاه افغان با لشکر عظیم بر سر اهرواز آمد بد طمع همین دختر و در آن جنگ هرز کارهای بهادرانه کرد و آن دختر سیخو دانه در جنگ گاه خود را بهر فرسایند و او نیز کارهای مردانه کرد چون پادشاه اهرواز بسبب هرز غالت شد مشارالیه بسیار معظم گشت و برسم رسالت او را نزد قیصر روم فرستاد و ندا ایشان یکدیگر را شناختند و چون بهر فرستاد

دختر بود از قیصر خست نمود چون به اهواز رسید پادشاه  
 اصفهان باز شکری جمع کرده بر سر پادشاه اهواز آمد و این  
 کرة فایق گشته و دختر را برده و آن ولایت را زیر و زبر کرده چون  
 به مرز رسید و آن حالت را مشاهده کرد و از حال دختر پرسید  
 و قلمی بد گفتند آتش در بگوشش بر فروخت و مقر استخوانش  
 بسوخت در آن اثنا قاصدی از اصفهان آمد و کتابت گل را  
 مشتمل بر آنکه اگر خود را رساندی فیما والا دیدار بقیامت افتاد  
 چون بعد از شقت بسیار و گرفتاری در آن راه به هر کیفیت  
 به اصفهان رسید و میسر گشت که به اتفاق از اصفهان بیرون  
 آمدند جمعی قطاع الطريق در راه ایشان را گرفتند و دایه دختر و  
 جمعی دیگر بقتل رسیدند و عاقبت الامر از آنجا نینز خلاص  
 شده بروم افتادند و سالها با هم بعیش و سرور اوقات گذراندند  
 آخر الامر بهر فردی چشمه خرگاه زده بخواب رفتند و فعی در آن چشمه را

زخم زد و کشت و شیخ عطار فرموده

نماند هیچکس چه گل چه خسرو	ازین گردنده پرگار سبک و
بیرد آن هر دو تن را چون نخبار	در آمد تند بادی چون کنای
بجز خون خور و دشکاری ندیم	چو چرخ سپهر خواری ندیم
بدین وادی بی پایان جهانی	دلا تو خفته و هر زمانی
وزین وادی که بیرون خواهد آمد	فرورفتند تا چون خواهد آمد
که نی سدر دوتی بن پدیدار	چو دریا نیست این دریای خوخوا
گذشت و اگر خواهد گشتن	بسی گردون بسر خواهد گشتن
تنت در خاک خواهد بود و تو	بسی فداک خواهد بود و تو
شوی با خاک آخرا و در دست	اگر عشرت کنی صد سال سپت

مجلس شصت و یکم

خیر الحاکمین این بگفتن که آفتابی بود بر آسمان و طلح منضود و ظل مهد و  
و سروی از بوستان و صاحب لوا الحمد و المقام المحمود در تاریخ سید و



بهشتا و ونه بر خراسان ستولی شد و در سیصد و نود و شش هزار  
 گرفت و چند قلعه از قلاع هند سرخر کرد و بتجانهها ویران ساخت و رسم  
 کفر از میان هندوان بر انداخت و چون پادشاهی راست گفتار  
 خوب کردار بود و در زمان دولت و مملکت ملت حضرت رسالت پنا  
 در کمال امنیت و تمامی است براحت بود و ندا القا در باد که در آن زمان  
 خلیفه بود او را یمین الدوله و امین الدوله لقب بخشید و چون در  
 زمان دولت او مردم بر فاهیت بودند و راهها در غایت بیفت  
 از اطراف و انکاف تجاری آمدند و آنچه مطلوب بود می آورد  
 از آنجمله یک نوبت صد و بیست غلام ترک آورده بودند که  
 صاحب جمال و در حد اعتدال و ایاز یکی از ایشان بود چون  
 آن کاروان غلامان را بغرنین رسانیدند مقومان ذوی الحسیه  
 فرستادند که آنچه لایق باشد جهت پادشاهی بخرند و باقی را  
 گذارند که بهر کس که خواهند فروشد در آن محل ایاز بسیار بود

و بغایت ضعیف و تر از تمامی غلامانز قبول کردند و دست ر در  
سینه او زدند چون او را موستی تمام با آنجماعت بود و همه را شگفت  
و او را قبول نکردند در محل بیرون رفتن فسر و گریست و در رفتن  
شراره که از شعله حیاتش مانده بود میزد و میگریست حالت او  
در دل سلطان تأثیری تمام کرد و کسی را دوانید و ایشان را باز  
کردنید فرمود که این یکصد و نوزده غلام را برای خود خریدم  
این یکی را از بهر خدمت منم و این بیج کردند در بارگاه سلطان  
محقق گرفت و چون مرضش برطرف شد اوقات خود را بخش کرد  
بعد از ادای فسر ایض و نوافل یک طریقه لعین از خدمت سلطان  
عافل نهاد و نهال مهر سلطان را در زمین دل نشاند و به آب  
یاری مهر و وفا آنرا سرسبز و شاداب می داشت چنانکه آن  
نهال هر روز لواتی دیگر برمی افراشت عاقبت آن درخت گلی  
نمود و عند لیب دل سلطان را بر بود چنانکه در عشق او نه صبر داشت

و نه آرام بر تبه که نمیدانست که خواب چیست و بیداری چه و شب  
 که است و روز که ام و این بیت حضرت جامی حسب حال انیشت  
**بیت** گفتی شبی خواب تو ایم ولی چه سود

چون من بعر خویش ندانم که خواب چیست چه آید از اقبالیتی حسن و

ملاحظی بود از حد سیر و نهم در حسن صوری و هم در حسن  
 معنوی روز افزون

بود ایا آن بنیکوئی ممتاز	از همه لعبستان چین و طراز
آفتابی بر آسمان آید	سرو می از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهر روزی	کار او روز و دولت افروزی
ابر ویش قبله صفا کیشان	طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیر گیر آهوست	صف شیران از و گزشت
متناسب ز فرق تا بقدم	متواضع ز شاه تا به چشم
در ادای حقوق خدمت شاه	تنشستنی پای بیگه و گاه

خاطر شاه بود شیفته اش + وز جمال و ادب فریفته اش  
 بی سلطان مجلسی آراست چنانکه دل میخواست اسبابش  
 و طرب در آن انبوه و تبرقیب و آیین نشسته در آن بزم گروه  
 گروه چون دوری چند بگردند و شعله اثر میلقبه و باغ سلطان

رسید نظم	دست عشقش یافت و این عقل
شوق پیش بخت خرم عقل	نقد جان در ره نیاز نهاد
چشم بر طلعت ایاز نهاد	دید زلفی که از بناگوشش
سنگون سر نهاده برگوشش	بند در بند و حلقه در حلقه
بند صد جان و دل بجه حلقه	سنبلی خم گرفته تاب زده
حلقه بر روی آفتاب زده	خواست تا در میان زهرتاری
بند از عشق دوست زناری	رسم دین از میانه برگیرد
شیوه کافری ز گیرد	عصمتش بانگ زن که مان محمود
سایه ات باد بر جهان ممدود	پیش از آن کت بکفر افتد کار

تیغ برکش به قطع این ز ناز	خنجر اندر کف ایاز نساز
گفت کن لطف و هر چه بادا باد	قطع کن این کب در مشکین را
و رنم بر باد میدهم وین را	گفت ایاز از کجا برم اسی شای
تا که باشد بموجب دلخواه	گفت از نیمه زانکه نیم شبست
رفت یک نیمه زین شب طربست	چون ایاز این سخن رنشا شنید
نیمی از زلف خویش تن بسپرد	چون ایاز که خسروا تسلیم استغنا



و ناز بود از روی نیاز نصف زلف را برید هوش سلطان ماند و شفقش  
 بر پیشش تاریک شد و بر دین نزدیک گریه چون بخود آمد گفت بیت

زلف بریده را چکنی تار تا بخش	تاری بعاشقان سیه روزگار
ایاز فی الحال ازان زلف که سر رشته اش بچا ہی میکشد تاری چید بچید و بوسه داد و به پیش شاه نهاد	
بوسه داد و به پیش شاه نهاد	شاه دست کرم بیدل کشا به فرمان شنیدنش بر سر نتوانست کرد سر بالا
چون شب به آخر انجامید و هر کس بگوشه بیار امید سلطان ست خراب گشته رفت بخواب چون صبح بدید از خواب بیدار و اندکی هشیار شد از حرکات شبانه یاد کرد و دوازده جانش برآ	
روز عیش و طربش برآمد زلف بریده را گرفت بست بادل خویش برگرفت خروش بود عسر دوازده زلف ایاز	همچو ماتم رسیدگان بنیشت که چه بد بود آنچه کردم و نوش رومی بر تا فقم ز عسر دراز

<p>بر خود و عسر خویشم کردم که بجای نشست و گه می سخت به چاکس راز اهل باریافت</p>	<p>نیمی از عسر خویشم کردم صبر و هوشش فاده در کم و کاست روز بگذشت و اوقس را ریت</p>
<p>منتظر بصر بار نشستند که برو خویش را بشاها ریخ و اندوه به باد و بوی گفت هستم شغل خویش نفوس که به عیش شبانه آیم باز</p>	<p>برد بار جمله صف بستند عنصری را شد نذرانها بلو که این عقده را گشاید عنصری را چو دیدش از روی حسب عالم تر از دهان</p>
<p>عنصری بیکد و سیتی گریه ای را که از بریدن زلف ایاز بردل محمود افتاده بود یکشود و آن دو بیت این بود که گفته اند رباعی</p>	
<p>چه جای نغم نشستن و خاستن کار این نخل بهم ز پیر ستم آتش در تمام عالم زد</p>	<p>گر عیب سز زلفت از کاستن وقت طرب و نشاط می جوین عنصری چون از آن سخن دوزد</p>

<p>در حریفان قناد جوش و خروش وقت شه زان ترانه خرم شد دست همت ز تاج و تخت افشاند داد فرمان که جوهر آوردند آن دهانی که ریخت بروی در رفت آن عقد جوهرش ز دهان</p>	<p>بر گرفتند بانگ نوشا نوش ساغر خرمی دما دم شد عنصری را پیش تخت نشاند دهنش را سه باره پر کردند ساختن از سه باره جوهر پر ماند این تازه در بگوش جهان</p>
<p>روزی بعرض سلطان رسانیدند که رندی شیدا گئی گدائی میسر و پائی با ایاز عشق بازی میکند و با چون تو پا و شاهی انبازی میکند هر گاه ایاز بچوگان بازی مبدان میرو داین دیوتا سرگردان میگردد و در پی گوی دوان میشود</p>	<p>خویشش محمود گفت ای گدا رنگفتش گر گدا میم کنیم عشق و افلاسند در همیایی هست این سرمایه بی سرمایگی</p>



تو جان داری ولی افروخته	عشق را باید چو من دل سوخته
ساز و صلت آنچه تو داری بس	صبر کن باد و هجران یک نفس
شاه گفتش ای منستی بنحیر	جمله چون برگوی میداری نظر
گفت زیرا که چو من سرگشته است	من چو او و او چو من آنغشیت
هر دو در سرگشتگی افتادیم	بی سرو بی پایجان ستاده ایم
دولتی تراز من آمد گوی راه	کاس پانزعل بسد گاه گاه
گرچه بچون گوی بی پا و سرم	لیک من از گوی محنت کشترم
گوی اگر چه زخم دارد بی قیاس	از پی او میدود و آخر ایس
من اگر چه زخم دارم پیش از و	نیتیم او در پی و من پیش از و
من نمی یارم بوصلش بوی برد	گوی وصلش یافت و ز من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من	دعوی اخلاص کردی پیش من
گرفیگویی دروغ ای بنوا	مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بومفلس نیسم	مدعی ام اهل این مجلس نیسم

در تو ای محسود کو معنی عشق	جان فشان ورنی کن دعوی عشق
این گفت و بود جانیش از جهان	داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن ند جان بچاک راه	شد جهان بر چشم شاه آندم سیاه
کر تو زد یک تو جان بالیت خورد	تو در آتا خود به بیستی ست برد
چون در آتی تا خبر گرد در آ	عقل و جان زیر و زبر گرد و ترا

در تاریخ چهارصد و بیست و دو سلطان در خراسان مرد و ایاز تیر در

همان مفارقت و الم جان سپرد

## مجلس شصت و دوم

سلیمان جم جا گیتی نپاه	سپید فلک قدر انجم سپاه
ابوالفتح سلطان جلال الدین ملک شاه بغایت خوب صورت و خوش قامت بوده در چهارصد و چهل و پنج متولد شده و در چهارصد و شصت و پنج به سلطنت نشسته پادشاه مساعد نجات موفق روزگار گشته جمله آباء سلطنت او را میا و شمت و دولت مناموید بتائید آسمانی و موفق به توفیق	

ربانی پدران او جهانگیری کردند و او جهانذاری ایشانرا کار درخت  
نشانیدن بود و او را بر خور داری در زمان دولتش رایت حشمت منصور  
و اعدا مقهور سپاه مطیع و رعیت خشود و بلاد معمور از اقصای  
مصر تا خان بالیغ که پای تخت ختایست در تصرف داشت و  
در تمامی آن بلاد از روی عدالت تخم مهرورزمین دلبها کاشت  
یکچندی در میدان مرادگوی سلطنت زد و اسپ کارانی خست  
و بر بساط ملک شطرنج شاهای باخت روی هیچ مراد نهان  
که حاصل نشد و عاشق هیچ محبوبی نگشت که بد و وصل نشد  
روزی از تخت خود بر رسم شکار سوار شده قریب پاترزه  
فرسنگ رانده بود و از لشکر جدا مانده از دور نظرش بر خانهای  
مردم صحرائین افتاد و هوا در غایت گرمی بود تنهادران  
خیل رسید آواز داد از خرگامی ماهی بیرون آمد و بدان  
آفتاب در مقابل ایستاد چشم سلطان که بر رخساره آن جوان

افقار و فریقته و شقیقه و گشت فرمود که ای جوان بمنزل شاهزول  
 میتوان نمود و لحظه در سایه شمایستوان آسود آن جوان سلطانرا  
 بشاخت و خود را در پای اسب او انداخت و گفت بلیت  
 رواق منظر چشم من شمایست



در زیر قدم سلطان جامه به تکلفی داشت بپیداخت و پدر خود را  
 همان لحظه خبردار ساخت در آن محل از ملازمان سلطان قوی  
 بسی کس که در عقب مانده بودند رسیدند و سلطان را ویدند خوش

وقت و خوش حال و جوانی مروحه بدست در غایت حسن و جمال او به بار  
 زدن و بخت بدست سلطان مشغوف و پدرش به طبع کردن مشغول  
 ملازمان را معلوم شد که سلطان دل بیا داده و از شراب  
 عشق مست افتاده سلطان در منزل ایشان شب توقف نمود  
 و پدر آن جوان خدمتهای لائق کرد و پیشکشهای بسیار  
 اعلی و شتران بخجی توانا و گوسفندان سفید موی و سرخ و کبود  
 و سیاه جدا جدا سلطان پدر او را طلبید و نوازش بسیار کرد و در  
 اثنای سوار شدن آن جوان را اسب خاص و خلعتهای پادشاه  
 عنایت فرمود و پدرش را انعامات و سورغالات ارزانی  
 داشت و دل سلطان یاری نمیداد که از آن منزل بیرون آید  
 هر زمان بچشش دیگر کس در میان می انداخت و شعله عشق هر زمان  
 در جانش علم دیگر برمی افروخت از پدر آن جوان پرسید که نام پسر تو  
 چیست گفت تا غایت خاص بیگ نام داشت این زمان نبوده

خاص بیگ است هر نام کنند فرمود که پسر تو هرگز ملازمت کرده  
عرض کرد که ملازمت نکرده فاماد و شش با خود نذر کرده ام که او را  
ملازم سلطان سازم نزدیک بود که ازان شاد می سلطان را جان  
بر آید و نقش هستی را از لوح وجود بزداید گفت ما پسر ترا بفرزند می قبول  
کردیم خاطر جمع دار و بهمت از جانب او باز مدار بعد از اندک  
فرستی که در خدمت سلطان بود کار او و تقی تمام یافت و صاحب  
هزار نوکر کشمشیر و اگرشت و شجاعت و بهادری او بر تبه بود که در اطراف  
او کفاف برورشک میبردند و دتها حسن او بر یک قرار مرکب بر سر  
میدان ملاحت رانده بود و هر ده سال در هر ده سالگی مانده  
و انوری در مدح او اشعار بسیار دارد از انجمله است این که نظم

درخت دولت شاه جم سرب فلک دارد	بلی سرب فلک آرد چونج اندر سبک دارد
سرفرازی می خواصی باشد شاخ و پی را	که آب از چشمه شیشه تیز خاص کباب دارد
بقا بادش اندر غرود دولت با ملک میر	که اندر خدمت خسرو بهر پیش فلک دارد

خاص بیگ را غباری بر خاطر از اتباع سلطان شسته بود و آنکه  
 رنجیده روزی از سلطان خست طلبیده که بمنزل خود رود و پدر  
 و مادر و اقربای خود را بیند و ایشان نیز شاید هجرت و  
 ایهت او نمایند و دوسه روزی شکاری کند و بعد از این  
 بهلار مت آید بجهت خاطر او سلطان اجازت داد چون  
 خاص بیگ عزیمت نمود سلطان تا شام بهر نوع با صبر و شکیبائی

توانست بود که فرود	روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد
و امی جان من در آن شبها که تنها شوم	چون لشکر شامش پیچون آید و بیست

او را اگر بیان گرفته از کنج قسار و آرام بیرون آورد در آن شب صد  
 بر شردن غمهای کهن آمد و همچون مجنونی یا خود در سخن آمد و گفت فرد

کجاست جویم و گر جویت کجایم	غمم که داند و بهم در خود کرایم نظم
خسپاییده دولت زمانی	مگر از خوشدلی یایم نشانی
بر از کوچه صبر ای صبح امید	دل را چشم روشن کن خوشتر شد

بسا زای نخبست با من روزی چند	کلیدی خواه و بکشت از من این بند
ز مهر بیرون کن این طالع گرانی	رها کن تا تو آنی ناتوانی
قاصد می رپیش خاص بیک فرستاد و زبان اعتذار بزاری کشیدم	
به عیاری برآید و ستی	بر فلک بشکر غم شکستی
جگر در تاب و دل در موج هست	گر آری جگر می قوتش کنو هست
نزدین افتاده تر یا بی عفی	نزدین جانبا ز تربینی حریفی
نخواهم کرد بر تو حکم رانی	گر مزمین بهتر کرداری تو دانی
چون قاصد متوجه شد آئینه خاطر خاص بیک که چون بیسافل	
محبت تصفیه و تجلیه تمام یافته بود و هر چه بود در روینمودن فی الحال	
از آن عکس پذیر شد خویشان و کسان و ملازمان خود را گفت نظم	
نسیم دوست میابد و غم	خیال گنج نمی بیند چرخ غم
که امین آب خوش دارد چنین جو	که امین باد را باشد چنین بو
مگر بر ما گذشت آه و سحرگاه	گره زد نافه را بر طرف خرگاه



مگر وقت شدن طاموس خورشید	ز زلفشان کرده برگزار جمشید
مگر سرو می ز طارم سر آورد	که مار اسبندی در سر آورد
مگر باز نفی آید است	که گلزار شب از زاغ سیست
مگر با بهشت اینجا گذر کرد	که چندین خسری روا نکرد
مگر اقبال شع نور افروخت	که چون پونه غم را بال و پر وخت
چون قاصد سلطان رسید آن شش نگاه داشت و کتابی نوشت و صباش باز گردانید و مضمون کتابت این بود که	
ببین که تو شبی خشی نمودم	تو اضع بین که چون ام تو بودم
ندارم هیچ درد دل پاوشاهی	ولیکن رنج دل چند آنکه خواهی
تم تر سوز بجران چون ترسد	کسی چون از محیط خون ترسد
لگد کوب غمت زان گشت ر وحم	که نخت بد لگد ز در فتوحم
چو بی زلف تو بیدل بودم	دل خود را ز بلفت با بستم
چو فرمائی مگر بندم بدین کار	ورت با ریت تا بر بندم این بار

دلی را کش نوازش کرد خواهی	چه باید کرد با او این تباهی
---------------------------	-----------------------------

چون قاصد رسید سلطان در آن عشق بیمار شد و صاحب  
فرارش گردیده بود و در آن بیماری از اصفهان بضرورت سنجاب  
بغداد بالیت رفت خاص بیگ چون خبر بیماری سلطان شنید  
بتهجیل تمام خود را بملازمت رسانید دید که سلطان بستر افتاده  
و دل بر مرگ نهاده مضمون این مطلع بر خاص بیگ خواند مطلع

بیمار غم عشق ترا کار جز است	افتاده گوی تو که بر بستر خوابی
-----------------------------	--------------------------------

روز و شب خاص بیگ بر سر بالین سلطان بود و یک لحظه غیبت  
نمینمود چون سلطان به بغداد رسید بعد از هژده روز در گذشت  
عاشق شوال چهار صد و هشتاد و پنج سلطان بچار حق پیوست  
و خاص بیگ در دوازدهم شمس بر مذکور همان سال

مجلس شصت و سوم
----------------

خورشید فلک رفعت جمشید بیت انجم سپاه سلطان محمد بن ملکشاه نظم

پادشاهی بود بس عالی مقام	تا بغرب از شرق اقطاعش تمام
ماه رخ بر خاک راه آن شاه را	جاه او در رخ نهاده ماه را
بود سلطان از یکی عالی وزیر	در بزرگی خسرده دان و خورده گیر
یگانه عصری در نیز ذهنی و نکته دانی اسم و نسبش عز الملک عبد الحلیل الله تبارکی و این وزیر را پسری بود بر سپهر حسن و ملاحیت آفتاب عالم را نظم	
برنجین سرد از ریاض خرمی	در جهان محبوب تر زواد می
زلف او در رخ بسی منصوبه داشت	در سر بر موی صبا عجب داشت
نرگس افسونگرش در دلبری	داشت در بهر گوشه صبا حری
شرح غنائی آن زیبا پسر	گرد هم عصری کجا آید پسر
و این سلطان محمد ملک شاه آرزوی اہبت و شوکت خیل و سپاہ داشت نظم	
گرچه شاه بی سخت عالیقدر بود	چون هلالی از غم آن بدر بود
بد چنان تنغرق عشق پسر	کز وجود او نمی آمد به سر
تا شبش بنشاندمی روز دراز	رازمی گفتی بدان مه چهره بان

چون شب تاریک گشتی آشکار	شاه رانی خواب بودی بی قرار
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه	شاه میکردی بروی او نگاه
گاه گل بر روی او افشاندی	گاه کرد از موسی او افشاندی
فاما بسی بعد ایش انداخته بود و مقتید خودش ساخته چه یاری	
آن نداشتی که یک لمح از مجلس سلطان بیرون شدی بیست	
گر رفتی یک دم از پیشش	شده ز غیرت سرنگندی از تنش
ناگاه بی اختیار از اقتضای زمان چشم آن جوان بر رخسار دختری صبا	
جمال که در جوهر آن پادشاه عالی مقام بود افتاد و دل آلود	
بداد آن دخترانیر همان حال واقع شد که پسر داشت و تخم مهر آن	
خورشید پیکر او نیز با غنچه دل بجاشت	
آه من خجسته و زین کوی دریاغ امید	تخم مهری گاشتم تا چون بر آید عا
در کمین فرصتی می بود نذر روزی می پیودند آخر الامر بنیان هر دو	
پایه هم ساختند و شبی طرح صحبتی انداختند در آن شب چون	

پادشاه شراب بسیار خورده بود و فرو رفتن آن هر دو در گوشه  
 با هم نشستند و در بروی خلق بستند نمیشب سلطان از خواب  
 بیدار شد پسر را نیافت همچون برق که از آبرسیاه بچید در آن شب تا  
 آتش دار از جای خود بجنبست و در طلب او بشتافت این طرف و آن

طرف تا قیامت برایشان سید نظم	هر دو تن را دید در یک پیرن
چون دو جانی آمده در یک بن	چون بید آن حال شاه نامور
اکس غیرت فداش در جگر	مست و عاشق آن گهی سلطان سری
چون بود معشوق او بادگیری	گفت آن شاه بزرگ نامور
در بیان حال آن زیبای پسر	آنچه من کردم بجای او بسی
هیچکس هرگز نکرد آن با کسی	تمامی کلید گنجهای من او را

در دست و سرافرازان آن درگاه که از سربلندی بگویند فزون  
 نمی آمد چون خاک در راه او همه پست مرار روز و شب هرگز  
 و همدم و در خفیات ضمائر محرم بایستی که او بدین حال

سباهاست کند روا باشد که عاقبت الامر ما من این نوع حکا فاکت  
 کند چون برین نوع مشاهده کرد حکم فرمود که آن پسر را پوست  
 کنده بردار کشند چون وزیر را استماع افتاد درخواست کرد که  
 سلطان در حالت مستی حکم کرده و چون بیدار و بشیار شود پشیمان  
 خواهد گشت از زندان عوض او زردی آورده پوست کند و بردار  
 کشید و زربسار بغلامان داد و پسر را باز خرید چون سلطان از  
 خواب بیدار شد از آن حال استفسار نمود عرض کردند که بموجب  
 فرمان او را سرنگون کردیم و عبرت اهل روزگار گردانیدیم  
 انجماعت که قتل او مفوض بدیشان بود بخلعتهای پادشاهانه  
 سرافراز گردیدند و مطلوبی که داشتند رسیدند **منقطع**

شاه گفتا سپحان تا دیرگاه	خوار بگذارند بر دوشش تباہ
چون رسید این قصه اهل شهر او	جمله رادل در دکر در بخش او
از که و نه هر که دیدش آنچنان	همچو باران خون گریستی در زمان

روز تماشب ما تم آن ماه بود	شهر پر در و دروغ و آه بود
بعد روزی چندی دل از خوش	شبه شبان گشت سخت از کار خوش
بود ایم از شراب وصل است	در خمار چون داشت
جان او میسوخت از درد فرا	گشت بی صبر از آشتیاق
در نظاره آمدند آنجا بسی	باز می شناختندش هر کسی
در پریشانی فرو شد پادشاه	و دیده پر خون کرده سر بر خاک
چون درآمد شب برون شد شهریار	کرد از اغیار خالی زیر دار
وای وای کمان بر بردار در آمد و در خاک و خون گردید و کارش بچون آنجا میبزد از زار بگریست و میگفت نمیدانم که دوا می	
این در چیست فرد	بغیر از آنکه رنم سینه پاره پاره کنم
ندانم آنکه چه سازم در چه چاره کنم	مخطه در میان گیر و زاری چون خورشید
طلعت و بزمش نمودم روی همچون ماه و در شک عرق از قدم در خون نشسته تا فراق شاه گشتش کاسی لطیف بقراءة از چه عرق خوشین	

<p>وین چنین از بی وفائی تو ام این وفاداری بنودای پادشاه کافرم گر بهیچ کافر این کند سربری و سرنگونی ارم کنی</p>	<p>گفت در خون ز ششائی تو ام باز کردی پوست از من بگیناه یار بایار خود آخر این کند من چه کردم تا تو بردارم کنی</p>
<p>شاه چون این خواب دید بیدار شد و چون مار بر خو چپید و بحسرت بسوی دار میسگریت و میزد و میزبست میخواست</p>	
<p>خون شد از تشویر تو جان و دم</p>	<p>گفت ای جان و دل بی حالم</p>
	
<p>آنچه من کردم بدست خود که کرد</p>	<p>همچون برگزشت خود که کرد</p>



در میان خاموشی بیهوش شد	ایچنین می گفت تا خاموش شد
شکر با بعد شکایت در رسید	عاقبت یک عنایت در رسید
بود پنهان آن وزیر آن جایگاه	چون ز حد بگذشت در دپادشاه
پس فرستادش سوی شاه جهان	رفت و ظاهر ساخت آنمه را نهان
پیش خسرو رفت باکر پس تیغ	آمد از پرده بردن چون مهر تیغ
همچو باران اشک میبارید زار	در زمین افتاد پیش شهریار
می ندانم تا چه گویم بعد ازین	چون بدید آن ماهر شاه جهان
کس چه داند کان عجایب چون قنار	شاه در خاک و پسر در خون قنار
در چو در قهرست هم نهفتی نیست	هر چه گویم بعد ازین ناگفتی نیست
هر دو خوش نقد تا ایوان خلعت	یافت چون شاه از فراق او خلعت
زانکه آنجا موضع اغیار نیست	بعد از آن کس واقف اسرار نیست
یا مگر دیوان سرگردانی است	این مقامات ره حیرانی است
جان سیر ساز و درین میدان است	از سر دردی درین دیوان است

در چنین منزل که شد دل ناپدید	بلکه شد هم تیر منزل ناپدید
روی نماید ترا کردی درو	گر نیایی از سر دردی درو
در د حاصل کن که در مان تست	در د و عالم داروی جان تست

ولادت سلطان محمد در شعبان چهار صد و هفتاد و چهار بوده  
و پادشاهی در چهار صد و نود و هشت و مدت سلطنت سیزده  
سال و مدت عمرش سی و هفت سال و چهار روز و نیم

### مجلس شصت و چهارم

مقامات معانی خوان نغمت سحره ملکی ابوالنظر میر سید اسماعیل  
کیلیکی در علوم ظاهری باطنی از تفسیر و حدیث و فقه و کلام و  
حکمت و منطق و موسیقی و غیر آن در ریاضی دخلی تمام داشته  
و بشرکت برادر خود امیر سید ابراهیم مدت دوازده سال حاکم گیلان  
بوده و در آن مدت ملاحظه رایجیت و ضعفی تمام شده چون میانه برادران  
مخالفت سمت صد و ریافته و منجر بدان گشته که بحار به و مقاتله رسیده و

امیر ابراهیم را کیلانات مضطرب گردانیده و مثل سلطان بنجر پادشاهی  
 عظیم الشان ایران ساخته چون امیر اسماعیل از مکه معظمه باز گردیده  
 امیر شرف الدین عبد الله المعروف بر این سکینه در مجلس خلیفه  
 مداحی و بسیار کرده و خلیفه را بدان جهت محبت بسیار پادشاه پیدا  
 شده و اکثر اوقات با هم می بوده اند تا آنکه حضرت زنده پیل  
 احمد جام به استصواب سلطان بنجر یکی از مریدان مخصوص  
 خود را به بغداد فرستاده و از ولایت عراق دارالعباده یزد  
 و بیاباد و کوناباد گرفت و دو تون و تر شینه و قاین را مسخر  
 کرده و طبس کیلکی را مقام خود ساخته و ملا حده را تمام  
 بر انداخته و متاصل گردانیده سرداران ایشان را بعضی در  
 سلاسل و اغلال کشیده و بعضی را قتل رسانیده و جمعی را  
 که بوده اند گردن طاعت نهاده ملازم او شدند و این جمله از  
 کرامات شیخ الاسلام احمد جام بوده که مستغفل امور سلطان بنجر

شده بودند و چون امیر اسماعیل تمام قبهستانات را از خط تصرف خارج  
بیرون آورد سلطان سمرقان و لایات را که مذکور شد بدو تسلیم کرد  
مسلم داشت و تبرکات بسیار فرستاد و خلعتهای پادشاهان را ارسال  
نمود چنانکه در سیر حضرت زنده پیل احمد جام نوشته شده امیر اسماعیل  
کیونست به نیشاپور آمده و امیر اسپری مرغایت حسن و جمال شبت صبا حتی و  
بجمال و قاضی مرغایت اعتدال و قایل این رباعی بها خطاب کرده بدو رباعی

وامی چشم تو محسوسه هزار نیست

کس را چو تو معشوق نبود و است و نیست

ای قد تو معتدل نه بالا و نیست

فی الجملة چنانی که چنان میباید



و آنکه حضرت شیخ را با او تعلق بسیار بوده امیر اسماعیل زیاده از همه  
 شفیقه او شده و آن جوان صاحب امیر اسماعیل گشته و میانه حضرت  
 شیخ و امیر اسماعیل اندک غباری شده حضرت شیخ سفر حج را تیار  
 کردند و امیر اسماعیل قاضی نیشاپور را گرفته و همسران نیز گرفتار شد  
 و آن جوان نیز همراه امیر اسماعیل در طبس کملی رفت امیر اسماعیل خواب  
 بد و داد که دار و نوحه آنجا گذاشته و خود با امیر اسماعیل در طبس  
 می بود و امیر اسماعیل بدان جهت مستولی شد بر ملا حده  
 که بعضی دانایان ایشان را الزام داده بود این مسئله که نسبت صوری  
 داخل نیست و لازم نیست که امام تقویض امامت بفرزند خود

کنند اصل نسبت معنویست نسبت	برادر و پدر و اصل و نسل عشق است
که خویش عشق بماند نه خویشی نهی	و بدین سبب چهار دانگ از

ملاحظه از آن مذهب اضراب کرده دست متابعت بر امیر  
 اسماعیل داده بودند و آن جوان نیز در اول آن مذهب داشت از آن

مذهب گذشت و دیگر از امیر اسماعیل بگشت و چون آن مردم تابع  
شدند قادر گشته اند بر استیصال آن جماعت و چون آن قوم را  
بر طرف ساخته و تمامی قستان را از ایشان پاک کرده اند  
در طیس کیکلی مسجد جامع و مدرسه و بقاع خیر دیگر در قستان  
برین منوال عمارت ساخته در تاریخ پانصد و پانزده از عالم  
رفت و قبر او در جوار مسجد جامع طیس کیکلی است در گنبدی  
که در او در درون مسجد است

### مجلس شصت و پنجم

آئینه حقیقت نمایی عاشقی و معشوقی سلطان مسعود ابن سلطان  
محمد بن ملک سلجوقی پادشاهی بود با فرو شکوه در ثبات چون  
زمین و در و قار چون کوه در آن زمان از اوج برج خوبی همچو ماهی  
بر نیامده و بر شوکت او پادشاهی نبوده در ویش مشرب نیز فهم  
خوش اخلاق در یابنده اسرار نفس و آفاق در زمان دولت او

خلایق عالم آسوده و در شادی بر جهانیان گشوده میگویند  
 که روزی غلامان او در حدود داریوس در صحرا پشته نکر  
 نام جوانی که پستری گانی بود از رقیه غران که بر آذربایجان آمد  
 بودند رسیدند دیدند جوانی ماه رخسار بر آسپی بغایت خوبی  
 سوار طمع بدین اسپ کرده او را در میان گرفتند و گفتند  
 اسپ را بیا بفروش گفت این اسپ پدر منست و مرا اختیار  
 فروختن نیست الحاح بسیار نموده اند با نموده غلامان در نزد  
 بهم نگاه کردند دریافت که میخواهند که او را بگیرند چون  
 در کمال فطانت و گماست نمود دولت و اقبال روی  
 بومی داشت و هیچ طرف راه گریزنداشت باز پس نگریسته  
 راه کشاده دید عنان بگردانید و اسپ تاخت غلامان  
 نیز از عقب او پاشنه زدند از اتفاقات حسنه سلطان سوا  
 شده از شهر بیرون می آمد این جوان رسید و خود را پیش

سلطان از اسپ پسنداخت خیال کرده که یکی از امر است  
 گفت ای میسر جمعی از خیل شامی خواهند که این اسپ را  
 از من بگیرند و من بی اذن پدرم نتوانم فروخت بفریادم  
 رس سلطان را چون نظر بر روی افتاد فریفته و شقیقه گرد  
 گفت ما هذا بشران هذا لا ملک کریم یعنی این شکل مقرب و  
 بشر نیست فرشته است پس چو سروی از باغ نعیم و او را  
 نیز در حسن و جمال و قد و قامت به اعتدال او چون نگاه  
 کرده او را بدان نقاب دیدند گشت حیرت بدندان  
 گرفت و اله او گردید سلطان یکی از امرای خود را فرستاد  
 که گیرنده اسپ او را پیدا ساخته حاضر گرداند آن اسپ  
 بسیار طلبید از آنجماعت کسی را نیافت سلطان دانست که این بی ادب  
 غیر از مخصوصان او از کسی دیگر نمیتواند بود که واقع شود کسی را  
 فرمود که در میان غلامان نیک ملاحظه کن که اسپ کدام غلام



غرق عفت آنکس را بیدار آنکس حسب الحکم تفحص نموده در میان  
 غلامان چندی را بدان نوع یافته آنجماعت را پیش سلطان  
 حاضر گردانید سلطان از ایشان پرسید آنچه فتنه انگیز گفته بود  
 تصدیق نمودند فاما گفتند که ما اسپ را جهت پادشاه بخیریم  
 و او را از روی مطایبه میترسانیدیم سلطان در خانه پدر  
 فتنه انگیز فرو داد و آمد سلطان را خدمتهای شایسته کرد سلطان  
 فرمود که این جوان پرست گفت بی گفت این  
 اسپ تست یا اسپ او گفت اسپ فقیر است پرسید که  
 اسپ را میفروشی گفت اسپ را پیشکش سلطان میکنم  
 و پسر خود را ملازم میارزم و اگر امشب توقف میفرمایند  
 اسباب ضیافت لائق شاه مرتب میگردد انم سلطان  
 بنهایت مسرور گردید و فتنه انگیز را همراه بر دو به اعلی درجه دولت  
 رسانید و در پهلان که پای تخت او بود چند وقت بفرارغت با او پیش

## سبک و نظم

دو عاشق رکشد با هم بتدبیر  
 گهی کجا بوصول آرام گیرند  
 که از دلبها غبار غم زد آیند  
 کلید و قتش در استین است  
 فرو گذار شکر حق گذاران  
 بدفع چشم بدو ایم پسندی  
 دو مردم را بهم دیدن نیارد  
 مگر جز او یا خود و فرق دهند  
 که انجبعیتی دارد مهینا  
 پر اگندست از انانده است مجبور  
 زمانه خود پر اگندن تواند  
 شود صد جمع در یکدم پریشان

چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر  
 گهی خوش خوش بشادی جا گیرند  
 که از لبها نصیب جان بایند  
 کسی کین خواب بخش رستین است  
 اگر جمعیتی داری زیاران  
 بر آتش نه برای چشم بندی  
 که گردون گرچه چندین دیده داند  
 دو تن که چرخ دایم در قفسند  
 شرف زن است مهر او در ثریا  
 بنات انعش افتاد از روشند  
 تو کوشش کن صحبت جمع ماند  
 پس از عمری بود پیوند خویشان  
 درختی کش زمین صد سال پرور

بر آرو با و از و در یک زمان گرد	غنیمت داشت باید روزگاری
به پیوند و فاداری زیاری	قران سعد چرخ آنرا قرین است
که یار دلپذیرش بهمنشیت است	آخر میان آتاکب که امیر الامرا
او بود فتنه انگیز نزاع شد و امر با آتاکب اتفاق داشتند با نظر	
فتنه انگیز را بجانب بغداد فرستاد و در گهای شیرین را در فراق او از چشمها	
گشتاد و از دیده اشک می افشاند و مضمون این ابیات میخواند	
شبی دارم درین درد جگر سوز	که تا روز قیامت غنیش روز
نخپیم اول شب تا سحرگاه	گهی در زهره بستم گاه در ماه
تو ای فتنه چو شمع صبح بی سوز	چه دانی حال این شبهای بی روز
در صبح میدم بی کلید است	که پایان شب غم ناپدید است
همه شب چشم حسرت بر ره باد	مگر وقتی ز بوییت دل کنم شاد
مرا جانیت عشقت فی هوای	با سان چون تو این از جان جدائی
و گریه آن غار سرد و بالا	گشت و آنرسل تر لولوی لا لا

که شاه با جوادان فرمان و اباش	ملک هفت کشور پادشاه باش
سباده است و جوی ملک را آب	بدوران تو چشم فتنه در خواب
چنان مانندم بر کنج خانه نمید	که از سایه نه بینم روی خوشید
تم شد استخوانی ز آرزویت	بسویم هم سگی نامد ز کویت
بسی کوشیدم اندر پرده پوشی	که پوشم نالهها در خموشی
دین بر دو ختم از ناوک آه	فرو خوردم سنانهای جلگه آه
کنون کز بنجودی شد طاقم طاق	ندارد برگ تن این جان شقاق

در جمادی الآخر همان سال سلطان در فراق فتنه انگیز بیمار شد  
و در شب اول رجب همان سال که پانصد و چهل و هفت بود بجزا

حق پیوست	مجلس شصت و هشتم	زینبده تاج
----------	-----------------	------------

خسروانی و برارنده دواج اسکندرانی سخنرین ملک شاه الب ارسلان  
پادشاهی رعیت پرور و سپاه دار و داد گستر بوده و رسم و آیین خسروی  
و جهاننمایی و قواعد سلطنت و جهانداری نیکو میدانست و از اینها

سلطنت در خراسان تا چهل سال نوزده فتح کرده که بیست و هفت  
 اورشکستی بقیاد و خطبه او از حد بلاد کاشغرتا قصای بلاد من  
 و مکه و طایف و مکران و آذربایجان رسید و بعد از وفاتش  
 تا یکسال در اطراف جهان بنور خطبه بنام او میخواندند و خراسان  
 در عهد او منشأ علوم و منبع فضایل و معدن سربود و چون  
 فرمان او در مغرب و مشرق نفاذ یافت امرای او در اطراف  
 و اکفاف دست تطاول بکشودند و پر رعایا و زیر دستان  
 بنیاد ظلم و زیادتی کردند بهتدای عشق او از آنجا شد که روزی  
 بسم سیر در کوه و دشت میگشت بکناز خشک رود می رسید  
 دید که در زیر پلی که برین رود بسته اند چند درویش حلقه زده  
 در سایه نشسته اند و جوانی در غایت حسن و جمال در مجلس  
 ایشان نشسته سلاطین را میل صحبت ایشان شد فرود آمد و  
 در سبک ایشان منخرط گشت در ویشی که پیر و پیش قدم ایشان بود

سر در خسر قه مراقبه داشت از آمدن و نشستن سلطان بدان نمی‌تست  
 که وقوف نیافت اما سایر درویشان و آن جوان تعظیم سلطان  
 کردند و بجزمت تمام نشستند بعد از ساعتی آن درویش  
 سرب را آورد و با سلطان بسخن درآمد و گفت تا این لحظه میان  
 جان و ایمان مناقشه بود زبان میخواست که سخنی چند بفرماید  
 سلطان رساند جان میگفت بگوئی که اگر میگوئی من میروم و  
 ایمان میگفت بگوئی که اگر نمیگوئی من نمی‌باشم من چیران  
 بودم که به سخن جان گوش کنم یا پیروی ایمان نمایم حضرت حق  
 در سر من نداده که جان بی ایمان قبول حضرت مانیت قیمت  
 ایمان غالب آمد اگر رخصت باشد بگویم سلطان استدعا  
 گفتن کرد در ویش گفت آنچه در مملکت سلطان میروید اگر سلطان  
 نمیداند سلطان نیست و اگر میداند وروایس دارد و منع  
 نمیکند مسلمان نیست آن مرد چون چنانی بود سخن او در دل سلطان تأثیری

عظیم کرد و اوقات خود را به تفحص و تحقیق نمودن امور و ولایات و حال  
 رعایا و مال برایا برآورد و چنانچه تمامی ناشایست و ناپایست  
 از قلم رو خود محو گردانید و دفع ظلم ظلمه نمود و اعانت مظلومان  
 فرمود و این از محض عنایت الهی بود و چون امرای سلطان خجرا  
 بغف بر سر غزان بردند و ایشان از حرکت سلطان خجرا  
 یافتند اندیشاک شدند آئین قسری را که در رعایت حسن و جمال  
 بود فرستادند و پیغام دادند که مایوسه از بندگان مطیع بوده ام  
 و سر از حکم و فرمان نتافتیم اکنون صد هزار دینار صد  
 غلام محتاتی سیاه موی و سیاه چشم دراز قد بلند گردن باریک  
 میان ماهروی خورشید طلعت میدیم و چون آن رسول  
 تها می این صفات موصوف بود و سلطان او را در مجلس  
 درویشان دیده بود چنانکه مذکور شد و مهر او در دل داشت  
 و مدتی در سراق او بسر برد چون نظرش بر او افتاد یکبارگی

شیفته او شد و بی طاقت گشت چون رسولی اینچنین عجز و بیچارگی  
 ایشان را و اعتراف گناه به عرض سلطان رسانید راضی شد  
 بدان و عمنان بر تافت اما در نفی آن مبالغه بسیار نمودند و  
 سلطان را بر سر ایشان بردند و چون سلطان در دست ایشان  
 گرفتار شد عاقبه الامراء این قمرچی شبی پنهان پیش سلطان  
 آمد و بر ستم شتی سوار شدند و با جمعی از مخصوصان از  
 آب گذشتند و سلطان را خلاص کردند چون خبر به اطراف  
 و جوانب رسید مردم هجوم کردند و لشکر بسیار بر سلطان  
 جمع شد و عشق سلطان با آن جوان هر روز زیاده می شد  
 به سبب حسن و احسانی که از نسبت به سلطان واقع شده  
 بود و مرغ جان او را از قفسی چنان رهانیده و ظاهرًا  
 دلهوی برای حسب حال او گفته غنزل  
 چه قیاست این یارب که دولت دارد



<p>که بزم آمد ز من خند زان شب بچرا که بیداری شبهایم نشد ضایع بتشویش دل رنجبه مشوای نوبتی شب تماشا میکنم زین قیامت میکنید رسیدی پوچو شاخ گل که امی باد آورد چه گوئی خسروا چندین چیت وصل با بود</p>	<p>توقف کن که نختی بنگرم پروین مجور بیدم خفته در آغوش خندان سرو بالا که خفتن در بر یار است بیدار شیار که خواهیم تا قیامت یاد کردن این تیار که هرگز نمی پرسیدی بیک شاخ گل مار خیالست این کمره دای که بود خوش</p>
---	---

نوبتی هستی صحبتی پنهان سلطان با آن جوان میداشت و آن جوان  
چون در رعایت حسن و جمال و کمال ملازمان سلطان بر و عاشق  
شده بود و در در شکل بود و احاطا کردن آن صحبت در شب اتفاق  
افتاده بود و آن جوان شب در خرگاه سلطان میبود و شب که سلطان  
بیدار شد و او را نیافت بغایت متغیر شد حضرت شیخ عطار آن  
حکایت را در آئین نامه آورده

نظم

<p>دیر آن هستی پاک گوهر</p>	<p>مقرب بود پیش تخت بخر</p>
-----------------------------	-----------------------------

و لیکن داشت پیونندی به شاه	اگر چه روی او بودی چون ماه
به پیش سحر خسروشان بود	شبی در مرغزار رادکان بود
برای خواب آمد سوی ستر	چو شب بگذشت پاسبی شاه سحر
بسوی خمیره خاص آمد نگاه	بنا که هستی از خدمت شاه
که از خوبی نبودش هیچ باقی	مگر سحر غلامی داشت ساقی
بسی ویش نکوتر از نکو بود	ز غیب آئین قمری نام او بود
زهر و شاه بر خور دار گشته	جمالش با ملاحمت یار گشته
که بود آن ماه عاشق خانه او	به صد دل بود و دیوانه او
ندیدش قصد آن با قوت لب کرد	در آمد شب ز خواب او طلب کرد
به کینه تیغ هندی را بر او خست	لبا چه نمیشد بر پشت انداخت
که مهریستی در آنجا بود با ماه	بیامد تا در آن خمیره نگاه
مهریستی دل در آن مهر روی بسته	بر او دید ساقی را رشته
خوشی می گفت با خود این مهر و جا	بزاری می زوخت از عشق روی

که در بر گیریت من بر لب کشت	که امشب بایدم دو کسان شت
چو سنج گشت از ان احوال آگاه	گرفت آنجاد و بستی یاد آگاه
بدل گفتاگر امشب من به تنزی	درین خمیر و م با تیغ نهی
نماند زهره این سر و درجا	شوم در خون این دو میسر و پا
تانی چونکه شرط آمد تعجیل	بسوی خمیره خود کرد تحویل
چو روزی ده برآمد شاه پیکر	فرو آراست جشنی عالم افروز
مستی پیش سلطان چنگ میزد	نوالی بس بلند آهنگ میزد
ساده بود ساقی نیز بر پای	قدح در دست و چشم فکنده هر جای



شده آن بیت شبانه یاد میشد	فرو خواند آن گهی دل شاد میشد
مستی چون شنیدن بیت از شاه	برفت از هوش عقولش ماند در راه
شده آمد بر سر بالینش نشست	برویش بر گلاب افشانده است
چو زن با هوش آمد بار دیگر	چو اول بار گشت از بیم سحر
چو بار دهم به هوش آمد ز خود	سر رشته بگرداواز خرد باز
شهنش گفتا اگر میترسی ازین	بیگانت ایمنی ای خویش شمعین
زنش گفتا که من زبان می ترسم	ولی این بیت یخ شب بود در سم
همه شب درس خود بخوانم	گهی قهر دارم که انکار کردم
از اینجا باز میسایم نشانی	که بر من تنگ میگردد جهانی
بدان ماند که یک شب ای جهاندا	نهفته بود از من خبر دوا
مرا اگر تو بگیری و برانی	دلت ندهد و دگر بارم بخوانی
و گر بکشی مرا در تن درستی	نجاتی باشدم از دست مستی
مرا این ترس چندینی است	که سلطانانی که ز راق نیست

چرا و یک یک نفس با من همیشه	مرا یک یک نفس بگرچه پیشه
چو حق پیش آورده صد ساله رازم	من آن ساعت چگویم یا چه نام
چو حق می بنیدت دایم شب و روز	چو شمع می باش خوش میخند و می سوزد
ولی بی شکر حق دم بر بسیار	نفس بی یاد او هم بر بسیار
که گردش کوشی هر چه خواهی	بیای بی نقد از جود آه

در پانصد و پنجاه و یک از دنیا در شهر مرو رفته و در دو تنخانه که  
در مرو ساختن بود او را دفن کرده بودند و ولادت او در نواحی  
موصل بود و در موضع سنجار از توابع دیار بکر نام او احمد است  
به سبب آنکه در آن موضع متولد شده بود او را سبخر گفتند  
چهارصد و هفتاد و نه مدت عمرش هفتاد و دو سال بود و

مدت پادشاهی شصت و یک سال

مجلس شصت و هفتم

مجمع البحرین خیر منما اللؤلؤ والمرجان ابو الفتح ابراهیم سلطان خراسانی

فضائل عدل و احسان و دلش و کرم و در نوازد مآثر و منافا خسر تیغ  
 و قلم نه در آن نصاب بوده که بوسیله تحریر و تفسیر شرح پذیر شود ششم از کرامت  
 صفات و جلال آیات آن ملکی صفات مولانا شرف الدین علی یزدی در نظر  
 باز نموده و در محلی دیگر چند بیت در مدح او گفته و چون ابراهیم سلطان پسر  
 دشت یکی اسماعیل نام در آن آیات ایمانی به آن کرده و آن آیات نیست نظم

در آن قسمت که بخششها نمود	دو ابراهیم را تربت فرو دند
یکی دولت سرای ملت است	یکی شد کار ملک از عدل است
از آن گشت آتش سوزنده بجای	وزین ناستم شد نور احسان
از آن شد خانه در که معمور	وزین ملک سلیمان گشت معمور
شکست آن یک بت بچستی	وزین یک دین احمد ادرستی
شد اسماعیل از کیش قربان	وز اسماعیل این قربان سر جان

اسماعیل میرزا را که گفتا شای بوده در غایت حسن و جمال و در نهایت

عظمت و جلال نظم  
 آه چو چشمی که هر زمانه

کشتی بگرشتمه جهانی	ماه عسری بر رخ نمودن
ترک عجمی بدل بر بودن	یوسف نامی من غداری
غنچه بینی سخن گزاری	شیرین حرکات و عشو و گنیز
وز خنده شکرین شکرین	فاما بغایت تندخوی و

جنگجوی در اوایل که هنوز سلطان را اندک اختیاری بود و میخواست  
که دلبرانگاه دارد از خوی او غافل بود چون دلش از دست رفت  
خود را نگاه داشتن مشکل گشت کی تو بت به بسیاری زاری و  
درخواست او را میطلبید نمی آمد بعد از الحاح بسیار آمد سلطان

گفت فرد	مرد سر عشق یار کردیم
این شیوه خود اختیار کردیم	و بعد از آن این غزل خسرو را بخواند
هزار شکر خدا را که چون تو دلداری	نمود و بمن از بعد مدتی باری
تو یوسفی من از نقد جان خریدار	بها بگو که نیابی چون خریداری
اگر چه حسن مه و آفتاب اندک نیست	ولی ز حسن تو اندک ترست بسیاری

اگر چه بار خجای تو هر کسی نکشد	من ضعیف جفاکش همی ششم باری
زبان بین قدری نخبه دار باش	که چون بگویدت آن منی بگو آری

سلطان در عشق آن جوان مبتله پیچیده شده که سامان سلطنتش  
از دست رفته و ستون ایوان محققش که منزه گاه بارگاه ایت  
بود شکست یافته نزدیک بدان رسیده بود که رسوای مردوزن شود  
و انجست نمای دوست و دشمن گردد از اتفاقات حسنه که دولت  
عبارت از آنست آن جوان شبی در خواب دید که از جانب  
شرق ابری سیاه در غایت هیبت درآمده و ازان برقی بدخشد  
و در عدی بغیرد که آسمان و زمین بلرزید و در میان آن صورت  
این صدامی شنید که از بلا پر پیرو در سر پرده سلطان گریز افتاد  
و هم افغان و خیزان خود را ببارگاه سلطان رسانید و خود را  
اذان بلید بر ما نید چون از خواب بیدار شد این وقعه درو  
او تأثیری کرده خود را بنحواست تسلیم کرده در اندک فرصتی قضیه



منعکس شد و مرتبه معشوقی به صفت عاشقی تبدیل یافت چنانکه روزی  
سلطان به لباس محمودی درآمده او را مرتبه ایازی داد نظم

پادشاهی کن که این کشور برت  
حلقه درگوش مه و ماهی کنی  
جمله را شد چشم از ان غیرت سیاه  
میگرست از حکم سلطان ناز را

گفت شاهی ادمت لشکر ترست  
آن همی خواهم که تو شاهی کنی  
هر که آن بشنید از خیل سپاه  
لیک یوسف چون ایاز موشی



می ندانی وز خسرو بیگانه

حمله گفتندش که تو دیوانه

چو بخت چن دین گریختن شایگان	چون به سلطانی رسیدی ای غلام
گفت بس دورید از راه صواب	داد یوسف قوم را حالی جواب
دور می اندازدم از خویشین	نیتید آگه که شاه انجمن
باز مانم دور مشغول سپاه	میداد مشغولیم تا من ز شاه
من بگردم غایب از وی کز ما	گر بچشم من کند ملک جهان
ملکت من بس بود و دیدار یار	من چه خواهم کرد ملک و کار و بار
عشق وزیدن ز معشوقان بهین	چونکه این آن گشته و ان گشتست این
با که بتوان گفت آخر درو آن	ای دروغی نیستی تو مرد آن

در تاریخ هشتصد و سی و هشت از عالم رفت و قبر او در شیراز است

### مجالس شصت و هشتم

بمنطوق بالبریت عبدالحارث بن ابی نضر پادشاهی بود در دیش  
 مشرب قلندر طور آئینه دلی پاک از تنگ و آنا تا تعدی صافی از تنگ  
 و بخار جو را ز غایت نیکی که از و سمت اصداری یافت کمر اسرار

بنده وار بسیاری تخلق صغار و کبار از و شرمنده در عالم  
 فقر سر حلقه مجردان دایره دیر سوز و نیاز و در طریق عشق مجاز  
 مقامی پاکباز تجلیات متوالیات انوار دیدار معشوق شب  
 و روزش مصاحب لمعات اشراقات آفتاب رخسار محبوب  
 بر آئینه دلش متعکس و متعاقب چون ساقی عشق از مدام  
 غمزدای فسر ح افزای معشوقی در جام کام عاشقی او هر دم  
 رنگی جرمه دیگر میرنجت و آتش عشق از خاکسترش هزاران شعله  
 دیگر می انگیخت میگفت که خیاط عشق بخياط در دقبای خیابای  
 حزن جز بر بالای این سوخته ندوخته و پروانه وار بر شمع  
 رخسار معشوق غیر از و کسی را نسوخته هر دم دل و دیده غرقه  
 بخون و سوز و گدازی روز افزون و یک سینه اش از آتش  
 عشق در جوش و مرغ دل بر سر آتش مهرش در خروش میخیزد که نظم  
 در دلم آتشی است عالم سوزد که بود سوز او فزون هر روز

اوست در کشور دلم و آله	زان نیم یک نفس از و خالی
از بسیاری سرو قاتمان سیم غدار و مویشان گل خسار میخواید مصرع	
یکی دم چکند جانب کدام شود فرد	مگر پاره زین دل به دلاری هم درم
چه خواهم کرد با خون بدین یکدل که بدام	تاگاه دران حال نیز آفتاب منطری
پری پیکری حین علی نام بر جگرش کارگر آمد و صیدش کرد با تمام	
چنانکه فرمودی که رنج و محنت من در عشق او بجائی رسیده	
بود که سر حلقه زمره فراق و سوخته نایره شتیاق یعنی یعقوب شمر	
از ان باز نموده و بلا و مصایب من به نهایتی انجا می رسیده بود	
که صدر نشین صفر رنج و محنت پیش رو اهل درد و شقت یعنی	
ایوب کلمه از ان اظهار فرموده رباعیات	
یعقوب اگر شدی شب افروزم	دیدم اگر ایوب دمی سوز دلم
در هر چمنی موسم گل وقت بهار	بگریستی او چو شمع بر سوز دلم
یعقوب بکوی سن گرد و دوش شد	و ایوب اگر بن هم آغوش شد

آز غم خود جمله فراموش شدی	وین یک فغان فغانه خاموش شدی
---------------------------	-----------------------------

بسبب اخلاق فخر طش باز خواست در سر کار او کم واقع میشد اکثر  
منظومه آن شده بود که مگر رفع تکلیفات کرده پنجهان بود که منتهی  
و منقاد شریعت مصطفوی بود و طریقت او لیارا در مقام متابعت  
و پیروی و از حقیقت بوی بشامش رسیده بود و خطی تمام فیه  
این رباعی از جمله اشعار اوست رباعی

گر باده و جام را بهم پیوستی	میدان یقین که رند با لادستی
جامست شریعت و حقیقت باده	چون جام شکستی یقین بدستی

در مشهد مقدسه رضویه در تاریخ هشتصد و پنجاه و هفت یافت و

قبرش همانجاست	مجلس شصت و نهم	برازنده تاج
---------------	----------------	-------------

و گاه پیر یار غن جهان شاه شاهزاده بود در غایت استکبار و استعجاب  
از شاخ دولت پدرش که به آب یاری دولت شاه خدی در جویا  
شهر یاری شاداب شده بود بر خور و در تربیت و آئین سلطنت بسیار

میکوید و طریق زیب و زینت سلطنت بسیار میورزید بسیار  
شوکت و عظمتش بسیار بود و ادوات حشمتش بسیار در ایام سلطنت  
و شهر یاری و هنگام شوکت و بخت یاری

بمال و ملک اجڑید بگشت	بر گنج افشانی از خورشید بگشت
دو نوبت خان بنادی صبح تا شام	خورش با کاسه وادی باده با جام
کشیده مانده یک میل دریل	گنسن را گا وادی پشیر پیل
ز نعمتها که بودی گرد خاش	ند استی چه خوردی میهنش
چو برنش بوی خوش را ساز دای	صبا و ام ریاحین باز دای
به هنگام بخور عود و عنبر	خراب مصر بودی خیر مجمر
هم روز این شکر فی بود کارش	هم سال این خوش بود اختیارش

اکثر اوقات با اهل فضل و کمال صحبت اینختی و شعر او نظر فارامیزد  
دستی و سیم زور در پیش ایشان ریختی خوش خوانان و اهل ساز  
دایم الاوقات زنگ غم از آئینه مجلس او زد و دندی و جوانان

سرود قدیم عذار در ملازمت او بسیار بودندی مقطوعه

بخیلی هر یکی آرام جان	به زیبایی دل آویز جهانی
همه آراسته بارود و با جام	چو منهنزل منزل گام گام
گهی بر خرمن به شک پوشان	گهی در خرمن گل باده نوشان
فاما جوانی داشت قاسم نامشعرا	که از بار یک بینی موی می گفت
به بار یکی سخن چون موی میگفت	ز رشک گریستش خروشان
به بازار آرام ریحان فروشان	چنان داله و شفته و مجنون

و شفت او بود که در عشق آن جوان نمیدانست که سکون چیست  
و آرام کدام و صبح چیست و شام کدام و آب و چنان بودی  
که شب و روز با آن جوان بودی شبی از خوابستی بیدار شدی  
که او در بستر خواب نیست از وی اضطراب پای به بنه بیرون دید و بی نظیر  
و آن طرف گردید اثر او را ندید ناگاه از جای او از آشنائی شنید چون <sup>تقصیر</sup>  
نمود دید که با خستری بجزعه کشیدن اشتغال دارد و در سراسر روزها

او صد خیال غضب بر و ستولی شد فرمود تا او را در آب انداختند



چون این خبر انتشار یافت تمامی مردم در آتش حسرت او بگذاختند  
و خود نیز چون بشمار شد از کرده پشیمان و از عمر خود نیز اگر گشت شعرا را  
فرمود تا بمیتی چند مناسب حال او گویند و در لوح سر مزار قاسم کنند  
از آنجمله مولانا طوسی این دو بیت حضرت قاسم الانوار را نوشته  
آور و بغایت مقبول افتاد و این دو بیت این است

درین بودم که قاسم راجه شد حال	که گم گشت و ناپید است امروز
خطاب آمد که آن مسکین حیران	میان بحسب غرق است امروز



در شهر هشتصد و شصت فوت شده و قبرش در بغداد است

### مجلس هفتادم

محبوب القلوب سلطان یعقوب که بر جوینار گلزار خوبی و زیبا  
سروی بود متناسب الاغضان و الشعوب نهال اعتدال الش  
بعد از هجرت خاتم النبیین در تاریخ پنج هشتصد و هفتاد و دو فی بضع  
سین از دوضه قدس تماشاکه عشاق روان شد و در هشتصد و شصت  
شش موافق فوض چون سلطنت بد و مفوض گشت یوسف مصر تخت  
آذربایجان گردید دولت آق قویلو در زمان او غایت ارتفاع یافت  
و آفتاب سعادت بر ایشان تابفت بلکه از اقتضات مدارات چرخ دول

و ملاحظات محاسبات سطرلابی	بود چون در مدارج ملکوت
طالعش حوت و شتری در حوت	چون متولد شد و سهم السعاده

در چهارم داشت پدرش حسن بیگ بدولت او علم سلطنت  
پراشت از اول سلطنت تا آخر دولتش خلقی که در قلم روا و

بودند مرفه الحال و فارغ البال بودند در ظل ظلیل اومی آسودند و چون  
 میدانست که گم شدگان بادی عشق و محبت و گشتگان بیابان  
 ذوق و مودت که کند شوق و آید بوالی اند در گردن جان آند  
 بقدم صدق نیت و خلوص طویت شاه راه میبداء اصلی رامی پناه  
 و جویای مطلوب یقینی و محبوب حقیقی اند در اوقات طلب بنظری  
 از مظار هر که در آثا را نوار آهی و انوار اسرار نامتناهی بیشتر

ملفوظ است و منظوق	رباعی
یازرب توشناسی که به بیگاه و بگاه	جز در رخ خوب تو نکردیم نگاه
خوبان جهان آینه حسن تو اند	در آینه دیدیم رخ حضرت شاه

تقدید اندر گزین منطوری نمی بود و دیده میبد جز بر روی  
 محبوبی نمی گشود چه اکثر افراد که بر شعور و ادراک امتیازی دارند  
 بدین در دگر فقا رو بدین بلا مبتلا اند همواره اشک  
 جگر از دیده رشک چگون میبارند و آخر کار جان می سپارند

اولش سوز و گلزار و آخرش مردن بود	عشق و زیندین نخب و جان نخل خورد بود
مغمت درین تفکر و تامل می بودم و مصحف خاطر به تفال میکشیدم دل چون بر سر این کوی پادر گل بود و شب و روز متامل شبی در دیمخانه عشق از دست ساقی شوق بجامی چنب بر خوش رفت و بیک طرقة العین در خواب خوش رفت	
جرعه نوشان بیدم از جام جان بنیجر از عالم هستی خود ریشهای سینه را هم نمی شاه ملک حسن پری جان بنام زیر پای غم شده چون خاک پست غرق گشته در میان خون دل و او یک جرعه ز جام جان بر من و ارمان خود را ز داغ و درد غم	دید خود را در خرابات معان سر درون خرقة هستی خود مهبوشی در وی کشتی عیسی و حمی شمع جمع بزم این دارالسلام چون مراد آید آنچنان فتنه سرشت عشق خوانده بر سرش افسون دل از کمال لطف و از خلق حسن کز رخ دل پاک گردان گرد غم

رفت عقل و صبر و دل بهوش شد	تن کار افتاد و جان بهوش شد
چون نگشتی همچین کیبار هست	و ز چنین بستی ندادی دل ز دست
دید چون در زرم شوق از جام عشق	دیدم ز غم ز غم ز غم ز غم عشق

چون این واقعه دیدم و در عشق او بدین مرتبه رسیدم که منتهی محبت  
دیگران که در گردن دل محکم شده بود گسخت و عشق آن جوان در دل و

جان من آویخت رباعی	دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم
کز دست تمام فتنه اقبال دلم	از بادیه مهر او کشیدم خمر



چون آتش عشق در کانون دل فروزان شد دست از کار و کار  
از دست رفت و کشور صبر و سکون ویران شد رباعی

زین پیش را بود چو یعقوب تنی	خاک قدم گان یوسف بدنی
بگذاخت چنان زغم که بر جای نماند	این لحظه از آن تن بجز از پیوستنی

و این مطلع را در آن وقت که شیفته و اشتیاق او بود گفت مطلع

غیر خواب جگر در دیده خونبار است	اگر یه امل من با بر سپهر چون گریه هزار است
---------------------------------	--

و چون درین عشق مجاز پر توی از عشق حقیقی بر لوح استعدادش  
ناقبه بود و سر رشته مقصود در ایافته از امور ملکی معرض و محتجب و بر  
بی اعتباری عالم مطلع شده بود و این مطلع از آن اوست مطلع

کسی که بارخ خوب تو حالتی دارد	ز پادشاهی عالم فراغت می دارد
-------------------------------	------------------------------

و چون او متولد شد بدین طالع میمون فال پدرش ارتقا یافته به اعلی درجه  
دولت و اقبال و چون سبب دولت آق قویلو او شده بود  
در سن بیست و چهار سالگی که دو بلوغت و دیعت چیات را

پسیده و دولت آن قوم را همراه برده و لهذا بعد از و  
 سلطانین ایشان کسی را ارتفاع قدر چندان نشده و علم دولتی  
 بر نیفراخته در شتصد و نود و شش در قراباغ فوت شده و قبرش  
 در تبریز است در مقبره که حسن بیگ ساخته

### مجلس هفتاد و یکم

مقیم بیت الاحسان بخودی و نزاری ابو النجیب الخزاری مردی  
 ژنده پوش خاک نشین دیوانه و شش بود در تاریخ چهارصد و  
 بیست و یک در زمان دولت البارسا سلطان محمد بن داود که  
 پادشاهی با هیبت و سیاست بوده است از خزار بر و افتاد  
 و این البارسا از هیبت مهدی بود فاما پسری داشت سلطان  
 جلال الدین ملک شاه نام پادشاه زاده صاحب جمال بهجت شعا  
 مساعد بخت موافق روزگار بود و آن پسر را پانچان جانی بجمال بود که

سیکونید نظم  
 کس بحسن آن پسر هرگز نداشت

گر شب آن ماه پید آمدی	هیچکس آن حشمت و آن عزت
بود در ویشی گدائی نجیب	آفتابی نو صحرای آمدی
قسم از و جز عجز و شفتن نداشت	بی سرو بن شد ز عشق آن لیس
میشد آن شهزاده روزی با سپاه	جانفش میشد ز هر گفتن نداشت
نیم ذره سایه بود آن بی خبر	آن گدایک نعره زد آن جایگاه
ز و برآمد نعره و بی خویش شد	خواست تا خورشید را گیرد بر
این سخن میگفت آن گشته	گفت جانم رفت عقل از پیش شد
چون گفت این گشت زایل شد	هر زمان بر سنگ میزد سر زرد
چاووش شهزاده ز و آگاه شد	بس و آن شد خون ز چشم و گوش او
گفت بر شهزاده است ای شهریار	تصدعش کرد پیش شاه شد
شاه از غیبت چنان به هوش شد	عشق آورد بهت رندی بقرا
گفت برخیزید و بردارش کنید	کز تف دل مغرور پر جوش شد
در زمان رفتند خیل بادشا	پای بسته سرنگونش کنید

حلقه کردند گرد آن گدا	پس بسوی دار بر دندش کشان
بر سر او خلق گشته خون فشان	پس بسوی دار آوردش وزیر
ز تپش حیرت برآمد ز نفیر	گفت مهلم ده ز بهر کردگار
تا کنم یک سجده باری زیر دای	مهل دادش آن وزیر خشنماک
تا نهاد او روی خود بر روی خا	پس میان سجده میگفت ای آله
چون بخوابد کشت شاهم بی گناه	پیش ازان گز جان بر آیم بخیر
روزمیم گردان جمال آن سپهر	تا ببینم روی او یکبار بنیسم
جان کنم بر روی او ایثار نیز	خوست چون آن حاجت آن مظلوم
تیر او آمد مگر بر جایگاه	پس شنید آواز او پنهان وزیر
در درکش دل زد در آن فقیر	چون برای صایب مغرم ثاقب و

حسن خلق و رحم بر مردم مثل نظام الملک کم بودی و پادشاهی از و حساب گرفتند  
اعتماد بر قول و فعل او دشتی و تیر مراد او کم بودی که بر هر ف مقصود و نخوردی چون  
حال او پیش آمدید و او را در عشق صادق یافت



رفت پیش پادشاه و میگفت	حال آن دلداوه گفتش که حصیت
زاری او در مناجاتش گفت	در میان سجده حاجتش میگفت
شاه هر دوی از آن در دل فتاد	خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را	سرگردان آن زیبا فتاده را
این زمان خبری وزیر دارشو	پیش آن سرگشته خون خواشو
مستند خویش را آوازده	بیدل تست او دل او بازده
رفت آن شهزاده یوسف جمال	تا نشیند با گدائی در وصل
چونکه آن شهزاده زیر داشت	چون قیامت فتنه بیداشت
آن گداز را در هلاک افتاده دید	سنگون بر روی خاک افتاده دید
محو گشته گم شده ناچیز بهم	زان تبر چو دت بزرگان نیز بهم
چون چنان دید آن بخت افتاده را	آب در چشم آمد آن شخصزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه	بر نمی آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان گردان	گشت حاصل صد جهان روان زمان

عاقبت شهزاده خورشید و پش	از سر خلقی گدا را خواند خوش
آن گدا آواز شه نشنیده بود	لیک یکباری دورش دیده بود
چون گدا بر دشت سر از خاک را	در برابر دید روی پادشاه
بود آن درویش بیدل آتشی	قریش فتاد باریا خوشی
جان بلب آورد و گفت ای شهیرا	چون چنین میتوانی گشت زار
حاجت این شکر گریز نبود	این بگفت و گویا هرگز نبود
نعره زد جان بخشید و بمرد	همچو شمع میاز خندید و بمرد



چون وصال و بربش معلوم شد	خانی مطلق شد و معدوم شد
--------------------------	-------------------------

سالکان مانند میدان درد | تابلای عشق با مردان چه کرد

مجلس هفتاد و دوم

میسرو پائی بر آتش شمع حسن همچون پروانه ناپروائی در کلبه خرابان با خیال  
بیشمالی روزی میگذرانده و تخم مهریاری در زمین دل می افشانده نظم

چو یار آشوب دورانی بلای فتنه گیری | نه نامهربانی ترک شوخی مست خون بگری  
شمع از بهی فاقش دیوانه سرخس | مده ز فروغ پر تویش پروانه پر خست

در بوستان عشق آن جهان نزدیک بدان رسید که از تنهال عمر هر زمانش گلی می شود  
و در میان مردمان سواگرد چون دیوانه با خود در سخن آمده و در صد دله طهار  
غمهای کهن آمده گفت سرگردان و حیرانم و چاره کار خود نمیدانم شعر

بچشم کرده ام بروی ماه سیاهی | خیال سرو قدی نقش بسته ام جانی

تا امروز در کنج تنهائی شبها تار و زار بهجرا و گاه چون بار بر خود می چیدم گم  
چون مرغ نیم بیل می طیدم اکنون طاقم طاق شده یارای شستن ندارم

و بغایت بصیرت دارم شعر | من اشک بیدان اخنده می ندانم

کنون برسید پنجمی که من یکا شتم روزی	پیش ازین خود را صاحبی میدتم
که خود را بر صبر و تحمل دشمن میخوانستم	چند روز شد که بدین روزم و بر
آتش عشق می سوزم فرد	دل من گشت پیدانیت در گشت
نیت در پهلوی من بچار پهلوی	در آن جست و جوی لب
شافت اثری از سفر کرده خود نیافت پیک	نظر ازین طرف
و از آن طرف میراند و سنگ بر سینه خود میزد و میخواند	نظم
و که ره گم کرده افت آن یار در آن بجان بماند	وز پی چشم پر خون باز سرگردان بماند
گفته بودم بر نیای جان که بنیم دیگرش	بر نیامد آنچنان دل دین جرمان بماند
عاقبت بجز عشق افتاد دریائی دیدنی کنار و در هر گوشه شستی	شکسته صد هزار هزار موج آن دریا بیشتر میگردد و آن
کشتی شکسته بازیر و بر میگردد و آن بچاره در ذوق تو گشت	و با و بان صبر راه طناب تحمل بر بست در شورش آن دریا
غوطه خورد و بر چمت بسیار سراز گشت بر آورد در وادی حیرت	

افتاده نمیداند که راه کدام است و سر کدام ناگاه بر سر چهارراهی  
رسید حیران و سرگردان گردید درین حیرانی بود که از جانب مشق

شخصی پیداشد نام او پیر عشق شعر	هم شعله علم بسته بر سر
هم جانه حسم کرده در بر	چشم او چون بر خنایر سپر

افتاد چشمهای خون از دیده بکشا و از پیر رسید که همراه کجا  
میکشد و هر یک بچه جامیر و دیگر گفت این خطه جانناز است  
و این راه کشور خانه بر اندازان این راه ولایت در دو بلاست  
و این راه مملکت افوس و دریغ و وایلا این طرف و آن طرف  
مید وید ناگاه در گذر دو و بلا سر حد فزار رسید در آن گذر سنگی یافت  
پاکیزه سرشت دید که در دلی بران میتوان نوشت بر آنگ  
ثبت کرد که بدخ عشق کسیکه مبتلا باشد و از درد فراق و هجران  
گر فزار صد بلا بود و وای آن درومند حصیت و طیب آن خسته  
مستند نیست پیر عشق چون دران خاک گز نیست بی اختیار بگریست بر آن

سنگ بنوشت که داروی درد آن دلفکار نیست غیر از وصال یا چون  
 تمام شب در آن بیابان بگردید روز دیگر بهمان جا رسید و آن  
 نوشته را دید و پای آن نوشت که اگر دست ندهد وصال حاصل  
 آن گشته پریشان حال چون بهمان کس بدانجا رسید نوشت  
 که چون دست ندهد توصل چاره نیست بغیر صبر و تحمل باز آن درویش  
 نوشت که اگر صبر و تحمل نباشد چه سازد که خود را به کناره اندازد  
 روز دیگر چون بر سر آن حرف رسید جواب آن نوش چینی  
 دید که دل از جان برگیرد و میسر در چون این بدید که نمنه نمدی که  
 داشت در زیر پهلوانداخت و بر بستر هلاک افتاد و آن سنگ را بریزد

سرمه داد و خواند	نه کسی که بهر دردم رود و طیب جوید
نیکسی که گریه می کند کفن غریب جوید	در آنوقت که میزد خاک راه را بخون

دیده سرشت ویرانی که در آن راه افتاده بود بدان امید که روزی شاید  
 چشم یارش بر آن افتد این دوسریت نوشت نظم

که ما قسم با جان پر امید	ترا دل تازه باد و عمر جاوید
مراد و راز تو کرد چشم بد را	ز رویت دور باد چشم بد را
مگر چه سود آمد زندگانی	ترا هر روز نو باد و جوانی
<p>هوان پر عشق بغم انگه باز جویی بر سنگ نویسد بسنگی رسید بدان جوان          بران سنگ حالات آن فقیر نوشته دید چون نظر پیشتر افکند دید که آن          فقیر دل از جان برکنده سنگی بر شیشه اش خور و سپرد نظم</p>	
آمد بر آن ز راه برده	تا ر یک شب چراغ مرده
گفتا چه قنات ای کجاش	افتاد بخند مست چه تش
رخساره چو ارباب کردی	روزت ز چه رو سیاه کردی
اول رخ او ز غم بر فروخت	و آخر از پای تاب بر خست
یک لحظه در آن قناتگی ما	بر جست بچرخ نبرد افشاند
کای بی نمک این چه نختست	باست کمانی این چه نختست
بس کوه بکوه و دشت برد	گر یان و جریغ کمان بخت

جمعی یاران و مصاحبان چون از حال آن درویش و قوف یافتند  
تجئز و تکفین او مهیا ساخته بدین سوی شتافتند

بشتندش تربیتی که باید	کشیدندش تعصیمی که شاید
چو بر روی طلی بگذاشتندش	سه روز آئین ماتم داشتندش
پس از چندی بشادی دل نهادند	هویاش را ز دل یکسو نهادند
کسی کو بیشتر کرد از غمش جوش	ز خاطر بیشتر کردش فراموش

### مجلس هفتاد و سوم

شیخ آذری بزرگ بود و اشعار خوب دارد مثل بر عشق مجازی  
و حقیقی و علم عشق حقیقی را در کسوت مجازی برافراشته و طبع  
بلند و بدیهه روان داشت چنانکه با اتفاق حضرت شیخ صدرالدین  
رواص در مشهد مقدس رضویه بدیدن الغ بیگ میز را رفته بودند  
اول میز را شیخ صدرالدین پرسیدند که شمار و اسبین یا رواث به یا  
شیخ فرمود که رواص بصبا دیم میز را گفت شما آن هم نموده اید رواص



بصا و در کلام عرب نیامده بعد از آن از شیخ آذری سوال کرد که آذری  
 چه نوع تخلصی ست شیخ گفت در آذر ماه این بند متولد شد ام  
 بجبهت آن تخلص کرده ام میرزا فرمود شما شاعری بیش نبودید  
 آن آذریست بهضم ذال بفتح نیست شیخ آذری گفت که ذال ماه  
 آذر سالها در مقام ذل و خواری گذرانیده چنانچه پیشش دوتا  
 شده بود و نزدیک بدان شده که کسرش واقع شود بمقام  
 شعور و ادراک که رسیده قائم گشته و پشت راست کرده  
 میرزا از طبع بلند او خوش وقت شدند و صحبت خوب گذشت  
 در آن اثنا بر جوانی کفش ووز عاشق شده بود و مقتون گشته  
 بسر حد جنون رسید جمعی از اهل حسد از آن جوان سخنان بشیخ رسانید  
 بودند و گفت که این پسر بر طرف می افتد و با مردم ما جنس صحبت  
 سیدار چون این حکایت محل بشیخ رسانیدند طول گشت سه روز  
 در خانه نشست و در روی غمیر بیست آن جوان بطریق معهود سر قند

خود را بر می افراخت و شمع چهره بر می افروخت و میخو است در این  
عاشقی شیخ نظاره جمال معشوقی خود کند هر روز آن جلوه برین  
می ماند بعد از سه روز بنجانه شیخ آمد و بر پا ایستاد و با شیخ گفت  
شد و از نا آمدن بطریق استمرار استفسار نمود شیخ در طلعت او  
نگریست حال در دبیرستان عشق با این سوخته هم سبق بود و تا آخر کار



بخیرات و مبرات موفق ما را در جمیع اموریار و مولس و مخفیات  
سرایر و ضایر صاحب راز و محرم در طریق نبوات چنان تند خو که  
بیک تاب ابر و خلقی را از منسایه منع کردی و در طریق ولایات

چنان دلجو که از بر ذیل خاطر نشستی گردی موافق آنکه این سوخته را  
 دل میخواست و محفل آتش را بترتیب پادشاهانه می آراست آفتاب  
 عالمتاب موهبت ازلی پر تو عنایت هدایت انار طمیزی بر برج  
 حقیقتش انداخت و کوکب قابلیتش را از مضیق حقیض در کات  
 ذل و عقد تنزل به اوج درجات غرور و ترقی رسانید  
 و از مغاک خاک مذلت برکنگه افلاک رفعت بر آورد و به لب  
 خضر آئین روی زمین استعداوش تزمین داد و الماعه از شجر خضر  
 گوهرش به صورت ورد و هر مشغل گشت هر آئینه غلیب نغمه آرای  
 ناطقه اش در شمیم انجمن بیان اوراق جریده در بر برگشتهای  
 بادیه پیمای طلب بگسترانید و چندی از مخدرات ابکار معانی را  
 در حلقه الفاظ حرم مقصورات آراسته در کسوت غریبات و شنیات  
 و قصاید و رباعیات و مسمیات ترکی و فارسی مرقوم صنایع  
 صحایف شوق گردانید هر شاه بیتش سلطانی در سلیم خرمی

نظم

و هر غزلش بنیانی از مقامات معنوی

درین گلشن مکن گو و صنف گل بس	که بوی گل بهین و صاف گل بس
علم چون چشمه حیوان برافزشت	ز عالم رسم تاریکی برانداخت
فروغ آندم بهین کافیت اورا	چه حاجت پس بوصافیت اورا

## مجالس بهجتاد و چهارم

سرگردان بادیه عشق و محبت و بیت الاغزان اویہ درد و محنت نظم

شعله افروخته باغ دل	لاکه دلسوخته داغ دل
بوته غم را کف خاکستری	بر سر صد آتش درد انگری
ز هر کش کاسه ایام عمر	باده خور خون دل از جام عمر
همچونی از دست برون فتنه	در سر سودای جنون رفته
هر طرفش سینه پر از داغ دل	بارش دگر گلش از باغ دل
همیشه کش مطبوع روشن دل	شارح منظومه بی حاصل دل
دم کش کاشانه چپاره	پیش و محصل آوارا

پردلش از مزمنه وز خود تھی	نی ز کس اورانہ از خود آگھی
---------------------------	----------------------------

این سوخته را خادم بارگاه اختصاص و این آتش عشق  
افروخته را ملازم درگاه عبودیت و اخلاص معتکف زاویه  
صبر و شکیبائی متصف به شیوہ دردمندی و بینوائی امیر  
کمال الدین حسین الفنائی بتسایخ ہشتصد و ہفتاد و چہار دہ شہر  
ہرات در بزمگاہ حسن جوانی امیر حسین نام بہ نوعی چراغ عشق  
برافروخت کہ در کاشانہ دلش غمیر و ہرچہ بود بسوخت جونی  
تر نہنگاہ حسن بر یاحین ملاححت آراستہ بدانگونہ کہ در جوہیا  
اعتدال سروی گل بار مثل او کم خواستہ چشمی پر شور و غوغا  
و ابروی مایل بصدگونہ بلا

چو گل در گرسش کردہ نظارہ	بدندان کردہ خود را پارہ پارہ
--------------------------	------------------------------

سمن کہ خو جلی با گل نہ دی دوش	غلام آن نہا گوش از بن گوش
-------------------------------	---------------------------

بعد از چند وقت فقیہی شفیعی بطرح انداختن مجالس موصلاستی برخاستہ و

و محلی ز تنه که ملایک مانند روضه قدس برآراسته در آن مجاس	چون بهشت و محفل غنیمت جمعی پیران سپید ساله و چندی از جوانان
غنیمتین گلاله مشکین غزاله و آن بچاره پریشان روزگار بادی ریش	و جگر می پر کاله کاله تهرنم بدین مقام که
جهان پر چشم من تار یک گردوبی بر روی	بتان اجد مشکین چن باریا میچکلهما
آخر الا مرا این غزل را فرستاده مصحوب	کسی که نزد او میرفت بر ساله غزل
غبار خط زخیم و نوحه حسن جوان کن	ز کاکل یک گر کشتا و مندل از پشیمان
نمانده جان تن پیر این خوبی یوسف را	بیای سرفراز و درین تهرنم و دل جان
نذر و زندگی آجیات اغنیچه لبکشت	وزان لب چشمه صید چون خضر آجیان کن
چشم شکله است و پیش آید به ای او من و در را	برو بهر ضلالت جان و کار بهر دوستان کن
نمیگویم که خاطر جو نیم کن با مکن هرگز	تو دانی خاطر تست آنچه خاطر خواهد کن
آن جوان خوش اخلاق متواضع	

و تعلق گردیده و برورد مندان ابتلا و گرفتاران بلا شفق گشته همچون سهیلی در آفتاب  
حسن و زیبائی برآمده و همچون آفتابی از در لطف و عالم آرائی درآمد آن شب

شمع مجلس افروز عاشقان سید روزگار و مرهم ریش سفینهای فگار گردید



و بعد از آنکه آن پری پیکر آفتاب منظر عازم شد بطرف خانه آن  
فقیه گفت رفیقید در جواب گفته رفیقیم اما از دست نه آن بچاره گفت ما  
باری از دست فقیهیم در جواب گفت ما هم از دست شما میرسیم از روی  
لطف بدان گونه چون آن جوان به گفتار درآمده دما از جان آن پریستان  
روزگار برآمده در آن وقت در حالت مستی گاهی تنگی برگردن او می نهاد  
و گاهی رو بدن تیری بر گان ناکشیده شست میکشاد و هر زمان  
دوستگانی بر روی پیو دو بصد عشوه گری دل او را میسر بود و

عزیزی در آن حالت دست او را میگرفت و در آن محل این رباعی	گفت رباع تبع تو بود حیات جان و تن من کو دست تری میکش از گردن من برگرد غم ای دودیده روشن من از بهر خلاصم است آندم شمن در آن حالت دردمندی در عالم
---	--

مثال بعد از انقضای پنج سال حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم  
بجواب دید که در دست آنحضرت کاغذی بود در هم پیچیده و در طلبید  
و کاغذ را بدو دادند چون آنرا میگویند میگوید در آن نوشته بود انظر فی  
و اخلع نعلیک از آن واقعه مثل مرغی نیم بجل طلبید و در خاک

خون بگردید سرخ شد مشکوۃ چشمش از جیون شمع سان روشن شدش از نور پهچو عکس می ز جام آبگون با طش گرم از تجلی ظهور در آن حالت بملازمت یکی از اولیایک	نظم
--	-----

اورا چند بار طلبیده بود و بجهت آن قید نمیرفته همچون یوانه بی سرو پایا  
و سر بابرهنه تنها از برات متوجه نیشا پور شد و در آن آئینه اش بسبب حالات



غریبه عکس پذیر برق نور علی نور چون آن جوان از حالت آن سرگشته  
 بنجان و مان خبردار گردیده بخواست سحاب چشمش شکبار گردیده  
 ورقه بدو نوشت بقا صدی داد و از عجبش فرستاد بعد از سه روز  
 که به نیشاپور رسیده بود نظرش بر آن ورقه افتاد چون لفیفه آن کتاب  
 بکشد عنوان آن رقع این رباعی بوده رباعی

غم نامه من را چو به بینی غمنا	بگذر ز سر خواندن مضمونش دکن
زیرا که نخواهم که به بینی که چه سنا	بوی جگر سوخته می آید از آن

و اول آن مکتوب این رباعی که مسطور و مقوم میگردد و آخرش  
 رباعی دیگر ختام سخن از آن مفهوم میشود رباعی

غم نامه من که کرده مرا فشانش	ظاهر شده در دلم از غمناش
هر کس که ز غمناش بخواهد حرفی	بر حال من خسته بسوزد جان

آنچه از پریشانی حال خود باز نمودم و به اظهار آن زبان بکشودم غمنا  
 طومار درد و بلا می من و اندکی از محنت و مشقت و تبلا می من آنچه در تحت

عنوان اندراج یافته و در ضمن آن اندراج پذیرفته اظهار آن فوق  
طاعت منست و ابرار آن افزون از حد قدرت من بنان بیان در  
صد اظهار آن چون شود که ارشیدن آن دلهای خون شود رباعی

گر شرح دل سوخته زار کنم	همچون دل خویشی دل افکار کنم
لیکن چو ز صد یکی نیاید به شما	بزان نبود که ترک گفتار کنم

خواندن این کتابت همان بود و دیوانه و ارباب شهر هرات روگردان  
همان چون بخرجه و جام رسید از آن جوان بدو این پیغام رسید که این  
غرق ببحر استیلائی متوجه و حاق شد بنابر آن از جام توجیه نمود  
در مرغاب به اردوی هایون رسید و بیدار پرتو از او مشرف  
گردید و بعد از جنگ حکم آن جوان ببحار رفت و در آن موضع  
بیمار شد و در اندک فرصتی از ناهمواری این سپهر بیدار خنثیست

هم از آن دیار رباعی	ببگرز جهان چو طرف بستم هیچ
وز حاصل ایام چه در دستم هیچ	من جام حجم ولی چو بشکستم هیچ

شمع طربم ولی چو بشنیم هیچ	در بزم طرب صراحی جام نماند
ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند	یک دسته گل در کفایا نماند

وز بلبیل بچاره بجز نام نهاد

## مجلس هفتاد و پنجم

محرارین غمهای کهن و مصور این سرمانی سخن کو کهن کو بهای بلا و مجنون  
 بیابانهای ابتلا همیه آتش عشق و محبت و پروانه شمع محفل در محنت  
 از اوان و زگار صببی و عفو ان شباب و هم مری بطوبی قاستان طوبی لهم

حسن تاب رباعی	تا آنکه ز تاب دل غم پر و راو
شد همچو درخت پر شکوفه سرو	غیر از گل در پیچ چپیزی نشکفت
جز میوه غم نبود چپیزی بر او	در بیت لایزال در دو غم و در بیان

محنت و الم همواره بر سر آب و آتش پیوسته افغان و خیزان در آتش کاش بود رباعی

در سینه من چو گشت روشن آتش	افقا و بصد سوخته خرمن آتش
آن شعله که سوخت جمله را آخر کار	ز در و ز تخت در دل من آتش

در درون سینه که گنجینه صد گونه بلاست هر لحظه مرثعی دیگر برمی افروخت  
 و از آتشکده جگر سوخته دودی که به قبه دماغ برمی آمد مرا بنوعی دیگر  
 میسوخت آتشی که تنور سینه را تافته و در بوته دل این سوخته شعله  
 یافته بود اگر نه چشمه چشم مرا خشک ساختی و در آن زمینهای آب خیز  
 آتش زدی خاکستری در آب انداختی آب دیده از سرگدشتی و  
 خان و مان مردمان پذیر و زربشتی و سحاب دیده اگر نه آبی بر آتشی  
 زدی و اطفای آن کردی شعله آن بود از دل برآوردی ریاهی

خشک از نشدن آتش دل خانه گل	کار من از آب دیده بودی شکل
و چشم نبودم که زدی بر من آب	چون شمع بسوختی مرا آتش دل

کسی را چه خبر که درین خاکستر خود آتشی دیگر پنهان و راهزنی دیگر قصد

جان بود را با ع	ببرشته عشق دیگران چون گل من
پنداشته ام بود همان حسن	کس را چه خبر که در نهان خانه عشق
میسوخت خود از آتش دیگران	گاه و بیگاه و شام و سحر گاه عشق

خانه بر انداز چشم بر راه و گوش بر آوازمی بود و استشام نسیمات آن  
رایجه و استنشاق نفحات آن فایحه می نمود در آخر کار برقی از دوا  
ایمنی بدرخشید و بوی از جانب مینی بشام جان رسید

بوی که گر بکلبه یعقوب آید	کردی هزار پاره بیکبار پیرین
دی بر سرم آن سرو صنوبر بگشت	و امروز بعد از برابر بگشت
ای دیده ببار کاشن قنادین	وی سینه بسوز کایم از سر بگشت

و مقدمه این قضیه چنان بود که این سوخته ملازمی داشت که در  
قراقی و بعد از آنکه در خراسان رایت سلطنت بر سر داشت  
انحراف در سلک بندگان صادق العقیده یافته بود و جاده قیام  
و صراط مستقیم عبودیت را بقدم صدق و اخلاص چون سلوک  
داشت خدمت بسیار کرده بود آفتاب التفات بر و تافت و او را از  
بخت عاقبت محروم و چهار فرزند شده بود فرزند کلا ترشن بنام بابا که  
کوکناش یکی از فرزندان با بود قابلیت داشت در حسن صورتی و معنوی

که فهم دور بین اگر از کندت سلسل مدارج گیر گوشه از کنگره دیوان سر ج  
او نتواند دید عقل دور اندیش اگر از بران سلمی معارج سازد به غوفه از  
شرفه قصر غنچ و دلال شوایات اعتدالی او نتواند رسید نظم

لبی و صد هزاران خنده قند	حدیثی و هزار آشتوب لبند
بر و ارید دندانها چمن نو	صدف آّب نندان داد و درو
شدم گرم از نسیم مشک بیش	دماغ ز گس بیما رخیش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را	زبان بسته با فسون چشم بد را
تو گوئی بنیش تغیبت ایسم	که کرد آن تیغ را سیبی بدیم
رخش تقویم بسم رزده را	فشانده دست بر خوشید بر ما
بعید آرائی و ابرو هلاک	ندیدش کس که جان سپرد جا
بحیرت ماند مجنون از خیالش	تقاعیم نخت یلی با جاش
بچشم آهوان آن چشمه نوش	ده شیر افکن از خواب خرگوش

لعلى انك حيات پاکتر چشمی سرفتنه دور قمر خطاریانی چون خضر

پای آب حیوان برده ورسته و ندانی چون رشته جواهر آخبرده نظم

پهلوی لعل لب آن نور ذات	چشم حیوان شده آب حیات
پیش چشم ست آن شک قمر	آمده چشم ز نر گرس بدر
نکستی از حسن بر هر یک وزن	خوبتر از یکدگر هر یک از آن
آن غزه خوشست و آن شکر خوشتر است	وز کوهش آن غنبر تر خوشتر است
وز شکر ناب آن گهر خوشتر است	سرمه مش ز یکدگر خوشتر است

آینه روشن ضمیرش از دهن سر محبت عکس پذیر و ضمیر آفتاب نورش  
بنور معرفت چون بدرستین حدقه چشم پرشور ز قند انگیزش به انوار  
سلاحت روشن و حدیقه طلعت و آرمیزش بر یاجین صباحت

کاشن رباع	یار چه صفای ننگ خساست این
چو لعل شکر خند گهر بارست این	گفتی چشم کیمین به لطافت بکشم
سبحان الله چه لطف گفتارست این	اورانه همین در شعر و موسیقی

دخی بود و بس و هر یک از آنانی داشت که از از نیافت هیچکس شعر

آن داروان بخار که است هر چه است	از اطلب کنی حریفان که آن گنج است
الحافی چون تحریر است داودی دلکشی و بیانی چون انفاس عسوی روح افزای و این دو مطلع از جمله شعار اوست مطلع	
در دلیست در عشق که گفتن نمیتوان	گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان
چون و شنی دیده من در قدم است	گر پای من باز بگیرد کرم است
همواره شام ایام عمر فقیر به نفحات شمایل اومی بودی سطر همیشه دیده روشن ضمیر دل و جان در خطایر قدس و محافل انس به انوار دیدار او میگشتی هنوز در ایام محبت او گاهی در میان دیده و دل منشا و مناظره می بود و دیده به تیره نفیر و تیغ ملامت این فقیر سزانش میگرد و زبان نصیحت میگشود و میگفت که چند بر آب و آتش و تا کی بی حضور و ناخوش درین کاش باشی و نمیدانست فرد	
ملامت ببدل صد پاره عاشق بماند	که باشد زخم شمشیر و بد و زنده بشود زخم
دل در بر بنحمان موثر میگفت و به الماس تبیان این در می سفت م	



دردش بدل جان ستمیده گشتم	خاک قدمش بدیده دزدیده گشتم
کونی چه کشتی ناوک اورا تو زل	زان سیکشتم این بدل که در دیده گشتم
بیزم آن گونه هم کربس صلابت	ز استیلائی آثار محاببت
بیزم لقصه آن به نخبان بود	که بیرون صفش از حد بیان بود
بسرخیبه شدی با پنج شیر	ستونی را سلم کردی به ششیر

چنانکه باندک زمان بخردی تعلیمی ازین سوخته چنان شد که روزی  
گاویش بشمشیر چنان بز که تیغ آبدارش از پشت گاو بگذشت  
و همچون آب در زمین نشست در تیغ رانی چنین و در کان داری

و قبضه دانی چنانکه	به تیر از موی بشود یگره را
به نیزه حلقه بر بودی زره را	کسی کو ده کمان حالی کشیدی
کانش را به جمالی کشیدی	چو برق نیزه را بر سنگ آیدی
سان در سینه خارا نشاندی	چنان در لطف بودش آب ستی
که بر آب از لطافت نقش بستی	حسن صوری و معنوی با هم

از زخمش بر کشیده بود علم	وز از روی که چشم بد از روی او دور
باشد به منطوق بیت	غیر تم با تو چنانست که گرد دست نه
نگذارم که در آئی بخیمال و گرن	از خاص خود چند کس را رفیق و صحبت

خود ساخته بود که دایمی مجلس اورا از مردم بی نسبت محافطت نمایند  
 ملاحظه نمود که چنان عایت خاطر میکرد که در خانه بروی غیر می نشست  
 و بر خست هرگز قدم از خانه بیرون نمی نهاد و در هیچ وقت و هیچ حال  
 از هیچ امری شایسته در وجود نیامد و از اول تا آخر بر قنطریل

خود بود رباعی	زان قطره شب نم که نسیم سحری
از ابرجد کنف بصد شیوه گری	بس بر جگل چکاندای شک پری
هنگامه هزار بار پاکیزه تری	با تمامی ارکان دولت و عیال

بلکه با کبار و صفار و با اکثر اهل وزگار از خاص و عام فراخور حال کرام  
 تواضع و تخلق نمودی و مشفق و مستخلق بودی  
 متناسب همه ز سر تا پا بهر متواضع ز شاه تا به کدا

و چون قابلیت تمام داشت تربیت بسیار در آن یافته بود و آفتاب دوت  
از مشرق ازل بر وفاقه مناصب متعدده بدو مفوض گردیده و در  
هر یک به نهایت و غایت رسیده هر بزرگ بدست او و شماره  
حرفها آن مهر عطا بامی روز الست و چنانکه در مدح آن مکرر گفته شد

و به الماس بیان گفته گشته قطعه	حرفیست حرفهای نگینش ز روی عد
هر یک در سیم بازو لوی عدن	در جنب هر نقطه طهر آن مهر داده آ
هزده هزار عالم و الاش بلندن	و روز اول انقض تو فیهات را با

و عطیات صدانی مهر پروانه چون تعلق بدان بجایه داشت نقاش ازل بر

نگین قابلیتش گماشت فرد	ایزد چون نور شمع جلال تو بر فروخت
بر مار قم به نصب پروانگی کشید	و چون دل صید کردن و پرواز در

هوای مهر و وفانمودن خصلت صلی و عادت جبلی او بود میر بازش میر  
جانور شد و بدن سبب که راکب برق سیر عشوقی گردید سیر اخسته و  
اسپان برین افگشت و به منطوق فرموده شعر

هر که او در عشق صادق آمده است	بر سرش معشوق عاشق آمده است
چون آئینه ضمیرش از عشق حقیر عکس پذیر شده بود دایم بزبان میراند	که بعد از تو نمانم و پیش از تو بمیرم هر آینه در آینه خود نیز این سوخته را دیده
بود و عین او گردیده رباعی	خورشید جمالش فلک آرای خود است
خود فتنه چشم مست شملای خود است	در آینه ارچشم تو گردیده ترا
گساح مشک که در تماشای خود است	و با آنکه صاحب عیار صرافخانه جن
وزیبائی امیر نظام الدین علی شیر و فرزند خوانده بود بجهت مشاهدت	متعلق از آئینه تنقیدش تعظیم و احترام می نمود رباعیات
ای دیده جفای حسن چیزی دگر است	صحبای بلای حسن چیزی دگر است
گردیده ز روی حسن رویش جامم	یا آنکه و رای حسن چیزی دگر است
در کوی خرابات مغان جلوه گر است	کز نشیوه او بر سر هر کو خبر نیست
خود را بستوده بزبان دگران	ز آنگونه که گویی تو که زان بگر نیست
و چون از طالع حسن جلالش روشنی صبح ازل نمود بر آئینه ضمیرش سنجاست	

او عکس انداخته بود که عالم خواب و خیالست و نیایش او عارض سرچشم  
انعدام مال لاجرم بعضی تعلقات را از بسکلی مآت جوهر قریبی دود  
و دنیائی را بیچ نگاشت چنانکه اعتبارات عالم پیش او بیچ اعتبارندار باشد

بکشا درویم تحقیقت بانی	باز آتش عشق در دلم زد بانی
در چشم خدایین نبود جز خوبالی	کین معرکه شعبده باز نمی خیال

و با آنکه فرزندان کامگار و امرای نامدار و اکابر ذوی الاحترام  
بتخصیص جناب شیخ الاسلام تعظیم و احترام او بسیار میکردند  
از دریای زخار زعم و پندار با کنار آمده و خود بینی در نظر او نمی نمود  
و طریق اهل فقر می ورزید و مثل درویشان بر سر دل ریشان از  
شفقت میسر زید و چون آنجا می رسید که به بحال رسیدند و جهت تکمیل  
تنزل میکنند و انواع ناملایم تحمل میکنند تنزل میکرد و تحمل میوزید و هر که  
از اعلی تا ادنی پیش او می لب بکشا دی عرض کردی و هم او را به  
خوبترین وجهی فسیل دادی و چه جای اینست ولد خانی بنام احمد که

علی الاطلاق از اعظم خانان دشت قچاق بود به عسرتی خواهر  
بعلاز فوت پدر در محلی که بحر اسان پیش آمده بود و اعزاز و اکرام  
تمام یافته هر مہمی که داشتی و گفتی کہ بدین سوخته رسانیدی سربخام  
کردی و دختر کی را مرا می خود را کہ آنکہ سه فرزند بود به عقد نکاح  
او در آورده بودیم و او را پسری شد و بود و چون بمشیران سعادت  
بشارت رسانیدند و آن مہر سپهر حسن و جمال را بر آسمان بگل  
کو کب مسعود فال طالع شد و ذات بیمثال او را در بوستان  
عمال نہال اقبال تازہ رستہ چندان استبشار بحصول پیوست کہ  
این سوخته بی اختیار او را تیر فرزند خواند فاما طاق اشراق آفتاب  
بابانیا و در محرق گردید و عقل از ان حیران ماند کہ ماہ نو چون بدرجہ

خوف رسید نظم	چو دیدند اہل دل در خطرش
عطار و سوخته بر آفتابش	بشتندش ز دیدہ شکبان
چو برگ گل ز باران بباران	گفتند تازہ نہالی بود بہ تنہا دقا

لشکست و در صغرسن بچار حق پوست  
 قصه بطولها و الغصه بشمولها  
 تمادی ایام و مرور شهر و اعوام  
 آنچه در عشق جوان بدین سوخته  
 فرو داد از صاعقه و برق علم اگر بر  
 کوههای عالم فرو داد می اینهم  
 فرو پاشیدندی چنانکه همه کس آوازه  
 شنیدندی رباعی

زانگونه کشید آتش عشق علم

زانکه هسینه من در شب غم

میرخت ز بیم بهیت او انهم

از شعله آن اگر شدی واقف کوه

و اینها که گفتم از بهر اریکی بود و از بسیار اندکی و الحاله نه تیر مجل باز بینایم  
 و تفصیل آن بجزر زمان نمی فرماید که آنچه بدل من نازل شده بود اگر چه  
 عشقی بود در دل جان پنهان فاما آتشی بود در مجمر سینه شعله زمان  
 که شعلهای سینه علم کشیده مرا بی آرام میکردند و قطره های اشک تمام و

عشق است که شیر زبون آید از و

مروار از آن چال اعلام نمود در با

که دوستی کند که روح افزاید

بحر است که موجها برون آید از و

طوفان لوح که تلاطم امواجش صد

که دشمنی بوی خون آید از و

هزار گشتی شکسته و حکایت آن بوضوح پیوست در سنگام نوحه گری  
و گریه من از خون جگر پاره بودی و آتش که خلیل برافروخته و عالمی  
سخته در مقام بساط آئین گستری از سوزش من آتش پاره را با

گر آتش دل بلای مردم بودی	گر دیم من لبه قلزم بودی
در پیش دل و دیده من کم بودی	صد بار چو آب و آتش نوح خلیل

و قتی از اوقات در آن آتش عشق و محبت تب محرق دست داده بود  
و تن من چنان بکاهیده و دل ضعیف شده و در گذارش بسیار  
از محنت بدن چنان نحیف گشته که هر قصه نهانی و هر غصه جانی که  
در سر پرده دل و سویدای او بود از ظاهری جلد سپیچون می مروق  
رسیده و مثل مردم دیده از نقاب زجاجی و پرده غنیمی احاط

ز آن روز که سوز عشق شد یار دلم	می توانست نمود ربا عی
از ضعف چنان گشت تنک بر تن پوش	بگذشت ازین آن روان کار دلم
و ضعف بر تن بود که گاه خود را	کز هر طریقی نمود اسرار دلم



میدانست و گاه نمیدانست و مطلقا حرکت نمیتوانست چون تش  
از کاروان مانده گاه میزد و گاه میگریست و چون دیوانگان  
هر سنده گاه بر حال خود می خندید و گاه میگریست چون  
تشخیص مرض او کسی نمیتوانست کرد سخن طبیب نمی شنفت و  
با هر کدام از ان یاران همدم و هر یک از طبیان سیاحا دم میگفت  
طبیبا خوش اوجمت چون بنخواستند که من اندر مشوریده سوداگر دارم

روز و شب دست بدعا بر آورده زبان بند کار بر بنامیکشود و از

نیارستد عا مینمود و رباعی	برون آاندکی جانا که بسیار آرزو دارم
و دواع عمر نزد کیست دید آرزو دارم	مرا پر خارباده و دیده بلکه پر گم
اگر بی دیدن ویت بگر آرزو دارم	آن جوان چنانکه به تن مرده

جانی در آید و از زمین مواتی شاخ گلی یا سرور وانی بر آید پیش  
این خسته آید چشم چون بر روی او افتاد به انشای این غزل  
زبان کشاد گفت شعرا از غم عشقت مرانی تن جانی مانده

آن خیالی گشته و زان یک گمانی مانده	ایکه سجویی فشانم رو بکوی یازین
چشم گشته خاک و سر بستانی مانده	اونیز چون این سوخته و قوام حیات نه
چون گل شکفت گفت شعاع	رفت صبر و موش و دل فرسوده جانانه
از برای دیدنت آن هم زمانی مانده	این تن خاکی خدنگت بر آثانی مانده
بر سر آن خاک این سر استخوانی مانده	در همان فرصت لقای او شفا

کرامت کرد که رفع تمام الم شد و مجلس با به انوار دیدارش شک

گلستان ارم گشت مثنوی	زهر شاخی شکفت نو بهاری
گرفت هر گلی برف نشاری	هوا بر سبزه گوهر پاکسته
ز مرد را بر واری بسته	بنفشه تاب زلف افکنده بر و
گشاده باد نسیرین ابتلا گش	صبا برقع گشاده ساد گش
صلا در داده کار افتاد گش	سمن سیاقی و ز گرس جام در و
بنفشه در رخسار و سرخ گل مست	جوانان صف کشیده گرد و خرگاه
ثریا وار گرد و خر که ماه	ز مشک افشانی باد طربناک

عبیر آمیز گشته نافه خاک	دماغ عالم از بوی بهاری
هوار اسوخته عود قماری	در یک دست از دست

ساقیان گلزارستان در جوش و از یک طرف از تاشمی



عشق مغنیان در خروش عاقبت کار از گردش این چرخ  
 کز رفتن رواز دور سپهر ناهموار عقد و ذنب پریشانی رس

حوادث و سرگردانی ایام نافس برجام شد و تاریخ آن واقعه پایه  
از اکثر فضلا واقع شده از آنجمله مولانا صاحب گفته قطعه تاریخ

سیر بابای محسوس را که نه	چرخ مهر خموشیش بدبان
یعنی آن گنج لطف و کان کم	شد بکنج لحد ز دیده نهان
دو شتم آمد بجواب وقت صبح	گفتمش ای بیس پادشاه
چیت تاریخ سال گوشت	باو باقی حیات شاه جهان

و امیر منشی بگفته نوعی که سال ماه و شب در وزیر اهرم پذیرفته قطعه تاریخ

سیر سپهر مرتبه مهر اقدار	بابا که بود نادره در خلق و صفات
اندز شب برات بتوفیق انزیدی	شد محو نام هستیش از دفتر حیات
تاریخ فوت او شود منکشف چو روز	هر که کم کنند کی از شب برات

چون او حرفی از بقایای حیات متعارر که بر اوراق دفتر روزگار ثبت  
کرده بود باطل ساخت و حاصل خویش را از دستملکات وجود  
تحت فاضل انداخت این مریض بستر فراق و علیل ماده اشتیاق

بعد از آن عیش و سرور را از حساب غم منهدید و کل شی با لک او را  
فدا لک گردید تکلیف بر متکاسی نا امید می زده همواره دست نیان  
بدعا بر آورد و نقش سرور را از لوح ضمیر زد و و زبان تضرع

بمناجات رنبا بکشود بر باغیا	گر گم شدم از خراب حالی
دل از یادش مباد خالی	گر چه ز غمش چو شمع سوزم
هم بی غم او بسا در وزم	جز آتش او در دل من سوزم
جز غارض او شمع شب فروزم	روزی که دلم شاد نباشد ز غمش
در گردش ایام من آن روزم	و چون غبار رسد غطمت شعرا

که با صره بصیرت اولی الا بصار و کل الجواهر دیده آمال نیست  
توتیای چشم دولت و اقبال برادران خود نیز ساخته بود بعد از  
فوت او آن مناصب را بر برادرانش ارزانی داشتیم و ایشان را  
از عطایای او ضایع نگذاشتیم و بعد از آن نایره آلام شد  
غم نه بد آن مرتبه اشتعال یافت که بر آب دیده شکبار تسکین

آن توان داد و تشدد نواب الم تبهان مشا به در شیرج سینه  
 شافت که برهم و موسیقی اطفاء تبهین آن توان نمود و چون  
 ازین سراچه فانی و این باغچه جهانی بیرون شد بر حسب صیت  
 او در عمارت فردوس منزلت سلطانی در موضعی که پایان پای  
 این سوخته خواهد بود دفون گشت و حکم علیکم بالثام که مصرع  
 بوی آن لف مرادست بوقت ششم

چون قابلیت آن داشت

که استشام رانجه مقصود از جانب حضرت مصطفوی نماید  
 اتفاقاً چند موی از گیسوی آنحضرت که بدین سوخته برهم  
 تنخه کسی آورده بود در محاذات روی او موضعی پسند کرد  
 آنرا بارشته های جان پیوند نمود منته بدو ایسر یعود و استعفا  
 مردود خاتمه

این حدیث قدسی مرتبت

قدوسی منزلت اذامات ابن آدم انقطع عمله الا عن  
 ثلث صدقه جاریه و علم یتففع به الناس و ولد صالح

یدعو الہ الخیر کہ تحت سلیمان الجن والانس والوحش والطیر  
 و میدان جولان عادیات صبح راکب براق برق سیرست اشمال  
 وار در انواع معاد من ازل الازال الی ابد الابد و معنی ظاہر حد  
 آنست کہ چون ولد آدم را دیگرگون میشود و حال منقطع میگردد  
 از اواعمال فانیہ چہ از انسان می ماند یا دگر کہ بہ سبب  
 آن نام او می ماند بر صفحہ روزگار یکی از ان شہ چیز صدمہ  
 جاریہ ست کہ عبارتست از پل و حوض و ربا و سایر خیرات  
 و مبرات المبرات از تفریط و اسراف و دوم علیست منتفع  
 بسایر مردمان از کہ وہم و سیوم ولد صالحست لا غیر کہ میخوا  
 آن صلاح او را ہموارہ بخیر فاما عمارات روی انہما  
 می آورد آخر کار وہ باندک زمانی خراب میگردد چنانکہ  
 نمی ماند از ان آثار و رفیعہ مکانی و نسل انسانی نیز و منتقطع  
 و باندک زمانی مرتفع می شود فاما کلام و علم الہی منتفع

به الخواص و العوام از آسمان بقا و عرش آستان بر زمین فنا و

خواری نمی آید هرگز بکربیت	گر بدی گوهری و رای سخن
آن فرود آمدی بجای سخن	خصوصاً سخن عشق و محبت و
بیان حال اهل دو محنت که فرو	از صدای سخن عشق ندیدم خسته
یا دو گاری که درین گنبد دوایر بنا	پس از آن سپید که در پیش

آنحضرت سمت اظهار یافت و پر تو اصدار بر و تافته مثل کلام  
نباشد هیچکدام و نفع نیرند از آن دونه همچون خواص و عوام  
و این سخن نزدیکی خبیر کی مشتبّه گردد بلکه هوشمند روشن ضمیر  
از قرات کتاب کافی خویش متنبه گردد که نمودار از اراد است

شیئاً ان يقول له کن فیکون از ابتدای صدور کثرت از و  
حقیقی تا انتهای ظهور و شیون بنکام ارادت کلام سخن  
از غیب بی شایه شبهه و ریب است که با تعینی معنوی  
از صورتی که مدارک حی در توان یافت تامل کنند که چون



وصول یافته بدل و بی توقف چنان صورتی مجرّاز ماده در تخلیه  
 چون گردیده متمثل و بعد از آن بوساطت لب و زبان ماده  
 صوتی که معانی را در متوطن اتقاری بشابه هیولا است آن صورتی  
 در متوطن ظهوری یافت بر تبه محسوسات چون رسیده  
 در ظهور یکا در تیه یعنی ولولم تمسه نار نور علی نور و روان از  
 نور صوت ظاهری چون بازگشته و در گوش سامع ماده صوتی  
 و در تخلیه اش صورت مثالی را چون گذاشته بهمان تجرد و پاک  
 که در دل متکلم داشته و در دل سامع چون علم تجرید بر افراشته  
 و سالک را واقف کرده ازین مطابقه نفس و آفاق بر ابرار  
 سدا و معاد علی الاطلاق و حضرت حق چون ما را بقدر  
 توانائی به ارتفاع بقاع و ایقاع فرزندان و تباع فوق  
 گردانند در دبیرستان منزه از کاغذ و قلم هم تعلیم معلم  
 علمک مالم کن آن سبق نیز خوانند و چون تائید منظوم

در طبع بیشتر است از منشور و استماع آن اهل در درازا و فی الجمله  
 در اول حال بنظم پرداخت و چند غزل فارسی گفت و از ترکی  
 دیوانی ساخت و بعد از آن به انشائی این کتاب مجالس العشاق  
 مشتمل بر حقایق اسرار و معنی بر ذواق و اشواق اشتغال نمود  
 و نقاب از روی مہوشان گلخوار و پری پیکران گل خیار  
 بگشود و رقب از شاهبازان آشیانه عشق و محبت و پاکبازان  
 قمارخانه درد و محنت که برین خرده ذیل عفو پوشیده به صلا  
 التفات فرمایند و غبار سهو و خطا از لوح این انشا بزدایند  
 توقع از محصوران شهرستان صورت و مجوسان زندان  
 طبیعت آنکه ازین نوع سخن چون لوف طباع ایشان نشده و بگویند  
 بشام ایشان نرسیده و تا غایت ذواق ایشان ازین گونه حقایق  
 نچشیده پای درد من ادب کشیده خاموش نشینند که علم خدایا  
 نهایت غیبت و عطا و مواهب اورا غایت فی قطرات رشحات

فیض و فضل اولایزال بریزانست و لمعات تجلیات جمال او  
 علی الدوام از وجه کمال تابان چه هر کس را محلم اول انقسم علم  
 کل اناس شر بهم فراخور قابلیت جلی و استعداد صلی و علی آموخته  
 و خیاط ازل بر قد هر کس به طرزی جامه دوخته و چند  
 این سخن از آن سخنان در دنیا نیست فاما چندان باک نیست ربا

پیر این اعتذار دوزیم آخر	فانوس دل از مهر دوزیم آخر
چون شمع بسوزیم خاکستر دل	در عشق تو چو خاک که بسوزیم آخر

بسم الله الرحمن الرحیم



تقریظ بی نظیر و بی روشن ضمیر آید بلغا و بیرون  
نشی محمد ظمیر الدین خان بجاد و متخلص ظمیر سید القدر

سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

ایها الناس بنیذرعهای خدا	نعمت تازه و بهم باهمه وز جمله جدا
--------------------------	-----------------------------------

سید است که مقام برتر که تاق رساند بحر عشق نبوده است

که گفته شد فرو	انگه تاق رساند عشق است
----------------	------------------------

غیر حق آنچه باشد آن فوق است	این را دو صورت قرار داده
-----------------------------	--------------------------

یکی در صورت مجاز که عشق صوری و مجازی عبارت از است

یکی در عالم حقیقت که عشق حقیقی اشارت بدوست لاجرم

این مجاز را ز زبان حقیقت گفته اند اگر بوسیده این زبان

بحقیقت نرسید ناشفق گردید که آخر کار بعد اوت کشید

كَمَا جَاءَ فِي كِتَابِ مَجْدِ الْأَخْلَاءِ يَوْمَئِذٍ يَعْضَمُ

لِلْعُضْدِ كُلِّ وَهَر كِه دین عالم غفلت در همین مجاز نبست تلمانه هرگاه

در وازه حقیقت بر و باز کردند بصد حسرت میگوید که یا و یکنی  
 لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فَلَا نَاخِلِيًّا پس همین عشق است که به اعلا  
 علیین میرساند و همین است که به افضل السالین می اندازد پس  
 مابیش بر خاطر طهر چنان وارد شد که شنیدنی و فهمیدنی و دل  
 نهادنی بلکه دادنی است در یاب و ریاب **مخطم**

در حکم وی اعضای بدن پیدا کرد	انکس که برای روح تن پیدا کرد
هوش و خرد و صوت و سخن پیدا کرد	ادراک و شعور و فهم و ذهن متین
خاص از پنی ذات خویش تن پیدا کرد	اینها همه بجز است لیکن یک عشق
درد و الم و رنج و محن پیدا کرد	چون عشق آمد برفت این جمله رتن
این را پی امتحان من پیدا کرد	گر عشق سوا می است ناهش فست
خود شکل حقیقت همتن پیدا کرد	اینهم ز مجازی تحقیقت چو کشید
شیرین هر حکم کو بمن پیدا کرد	مجنون گردید عین لیلی آخر
صد آفت و آشوب و فتن پیدا کرد	و ر تا بحقیقت نرسد بوالهوس

پس صاحب دلان همین عشق مجاز از فساد کنندم گفتند  
و عشق حقیقی از ترک کنندم پیدامی شود از اینجاست که آن شهنشا  
ملک حقیقت جناب امیر علیه السلام نخورد و کندم و از زمان جوغل

فرمود	فرد
یک نخوردن یک نخوردن عیان است	باعث عشق حقیقی و مجازی کندم
آدم علیه السلام تا که کندم	

نخورده بود در عالم حقیقت ماند همین که یک دانند کندم از خلق فرو  
در مجاز افتاد پس نستمای این تا بهشت است و بس و بهشت امیر کما  
یش نبوده است و لذات و همین لذت چشم و گوش و کام  
و دهانست و فیما مآتش تهیه الا نفس و تکلذ العین  
نمودگار این در دنیا هم بسیار موجود است که فیها فاکهة  
و نخل و دمنان پس هر که بر همین مکان نمونه دنیا الکفار  
و بر کین نگاه نکرد ابله است از اینجاست که گفتند اهل الجنة بله  
و هر که عاقل است کی بمکان سرفرومی آرد که مشتاق کلین است

مَا تَرَاعَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ شَانِ اوست لاجرم همین مقام

عشق است که گفته شد فرد	تنگ است عشقان جنت برین
سوی مکان گنگ عاشق مکین	پس انتهای عبادات ز خشک

که ظاهر شریعت است پس تا بهشت است و باطن بهشت  
که عبارت از حقیقت و معرفت است تا خالق بهشت است لذا  
آن که مثل لذات بهشت از چشم و گوش و کام و زبان تعلق دارد  
بلفظ لَدَيْنَا خَرِيدٌ تَعْيِيفٌ مَآيِدُكَ اَعْلَمُ و ادراک نفس شبه  
و رویت بصیرت و نوحی است که میفماید فَلَا تَعْلَمُ أَنْفُسُ  
مَا اخْفَىٰ لَهُمْ مِنْ قُرْبَىٰ اَعْيُنٍ پس این لذت و جدائی و رجوع  
که از ولایت ناطقه و با صریح نیست مقام عشق است که طین  
شریعت است هر که بدین مقام بهت بهت قائل است و آن که مثل آن  
خشک بدرجه اول ظاهر شریعت بر لذات چشم و گوش و  
کام و زبان که ناشن بهشت است دلها و نسبت این عالم

عاشق مکین البته ابد است که بمکان فسرود آمد شرح این نکته  
تا که واضح تر نگویم با دراک نخواهد آمد بشنو بشنو نظم

قناعت که فقط بشرع گردید و این خواهی	که اهل محبت به عبارات از همین باشد
و گر چیزی که خواهی بیاد عالم بگرد	که تجا عقل در کاست عاقل چنین باشد
جان هم یکسان باشد بر بوستن است	بودن خلل عاقل که مشتاق مکین باشد
اگر عقل و حکم شرع ساقط میشود	که عقل شرع ظاهر عقلش و برین باشد
یقین علم یقین عین یقین است ای او	مقام عشق زین تر بود حق یقین باشد
چو عاشق گم در شب که شارع حکم فرماید	بجز یا هو یا عین یا هو نه آن باشد نه این باشد
بود در شرع هم تکلیف تا باشد خودی	خودی هم چو در گم شد چه تکلیف اندیزد
ولیکن در حجاب شرع اینجا پرده می آید	که این رهن خطنا کشتن طمان در مکین باشد
ز حد شرع که بر قوس هم زد و ایمان است	فخر اینجا فریب نفس ز ندیقی همین باشد
نمیدانی که بر تکلیت از مقصود او آید	در انجام همین سلوک راه شرع دین باشد
که عشق از دل تعلق دارد و ظاهر و سبب آید	که تقدیم بر محبوب رب العالمین باشد



بظاہر شرع می باید که بظاہر برونش	بباطن حقیقت باشی سالک بطنین شد
و قوع فعل در ظاہر در انجاشه طبعین	و از آن مخفی شوی شکم به بد اندرین شد
حقیقت سرا باشد بود کتمان آوا	برای سترا و این پوده شرح متین شد
چو فانی گشت عقلش رفت فوج لقلع	پس از فانی چو باقی ماند شرح معین شد
غرض دانسته می باید چو ناظران ببرد	نه آن نادان که باطن بهم بغفلت یقین شد
که باشد همچو کس محسوب در فی ہر دماغ	چو شد فی ہر دماغ عجبی بالیقین شد
چنین نادان اگر چه مرد طاعت در خیال	مگر نمی دید ازلہ العالمین باشد
ز اہل انجمن بلکہ ہمین نادان بود مقصود	نه آن حق معاذ اللہ کہ از حق القربین شد
طہیر این عالم غفلت بظاہر غفلت و است	بظاہر عاقل و ہشیار باطن اندرین شد

دریاب کہ سرنگتر درین مقام این است کہ مرتبہ و مقام  
و شان عشق چنانست کہ گفتہ شد آنچه تاحق رساندن است  
و شرف و فضیلت و ترجیح و غلبہ و تسلط انسان ملکیت و تصرفات  
بر جمیع بہائم بلکہ بر تمام مخلوقات و جن و ملک بدولت علم

و عقل است که علم آدم الاَسْمَاءَ كُلَّهَا و علم الانس و  
 مالم یعلم عبارت ازین است که ملائک بقا بآدم  
 لا علم لنا گفتند و در بارگاه عشق علم و عقل را با برغبت که حجاب

گفته اند	این عجب ای که در پیش آمده است
علم نفس عقل در پیش آمده است	اینجا عقل در اول قدم خست
می شود که گفته اند شعر	عشق چو آمد ز گرفت سلام یک
عقل بر آمد ز گرفت سلام یک	هرگاه عقل از سر بدرفت

هوش و حواس و فهم و ادراک را چه دخل ماند که همه هم عقل بدست  
 و اینهم تکلیفات شرعی محض بسبب عقل است که بر دیوانه و کور  
 و مجنون نبوده است که غیر مکلف و مرفوع القلم اند پس در صورت  
 زوال عقل نوع بشر از بهایم بیش نماند بلکه در طاقت و توانایی  
 هزار مرتبه از بهایم کمتر پس اگر در مقام عشق زوال عقل لازم  
 دانسته شود تا لازم آید که بهایم غیر ذوی العقول و مجانبین

مرفوع بقلم غیر مکلف را بر انسان فو می العقول مکلف شرعی  
 در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف و فضیلت انسان  
 که بسبب همین عقل بر حیوان بود کجا باقی می ماند لاجرم در حل  
 این سرگشت چه دلیلی که خون شده اند و ره بجائی نبرده اند چنان  
 حال که این کتاب نایاب عجیب بنظر در آمد که در خزانه خاص  
 سلاطین اوده این کتاب عزیز الوجود یافته شد غالباً که اول  
 نسخه از بیاض خاص مسوده مصنف باشد که نهایت خوشخطی  
 میر عیاد مطلقاً و مذہب مع التصاویر پر تکلف بر کاغذ تخفیه قلم زیر آبی  
 نهایت کهنه و مندرس دیده شد که هر صفحه اش وصلی شوق تعلیم است  
 مولف کتاب امیر سلطان حسین بن سیر شهنشاه هفت سلیم  
 صاحبقران سپه تیمور گورگان سلطان ابن سلطان خاقان  
 ابن الخاقان بوده است که سلطنت صورتی با سلطنت  
 معنوی جمیع داشت این صاحب دال اهل معنی کاری کرده است

که عشق را با عقل و شریعت جمع کرده بنظر ایرنمایان جلوه ظهور  
بخشیده بنظیر هر یک مطابق واقع تصویر کشیده بچشم ظاهر و باطن  
و نام کتاب هم با همی مجالس العشاق نوشته است  
و از ابتدای حال جمیع عشاق کاملین از انبیاء و اولیا  
برگزیدگان خاص بارگاه کبریا مثل حضرت سلیمان و حضرت  
یوسف علیهما السلام و ذکر اولیای کاملین ماضیه مثل شمس تبریزی  
و مولانا و موم و خواجه حافظ و شیخ سعدی و خلیف  
گلستان شیراز و غیر هم اول از حالات و معاملات کلمات  
این بزرگان بوقعی بطور تذکره نوشته بجای ابواب و  
فصول مجالس قرار داده بعد شرح بیان حال و قشای  
صورت هر مجلس صحبت مع صورت معشوقان مجازی تصویر  
کشیده است که بجز سلطان اولو العزم صاحب مقدرات  
همه ضنف را بجز تحریر مسوده اول مقدرت و دماغ ابرقدر

تکلفات ظاهری و سلمی کجا نوبت میرسد که اکثر مسودات ناصفا  
می مانند چون در مقام مضامین عشق چنان گفت اند که فرد

قلم بشکن سایه ی زکوه زودم کش	حسن این قصه عشق است در دفتر گنجی
------------------------------	----------------------------------

پس این عشق مجاز که بحقیق و شریعت جمع کرده حقیقت رسانیده  
چگونه بشرح و بیان تقریظ راست تواند آمد و چه مضامین که

روحانی و وجدانی از قلم ناطقه و خامه بیدون بوده اند  
طره بر اینهمه اریاب مطیع چه کمال کرده اند که بعینه طابق النعل

بالنعل مع طرز نشان خط میر عمار و نقشه صورت تصاویر چنان  
مطابق و درست کشیده اند که تصویر عکسی توان گفت این گنج

گوهر نایاب را چنان بسیار یاب عرض بازار و ارز بازار  
کرده اند که هر یک بهره یاب تواند شد بقول شاعر سندی گوهر

هائج دل جمعی همجوهر افلاک کمال	دولت عشق و یکتای بی خاک کمال
--------------------------------	------------------------------

لا جرم به بیمع صاحب دلان اهل باطن نیکو ظاهر که چنین کتاب

جامع عشق و عقل که هرگز از ازل متضاد اند با شریعت و طهیرت  
و حقیقت و معصرت جمع کرده همچو نظایر و اضحی تصور کشیده  
کمتر کسی دیده و شنیده باشد هیچ تحفه نایاب غریز الوجود را  
چنان وقف عام از بازار کرده از آن نموده مستجاب جان  
عالمیان نهادن کار اهل مطیع است <sup>از از زمین</sup> ذَٰلِكَ فَضْلُ اللَّهِ  
يُؤْتِيهِ مَن يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ

خاتمه الطبع مطبوع بهر طبع ریخته قلم ناظر ظهوری  
ثانی محمد انوار حسین تسلیم سه سوانی

سر سبزی کلام بشا ابی ستایش بوستان بانیت که گل  
رعنائی حسن و عشق در تربیت که ده امکان بهرب نسائم برویش  
او خدانت و لاله و سوخته داغ و سنبل پریشان آه و گلزار  
سینه عشاق از آبیاری غم بشم غمت و جلال او تازه و تبرک را  
فریفته گل و برقان به شفته خار گردانید آتش مجشع  
<sup>بند ی پشیمانی</sup>

در دل پروانه ریخت صبا بی نسیم غیر شمیم را در هوای چمن گره  
 عنان ساخت خراش نگار نگارش و جلوی گری سیه چرخان  
 حروف نعت شاه نیست که سلاحتش نمک خمیر حضرت یوسف  
 علیه السلام است و صوت انا افصح العرب سوط سمندر عم  
 یکم تاران میزدان بلاغت و فصاحت گشته صلی علیه  
 وآله و اصحابه و سلم اما بعد پیر و دیوانگان حسن پریار زان  
 نظم و نثر تسلیم همسوانی که از خار خار گل مضامین  
 در مسکک تلاش نفس سوخته و استخوان شکسته با گشت قلم گره  
 از سر طافه رقم می کشاید که درین ایام فرخی انجام که الفت با کوره  
 معنی و محبت ناظوره نکات در هر دل چون سوز در برق  
 جگزمین است خریدار وحشت شورش انگیز من قدر دان  
 استعداد ذلت خیز من از لطافت نزدیک و از کسافت دور  
 حاتم منمنشی نول کشور که در جهت و جوی چالش کنان

وادی گرم گونی و موسی کلان اینی معانی شمع در انجمن  
 سعی افروخت و شعله انگیزی شوق و آتش ریزی ذوق  
 پروانه آسabal و پر سوخت شوق در دایش نمک ماده  
 دل دادگان ملاحت ترکانی لحاظ الفاظ و شیرینی خلوق  
 خلقی او در کام جان خسروان کشور سخن شکر ریز نام مرده  
 ذالقه چشان موت را از سر نو خلاوت زندگی بخشید  
 چنانکه مایه تسکین خاطر شتاق مسمی به مجالس العشاق  
 که معیش چون آه جگر تاب شعله نفسان گرم خیزد و آتی  
 و بهر لفظ آن مانند برق آتش با من افروخت و او سوخته  
 جانی و از تصنیف فرمان فرمای مملکت نکته پروری زیاده <sup>شهنشاه</sup> اتی  
 نسیم سخن گسری و خوش بیانی شاهزاده سلطان حسین  
 ابن سلطان منصور و اولاد سلطان حضرت تیمور گورکانی  
 در مطبع علم خیزد و ده اخبار بهر داز خوبی و بانداز اسلوبی که



بدین تعلق دارد نه بشنیدن طبع فرمود این رسالرم  
 شریفه و این عجله نیفه از عدم توجه مبصران بکمال رخ روشن  
 زلفت بود فرجام کار یک نسخه از کتب خانه عالم بلخی  
 فاضل لودعی مربی معانی نبیله وارث مطالب جلیله  
 افصح الفصحا بلخ ابلاغ کاشف استار فروع و اصول و آه  
 اسرار منقول و معقول در همه کمال کامل و در جبهه علوم عال  
 در علم ادب و اخلاق محمود قرآن در فصاحت و بلاغت  
 هم نچه با سببان توج در یای ستانت شیر بیشه سلاست  
 گل باغ طلاقت تقریر محضر سپهر ذلاقت تحریر نفیس الطبع  
 قدیم الوضع گوشواره گوش سخنوری افسر قشای  
 در زبان پارسی و دری وارد وی معلی استاد اجله شعرا  
 حضرت ظهیر الدین بلگرامی ظهیر تخلص مخاطب به  
 ویرالاشاد است آمد بهمانا این کتاب کیاب بلکه نایاب

در عالم خوبی بی نظیرو بی مثال است و برهان قاطع رجحان  
 ساطع شاهد عادل حال و قال است که نسخه ثانی با وصف  
 تحاپوی بلوغ و تماش نمایان دست آشنا نشد فلک کوتاه  
 این محبوبه محبوبه زیبا جمال پری جلوه در شمع شعبان المعظم  
 ۱۲۸۴ هجری بمطابق ۱۸۶۷ میلادی عیسوی از مکتب طبع باریب پور  
 برآمد و منبسطه ظهور جلوه گر شد و مطبوع طبایع طباعان عالم گرد

### قطع تاریخ

مرهم خرم طبع مشتاق

بخدا این کتاب لطیفه

گفت زیبا عروس عشاق

سال تاریخ طبع آن تسلیم

بید اقل الاحقر میرزا محمد شیرازی تحریر

پذیرفت

تم تم تم

تم

CALL No. { ۹۲۲۵۹۷ } ACC. NO. ۲۲۵۵  
 AUTHOR \_\_\_\_\_  
 TITLE \_\_\_\_\_

Acc. No. ۲۲۵۵  
 Book No. ۹۲۲۵۹۷  
 Author \_\_\_\_\_  
 Title \_\_\_\_\_

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue

CKED AT THE TIME



# MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

